



کالین ہوور
وریتی
ترجمہ زہرا رحیمی

ترجمہ ی زہرا رحیمی
رمان خارجی

وریتی
کالین هوور
مترجم: زهرا رحیمی



f

سرشناسه: هوور، کالین Hoover, Colleen

عنوان و نام پدیدآور: وریتی / کالین هوور؛ ترجمه‌ی زهرا رحیمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر سنگ، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۵ ص.

فروست: رمان‌های روز دنیا؛ ۱۲.

شابک: 978-622-96336-9-4

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

یادداشت: عنوان اصلی: Verity, [2018].

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction — 21st century

شناسه‌ی افزوده: رحیمی، زهرا، ۱۳۶۱ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۶۱۹۵۲۷۹

پیش از این که قطرات خون رویم بپاشد، صدای خرد شدن استخوان جمجمه‌اش را می‌شنوم.

هین بلندی می‌کشم و سریع قدمی به عقب برمی‌دارم تا روی پیاده‌رو بایستم. پاشنه‌ی یکی از کفش‌هایم می‌گیرد به لبه‌ی پیاده‌رو و تیرک تابلو پاک ممنوع را می‌گیرم تا نیفتم.

مردک همین چند ثانیه قبل جلو من ایستاده بود. بین جمعیت ایستاده و منتظر بودیم چراغ عابر پیاده خاموش شود که ناگافل قدم روی خیابان گذاشت و به دنبالش زیر کامیون رفت. خودم را جلو انداختم و کوشیدم جلوی‌اش را بگیرم، اما دستم در هوا خالی ماند و مرد زیر ماشین رفت. پیش از این که سرش زیر لاستیک ماشین برود، چشم‌هایم را بستم، اما صدای ترکیدن سرش را که عین صدای باز کردن چوب‌پنبه‌ی بطری شامپاین بود، شنیدم.

کارش اشتباه بود، خیلی عادی سرش را انداخته بود پایین و داشت به گوش‌اش نگاه می‌کرد. این هم احتمالاً از عوارض جانبی رد شدن از خیابانی بود که قبلاً بارها و بارها از آن گذشته و هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود. روزمرگی سرش را به باد داده بود!

آه از نهاد جمعیت بلند می‌شود، اما کسی جیغ نمی‌کشد. مسافر خودرو متخلف از کامیون پایین می‌پرد و بلافاصله کنار جسد مرد زانو می‌زند. همین که چند نفر به جلو هجوم می‌برند تا کمک کنند، من عقب عقب از صحنه دور می‌شوم. لازم نیست حتماً به مرد زیر لاستیک ماشین نگاه کنم تا بفهم زنده از آن‌جا بیرون نمی‌آید. تا بفهمم ماشین نعش‌کش، بیش‌تر به دردش می‌خورد تا آمبولانس. فقط کافی است به پیراهنم که زمانی سفید بود نگاه کنم. به خونی که رویش پاشیده. می‌چرخم تا از صحنه‌ی تصادف دور شوم. تا جایی پیدا کنم و نفسی بکشم، اما چراغ راهنمایی عابر پیاده سبز می‌شود و انبوه جمعیت با بی‌اعتنایی به راه‌شان ادامه می‌دهند. نمی‌توانم در رودخانه‌ی منهن، خلاف جریان آب شنا کنم. بعضی‌ها درست از کنار صحنه‌ی تصادف می‌گذرند و حتی سرشان را هم از روی گوش‌شان بلند نمی‌کنند. می‌ایستم و منتظر می‌مانم جمعیت کم‌تر شود. نگاه کوتاهی می‌اندازم به صحنه‌ی تصادف. مواظبم مستقیم به خود مرد نگاه نکنم. راننده‌ی کامیون حالا با چشم‌هایی و غزده، پشت ماشین ایستاده و با تلفن صحبت می‌کند. سه یا چهار نفر کمک‌شان می‌کنند. چند نفری هم تحت‌تأثیر کنجکاوی بیمارگونه‌شان، با گوشی همراه از این صحنه‌ی هولناک فیلم می‌گیرند.

اگر هنوز در ویرجینیا زندگی می‌کردم، همه چیز کاملاً متفاوت اتفاق می‌افتاد. همه در اطراف از حرکت می‌ایستادند و جو متشنج می‌شد. مردم

جیغ می‌کشیدند و پایگاه‌های خبری در عرض چند ثانیه خودشان را به صحنه‌ی تصادف می‌رساندند. اما این‌جا در منهن، زیر ماشین رفتن یک عابر پیاده آن‌قدر زیاد اتفاق می‌افتد که فقط اسباب زحمت‌شان می‌شود. برای بعضی‌ها هم فقط باعث ترافیک می‌شود و گند می‌زند به لباس بعضی‌های دیگر. احتمالاً این اتفاق این‌جا آن‌قدر زیاد می‌افتد که حتی خبرش توی روزنامه‌ها هم چاپ نمی‌شود.

بی‌تفاوتی بعضی از اهالی این‌جا هر قدر هم که آرام بدهد، ده سال پیش دقیقاً به همین دلیل به این شهر آمدم. آدم‌هایی مثل من، برای شهرهایی با جمعیت زیاد هستند. در جاهایی به این بزرگی، وضع زندگی من اصلاً به چشم نمی‌آید. کلی آدم در این شهر هست که داستان زندگی‌اش به مراتب از مال من رقت‌انگیزتر است.

این‌جا به چشم نمی‌آیم. اهمیتی ندارم. منهن شلوغ‌تر از آن است که من برایش اهمیتی داشته باشم و دقیقاً به همین دلیل است که عاشقش هستم. «چیزی‌تون که نشده؟»

سرم را بلند می‌کنم و نگاه می‌کنم به مردی که بازویم را می‌گیرد و نگاهی گذرا به پیراهنم می‌اندازد. صورتش به شدت نگران است. به دنبال جراحات سراپایم را برانداز می‌کند. از واکنشش معلوم است از این نیویورکی‌های سنگدل نیست. ممکن است حالا این‌جا زندگی کند، اما اهل هر جا که است، آن مکان نتوانسته حس همدلی را در وجودش بکشد.

غریبه این‌بار خیره می‌شود به چشم‌هایم و تکرار می‌کند: «چیزی‌تون که نشده؟»

«نه خون من نیست. نزدیک مرده بودم وقتی...»

حرفم را قطع می‌کنم. من الان مرگ یه آدم رو با چشم‌های خودم دیدم. به قدری نزدیکش ایستاده بودم که خونس روی سر و صورتم پاشیده است.

من به این شهر آمده‌ام تا پنهان شوم، اما سنگ که نیستم. مدت‌هاست روی این قضیه کار می‌کنم، می‌کوشم به سختی بتن زیر پاهایم شوم، اما تا به حال که نتیجه‌ی چندانی نداشته. چیزهایی که همین چند لحظه قبل دیدم، دلم را زیر و رو می‌کنند.

دستم را تا دهانم بالا می‌آورم و با حس چیزی چسبناک روی لب‌هایم، سریع می‌اندازمش پایین. کمی خون بیش‌تر! به پیراهنم نگاه می‌کنم. همه جایش خونی شده و یک قطره از این خون هم مال خودم نیست. پارچه‌ی پیراهنم را با نوک انگشتانم می‌گیرم و از پوست تنم جدایش می‌کنم. اما جاهایی که خون خشک شده، پیراهن به پوستم چسبیده و جدا نمی‌شود.

فکر می‌کنم به آب نیاز دارم. کم‌کم ضعف می‌کنم. می‌خواهم پیشانی‌ام را ماساژ و بینی‌ام را فشار بدهم، اما می‌ترسم به خودم دست بزنم. به

مردی که همچنان بازویم را گرفته، نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «روی صورت‌م هم هست؟» لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. سریع نگاهش را می‌گیرد و خیابانی را که در آن هستیم، از نظر می‌گذرانند. چند مغازه پایین‌تر به کافی‌شاپی اشاره می‌کند و می‌گوید: «حتماً به دستشویی دارن.»

دستش را به پشت‌م فشار می‌دهد و به آن سمت هدایت‌م می‌کند. آن طرف خیابان، به ساختمان انتشارات پنتم نگاه می‌کنم که پیش از تصادف می‌خواستم آن‌جا بروم. خیلی نزدیک بودم. چهار و نیم، شاید هم پنج متر با جلسه‌ای که خیلی دلم می‌خواست در آن شرکت کنم، فاصله داشتیم.

مردی که همین چند دقیقه پیش مُرد، چه قدر تا مقصدش فاصله داشت؟ به کافی‌شاپ که می‌رسیم، غریبه در را برایم باز نگه می‌دارد. زنی با دو لیوان قهوه در دست‌هایش، می‌کوشد به‌زور از کنارم رد شود و از درگاه در بگذرد، اما تا پیراهنم را می‌بیند، سریع عقب‌گرد می‌کند و دور می‌شود. اجازه می‌دهد هر دو وارد کافی‌شاپ شویم. سمت دستشویی زنان می‌روم، اما قفل است. مرد، در دستشویی آقایان را هل می‌دهد و باز می‌کند. اشاره می‌کند دنبالش بروم.

بی‌آن‌که در را پشت سرمان قفل کند، سمت شیر آب می‌رود و آن را باز می‌کند. به آینه نگاه می‌کنم، وقتی می‌بینم صورت‌م به افتضاحی چیزی نیست که می‌ترسیدم، خیالم راحت می‌شود. کمی خون روی گونه‌ام پاشیده که در حال خشک‌تر و تیره‌تر شدن است. روی ابرویم هم خطی از خون است، اما خوشبختانه بخش بزرگی از خون روی پیراهنم پاشیده.

مرد، چند دستمال کاغذی حوله‌ای خیس می‌دهد دستم. وقتی مشغول پاک کردن صورت‌م می‌شوم. یک مشت دستمال دیگر هم خیس می‌کند. حالا دیگر می‌توانم بوی خون را حس کنم. بوی تند توی هوا، به سرعت من را به ده سالگی‌ام می‌برد. بوی خون آن قدر تند است که بعد از این همه سال یادش بیفتم.

باز حالت تهوع می‌گیرم، می‌کوشم نفسم را حبس کنم. نمی‌خواهم بالا بیاورم، اما باید همین حالا این پیراهن را از تنم در بیاورم.

با دست‌هایی لرزان پیراهن را می‌گیرم زیر شیر آب. می‌گذارم آب کار خودش را بکند و دستمال کاغذی‌های خیس بعدی را از غریبه می‌گیرم و مشغول پاک کردن خون از پوست‌م می‌شوم. غریبه به سمت در می‌رود، اما به جای این‌که تنه‌ایم بگذارد، در را قفل می‌کند تا کسی در آن وضع غافلگیرم نکند. هر دو نفرمان را توی دستشویی حبس می‌کند. کارش به شکل آزاردهنده‌ای جوانمردانه است و باعث نگرانی‌ام می‌شود. عصبی و هیجان‌زده همان‌طور از آینه تماشایش می‌کنم.

کسی در می‌زند.
مرد می‌گوید: «الان می‌آم بیرون.»

وقتی می‌بینم در صورت نیاز، اگر جیغ بکشم کسی پشت در هست که صدایم را بشنود، کمی خیالم راحت می‌شود. روی خون‌ها تمرکز می‌کنم و تا وقتی مطمئن نشده‌ام سر و گردنم پاک شده، به شستن‌شان ادامه می‌دهم. بعد موهایم را واری می‌کنم. در آینه سرم را به چپ و راست برمی‌گردانم، اما جز چند میلی‌متری ریشه‌ی تیره در ته موهای بلوند کاراملی و کدرم چیزی نمی‌یابم. مرد آخرین دکمه‌ی پیراهن نو و سفیدش را باز می‌کند و می‌گوید: «بگیر اینو بپوش.»

کتش را از قبل درآورده و از دستگیره‌ی در آویزان کرده است. پیراهن دکمه‌دارش را از تنش درمی‌آورد. از زیر، زیرپیراهن سفیدی تنش کرده. عضلانی است و بلندتر از من. توی پیراهنش حتماً گم می‌شوم. نمی‌توانم برای جلسه‌ای که دارم این را بپوشم، اما چاره‌ی دیگری ندارم. پیراهن را که به سمتم دراز می‌کند، می‌گیرم. چند دستمال کاغذی خشک دیگر هم می‌کشم و پوستم را خشک می‌کنم. بعد می‌پوشم و مشغول بستن دکمه‌هایش می‌شوم. خیلی مسخره به نظر می‌رسد، اما دست‌کم این مجموعه‌ی من نیست که ترکیده و روی پیراهن یک نفر دیگر پاشیده. در ناامیدی بسی امید است.

پیراهن خیس را از روشویی درمی‌آورم، می‌پذیرم دیگر به درد نمی‌خورد و توی سطل زباله می‌اندازمش. بعد لبه‌های روشویی را می‌گیرم و به انعکاس تصویرم در آینه خیره می‌شوم. یک جفت چشم خسته و بی‌روح به صورتم خیره می‌شود. رنگ میشی‌شان از وحشت چیزهایی که دیده‌اند، به قهوه‌ای تیره می‌زند. با پاشنه‌ی دست‌هایم گونه‌هایم را ماساژ می‌دهم تا رنگ و روی‌شان برگردد، اما بی‌فایده است. عین جسدها شده‌ام. نگاهم را از آینه می‌گیرم و تکیه می‌دهم به دیوار. مرد کراواتش را تا می‌کند و می‌چپاند توی جیب کتش. با دقت نگاهم می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم آرومی یا تو شوک.»

توی شوک نیستم، اما مطمئن نیستم آرام هم باشم. اعتراف می‌کنم: «خودم هم نمی‌دونم. تو خوبی؟» می‌گوید: «من خوبم. متأسفانه از این بدترهاش هم دیدم.» سرم را کج می‌کنم و می‌کوشم رازی را که زیر جواب مرموزش خوابیده بیابم. نگاهش را می‌دزد. همین باعث می‌شود با دقت بیش‌تری نگاهش کنم. مانده‌ام چه چیزی دیده که بدتر از ترکیدن مجموعه‌ی یک مرد زیر چرخ‌های کامیون است. شاید یک نیویورکی اصیل است. شاید هم در بیمارستان کار می‌کند. رفتارش مثل آدم‌هایی است که معمولاً بر دیگران ریاست می‌کنند. «دکتری؟»

سرش را به حالت نفی تکان می‌دهد.

«تو کار املاکم. یعنی یه زمانی بودم.»

چند قدم جلو می‌آید، دستش را به سمت شانه‌ام دراز می‌کند و چیزی را از روی پیراهنم می‌تکاند. بهتر است بگویم، پیراهنش. دستش را می‌اندازد پایین و قبل از این‌که گامی به عقب بردارد، چند ثانیه‌ای به صورتم نگاه می‌کند.

چشم‌هایش درست به رنگ کراواتی است که همین چند دقیقه پیش در جیبش چپاند. سبز مایل به زرد. مرد خوش‌تیپی است، اما چیزی در رفتارش است که باعث می‌شود حس کنم ترجیح می‌دهد نباشد. قسمتی از او که نمی‌خواهد کسی متوجه‌اش شود. تقریباً مثل این است که ظاهرش بلای جانش شده باشد. او هم درست مثل من، می‌خواهد در این شهر نامرئی باشد.

خیلی از آدم‌ها به نیویورک می‌آیند تا کشف شوند، اما بقیه می‌آیند تا پنهان شوند.

می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

«لوئن.»

بعد از این‌که اسمم را می‌گویم مکث می‌کند، اما مکثش فقط چند ثانیه طول می‌کشد و می‌گوید: «جرمی.»
می‌رود سمت روشویی، دوباره شیر آب را باز می‌کند و مشغول شستن دست‌هایش می‌شود. نمی‌توانم جلو کنجکاوی‌ام را بگیرم و همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم. منظورش از این‌که گفت بدتر از این تصادف را دیده، چه بود؟ گفت قبلاً در کار املاک بوده، اما یک دلال معاملات ملکی در بدترین روز کاری‌اش هم نمی‌تواند به اندازه‌ای که این مرد غمگین است، اندوهگین شود.

می‌پرسم: «تو چه اتفاقی برات افتاده؟»

از آینه نگاهم می‌کند. «منظورت چیه؟»

«گفتی بدترهاش هم دیدی. چی دیدی مگه؟»

شیر آب را می‌بندد. دست‌هایش را خشک می‌کند و می‌چرخد سمتم.

«واقعاً دلت می‌خواد بدونی؟»

سرم را تکان می‌دهم که آره.

دستمال کاغذی را پرت می‌کند داخل سطل زباله و دست‌هایش را فرو می‌کند توی جیبش. غرق غصه می‌شود. نگاهش را به نگاهم می‌دوزد، اما خودش این‌جا نیست.

«پنج ماه پیش جسد دختر هشت ساله‌م رو از تو دریاچه کشیدم بیرون.»

نفس بلندی می‌کشم و دستم را تا گلویم بالا می‌آورم. چیزی که در صورتش بود، غم نبود، سرخوردگی و یأس بود. آهسته می‌گویم: «خیلی متأسفم.» واقعاً هم هستم. هم برای دخترش، هم کنجکاوی‌ام.

می‌پرسد: «تو چی؟» انگار آماده‌ی این صحبت باشد یا حتی منتظرش، تکیه می‌دهد به پیشخان. منتظر این‌که کسی از راه برسد که بدبختی‌های خودش در برابر بدبختی‌های او هیچ باشد. وقتی اتفاق ناگواری می‌افتد، آدم این‌کار را می‌کند. دنبال کسی مثل خودش می‌گردد... کسی که وضعش به مراتب بدتر از او باشد. از او استفاده می‌کند تا در مورد مصیبت‌هایی که سر خودش آمده، حس بهتری داشته باشد.

پیش از این‌که چیزی بگویم، آب دهانم را قورت می‌دهم. بلایی که سر من آمده، در مقایسه با مال او هیچ است. به آخرین اتفاق غم‌انگیزی که برایم افتاده فکر می‌کنم و خجالت می‌کشم به زبان بیاورمش. چون در مقایسه با مال او خیلی کم‌اهمیت به نظر می‌رسد. «هفته‌ی پیش مامانم رو از دست دادم.» واکنشش شبیه واکنشی که من نشان دادم نیست. اصلاً واکنشی نشان نمی‌دهد. همین باعث می‌شود فکر کنم امیدوار بوده بلایی که سر من آمده، از مال او بدتر باشد؟ بدتر نیست، او برنده می‌شود.

«چه‌طوری مُرد؟»

«سرطان داشت. یه سال بود که تو آپارتمانم ازش مواظبت می‌کردم.»

این مرد، اولین کسی است که با صدای بلند این حرف را برایش می‌زنم. ضربان نبضم را روی مچ دستم حس می‌کنم و انگشتان آن یکی دستم را دور مچم حلقه می‌کنم.

«بعد از هفته‌ها امروز برای اولین بار اومدم بیرون.»

چند ثانیه دیگر هم خیره به هم نگاه می‌کنیم. دلم می‌خواهد چیز دیگری هم بگویم، اما پیش از این هرگز با یک غریبه چنین صحبت جدی‌ای نکرده بودم. یک‌جورهایی هم دلم می‌خواهد این بحث تمام شود. آخر چنین بحثی تا کجا می‌تواند ادامه پیدا کند؟ ادامه هم پیدا نمی‌کند، متوقف می‌شود.

باز رو می‌کند به آینه. به خودش نگاه می‌کند و طره‌ی موی سیاهی را که روی پیشانی‌اش ریخته برمی‌گرداند سرجایش. «یه جلسه دارم که باید بهش برسم. مطمئنی حالت خوبه؟» حالا به انعکاس تصویرم در آینه نگاه می‌کند.

«آره خیلی خوبم.»

«خیلی خوب؟» برمی‌گردد. حرفم را مثل یک سؤال تکرار می‌کند. انگار اگر می‌گفتم خوب می‌شوم، برایش قانع کننده‌تر می‌شد.

تکرار می‌کنم. «خوب می‌شم. ممنون بابت کمک‌هات.»

دلم می‌خواهد لبخند بزند، اما در این موقعیت کار مناسبی نیست. فکر می‌کنم لبخندش چه شکلی است؟ به جایش تکان خفیفی به شانه‌اش می‌دهد و می‌گوید: «خب پس.»

می‌رود و قفل در را باز می‌کند. برایم باز نگهش می‌دارد، اما سریع بیرون نمی‌روم. به جایش به تماشای او ادامه می‌دهم. هنوز آماده‌ی روبه‌رو شدن با دنیای بیرون نیستم. قدردان محبت‌هایش هستم و دلم می‌خواهد چیزهای بیش‌تری بگویم. به نوعی از او تشکر کنم. به قهوه دعوتش کنم یا پیراهنش را پس بدهم. نوع دوستی‌اش جذبه کرده، این چیزی نیست که این روزها زیاد پیدا شود. اما درخشش حلقه‌ی ازدواجی که دست چپش کرده، باعث می‌شود جلو بروم و از دستشویی و کافی‌شاپ خارج شوم و وارد خیابانی بشوم که حالا به مراتب شلوغ‌تر هم شده است.

آمبولانس رسیده و در هر دو سمت ترافیک ایجاد کرده. به سمت صحنه‌ی تصادف می‌روم. مانده‌ام باید شهادت بدهم یا نه. کنار پلیسی که مشغول ثبت بیانات شهود است، می‌ایستم. حرف‌های‌شان فرق زیادی با مال من ندارد، اما گزارش و اطلاعات تماسم را می‌دهم. نمی‌دانم حرف‌هایم تا چه اندازه می‌تواند مفید باشد، چون دقیقاً ندیدم ماشین چه‌طور به او خورد. فقط آن‌قدری نزدیک بودم که صدایش را بشنوم، آن‌قدری که مثل یکی از بوم‌های نقاشی جکسون پولاک رنگی شوم. به پشت سرم نگاه می‌کنم. جرمی با لیوانی قهوه‌ی تازه از کافی‌شاپ بیرون می‌آید. از خیابان رد می‌شود و روی مقصدی که می‌خواهد برود، تمرکز می‌کند. فکرش جای دیگری است، جایی خیلی خیلی دور از من. احتمالاً دارد فکر می‌کند وقتی بدون پیراهن رفت خانه، باید چه توضیحی به زنش بدهد.

گوشی‌ام را از کیفم درمی‌آورم و به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز یک ربع تا جلسه‌ام با کوری و مدیر نشر پَنِتَم مانده. حالا که غریبه دیگر این‌جا نیست تا حواسم را از افکارم پرت کند، دست‌هایم با شدت بیش‌تری می‌لرزند. شاید قهوه کم‌کم کند. مورفین که صددرصد کمک کننده است، اما هفته‌ی قبل، وقتی کارکنان بیمارستان، بعد از مرگ مادرم برای بردن تجهیزات پزشکی آمدند، همه را جمع کردند و از آپارتمانم بردند. حیف آن‌قدر پریشان حال بودم که فراموش کردم پنهان‌شان کنم. الان می‌توانستم از آن‌ها استفاده کنم.

وقتی دیشب کوری پیام داد تا جلسه‌ی امروز را اطلاع بدهد، اولین بار بود که بعد از ماه‌ها از او خبری می‌شنیدم. پشت میز کامپیوترم نشسته و خیره شده بودم به مورچه‌ای که از انگشت بزرگ پایم رد می‌شد. مورچه تنها بود. به دنبال غذا یا دوستانش، سراسیمه به چپ و راست و بالا و پایین می‌رفت. تنهایی گیجش کرده بود. شاید هم آزادی جدیدش هیجان‌زده‌اش کرده بود. دست خودم نبود، فکر کردم برای چه تنهاست؟ مورچه‌ها که همیشه گروهی حرکت می‌کنند.

همین که شرایط فعلی یک مورچه کنجکاوم کرده بودم، نشان می‌داد باید هر چه سریع‌تر از آپارتمانم خارج شوم. نگران بودم بعد از این همه مدت نگهداری از مادر و ماندن در خانه، من هم پایم را از خانه بیرون بگذارم و دست‌کم به اندازه‌ی همین مورچه گیج شوم. به راست بیچم، به چپ، داخل بروم، بیرون بیایم. دوست‌های من کجان؟ غذای من کو؟

مورچه از پنجه‌ی پایم رفت پایین روی پارکت خانه. زیر دیوار که ناپدید شد، پیام کوری هم از راه رسید. بعد از اتمام حجتی که چند ماه پیش با او کردم، امیدوار بودم بفهمد حالا که با هم به هم زده‌ایم، بهترین راه ارتباطی بین یک مدیر برنامه‌ی ادبی و یک نویسنده، ایمیل است.

پیامش این بود: فردا صبح ساعت نه بیا ساختمون انتشارات پنتم دیدنم. طبقه‌ی ۱۴. فکر کنم یه مشتری داریم. در پیامش حتی حال مادرم را هم نپرسیده بود. تعجب نکردم. همین بی‌تفاوتی‌اش نسبت به همه چیز، جز خودش و کارش بود که باعث شد از هم جدا شویم. بی‌علاقگی‌اش آزارم می‌داد. حق من این نبود. چیزی به من بدهکار نیست، اما دست‌کم می‌توانست طوری رفتار کند انگار برایش مهم است. دیشب جواب پیامش را ندادم. به جای آن گوشی‌ام را گذاشتم روی میز و زل زدم به ترک پای دیوار. همان که مورچه تویش گم شده بود. فکر کردم بقیه‌ی مورچه‌ها را پیدا کرده یا کلاً خودش از آن‌هایی است که تنهایی را دوست دارد. شاید او هم مثل من بود و با بقیه‌ی مورچه‌ها سازگار نبود. نمی‌توانم توضیح بدهم چرا از همنوعانم با چنین نفرت فلج‌کننده و عمیقی بیزارم، اما اگر مجبور بودم چیزی بگویم، می‌گفتم نتیجه‌ی مستقیم این است که مادر خودم از من وحشت داشت.

وحشت می‌تواند کلمه‌ی سنگینی باشد، اما بی‌شک به عنوان یک کودک اصلاً به من اعتماد نداشت. جز در محیط مدرسه، تقریباً از همه دور نگهم

می‌داشت. چون از کارهایی که ممکن بود هنگام خواب‌گردی‌های متعدهم بکنم، می‌ترسید. این توهم در تمام سال‌های کودکی‌ام ادامه یافت و بعد هم دیگر به چیزی که هستم تبدیل شده بودم. یک آدم گوشه‌گیر، با یکی دو تا دوست و زندگی اجتماعی محدود. به همین دلیل است که حتی از هفته‌ها قبل از فوت مادرم، این اولین بار است که از خانه بیرون می‌آیم.

فکر می‌کردم بعد از این‌که از آپارتمانم خارج شوم، اولین جایی که می‌روم، حتماً جایی است که دلم برایش تنگ شده. جایی مثل سنترال پارک یا کتابخانه. اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم سر از چنین جایی در بیاورم. در لابی یک نشر در صف بایستم و ناامیدانه دعا کنم این پیشنهاد هر چیز که هست، کمکم کند اجاره‌ام را بدهم و مجبور نشوم آپارتمانم را تخلیه کنم. اما بفرمایید، میان من و بی‌خانمانی یا شغل جدیدی که با کمکش می‌توانم دنبال آپارتمان جدیدی بگردم، فقط یک جلسه فاصله هست.

سرم را می‌اندازم پایین و پیراهن سفیدی را که در دستشویی آن طرف خیابان از جرمی قرض گرفتم، صاف می‌کنم. امیدوارم ظاهرم زیاد مضحک نشده باشد. شاید هنوز فرصت داشته باشم به شکلی درش بیاورم انگار پوشیدن پیراهن مردانه‌ای دوبرابر سایزتان یک‌جور مد بسیار معرکه‌ی جدید است. کسی از پشت سرم می‌گوید: «پیراهن باحالیه.»

با شنیدن صدای جرمی برمی‌گردم و با دیدنش شوکه می‌شوم.
داره تعقیب می‌کنه؟

نوبتم می‌شود. گواهینامه‌ام را می‌دهم دست نگهبان و به جرمی نگاه می‌کنم. پیراهن دیگری تنش کرده. «تو جیب عقب پیراهن اضافی نگه می‌داری؟»
هنوز زمان زیادی از وقتی که پیراهنش را درآورد و به من داد، نمی‌گذرد.

«هتل فقط یه بلوک از این‌جا فاصله داره. برگشتم عوض کردم.»

هتلش. هنوز جای امید هست. اگر در هتل اقامت داشته باشد، احتمالاً این‌جا کار نمی‌کند. و اگر این‌جا کار نکند، احتمالاً در کار نشر هم نیست. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد در صنعت نشر باشد. اصلاً خبر ندارم با چه کسی جلسه دارم، اما بعد از صبحی که با هم داشتیم، دلم نمی‌خواهد جرمی ربطی به این جلسه داشته باشد.

«این یعنی تو این ساختمان کار نمی‌کنی؟»

کارت شناسایی‌اش را درمی‌آورد و دست نگهبان می‌دهد.
«نه این‌جا کار نمی‌کنم. طبقه‌ی چهاردهم به جلسه دارم.»
البته که جلسه دارد.
می‌گوییم: «منم.»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش می‌بندد، لبخندش با همان سرعتی که آمده، ناپدید می‌شود. انگار یاد اتفاقات آن طرف خیابان می‌افتد و حس می‌کند هنوز خیلی زود است از تأثیرات آن بیرون بیاید. «به نظرت چند درصد احتمال داره هر دو تا مون به یه جلسه بریم؟» کارت شناسایی‌اش را از نگهبان، که با انگشت آسانسورها را نشان‌مان می‌دهد، می‌گیرد.

می‌گوییم: «نمی‌دونم. هنوز بهم نگفتن دقیقاً برای چی این‌جام.»
با هم وارد آسانسور می‌شویم. تکه‌ی طبقه‌ی چهاردهم را می‌زند. همان‌طور که برمی‌گردد سمت من، کراواتش را از جیبش درمی‌آورد و مشغول بستنش می‌شود.
نمی‌توانم نگاهم را از حلقه‌ی ازدواجش بگیرم.
می‌پرسد: «نویسنده‌ای؟»

سرم را به حالت تأیید تکان می‌دهم. «تو چه‌طور؟»
«نه. زنم نویسنده‌است.» کراواتش را آن‌قدر می‌کشد تا محکم شود. «تا حالا چیزی نوشتی که من اسمش رو بدونم؟»
«شک دارم. کسی کتاب‌های من رو نمی‌خونه.»

گوشه‌ی لب‌هایش بالا می‌رود. «تو دنیا مگه چندتا لوئن داریم؟ مطمئنم می‌تونم بفهمم چه کتاب‌هایی نوشتی.»
چه‌طور؟ واقعاً می‌خواد بخوندشون؟ به گوشه‌ی‌اش نگاه می‌کند و مشغول تایپ می‌شود.
«مگه من گفتم با اسم اصلیم می‌نویسم؟!»

تا درهای آسانسور باز نشده، سرش را از روی گوشه‌ی‌اش بلند نمی‌کند. می‌رود سمت درها و همان‌جا می‌چرخد و رو می‌کند به من. گوشه‌ی‌اش را می‌گیرد بالا و لبخند می‌زند.

«با اسم مستعار نمی‌نویسی. با اسم لوئن اشلی می‌نویسی. بامزه‌است، چون منم ساعت نه و نیم با یه نویسنده با همین اسم قرار دارم.»
بالاخره لبخندی را که دنبالش بودم، می‌بینم و هر قدر هم که زیبا باشد، دیگر نمی‌خواهمش.

اسم را در اینترنت جست‌وجو کرده بود. با این‌که من ساعت نه قرار دارم، نه و نیم، ظاهراً او در موردش بیش‌تر از من می‌داند. اگر واقعاً داریم به یک جلسه‌ی مشترک می‌رویم، چه‌قدر احتمال دارد شانس‌ی همدیگر را در خیابان ببینیم؟ مشکوک است. اما از آن‌جایی که هر دو داشتیم به یک سمت و جلسه می‌رفتیم و بعد هم هر دو شاهد یک تصادف بودیم، به گمانم آن‌قدرها هم غیرممکن نیست که هر دو در آن واحد در یک جای واحد باشیم.

جرمی کنار می‌رود و از آسانسور خارج می‌شوم. تا دهانم را باز می‌کنم چیزی بگویم، عقب‌عقب چند گام برمی‌دارد و می‌گوید: «چند دقیقه‌ی بعد می‌بینمت.» من نه این آدم را می‌شناسم و نه می‌دانم چه ربطی به قرارم دارد. اما با این‌که نمی‌دانم چه اتفاقاتی دارد می‌افتد، هر چه می‌کنم نمی‌توانم از او خوشم نیاید. این مرد پیراهن تنش را درآورد و داد دست من. به همین خاطر شک دارم آدم بدی باشد. پیش از این‌که از گوشه بییچد، لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «باشه، چند دقیقه‌ی بعد می‌بینمت.» جواب لبخندم را با لبخند می‌دهد. «خب پس.»

آن‌قدر نگاهش می‌کنم تا می‌پیچد به چپ و ناپدید می‌شود. به محض این‌که از دیدرسش خارج شدم، نفس راحتی می‌کشم. چه روز... سختی است امروز. دیدن یک تصادف و بودن در کنار مردی چنین گیج‌کننده، باعث شده حس عجیبی داشته باشم. دستم را می‌گیرم به دیوار و تکیه می‌دهم به آن. چه غلطی می‌کنی؟! «اصلاً وقت‌شناس نیستی.» صدای کوری باعث ترسم می‌شود و می‌چرخم. از راهرو روبه‌رو نزدیک می‌شود. روبوسی که می‌کند، تمام وجودم منقبض می‌شود. «زودتر می‌رسیدم، اگه...»

حرفم را ادامه نمی‌دهم. نمی‌گویم چه چیزی باعث شده دیر برسم. کوری هم ظاهراً علاقه‌ی چندانی به دانستنش ندارد. راهش را می‌کشد و می‌رود به همان سمتی که جرمی رفت.

«جلسه در واقع ساعت نه و نیمه ولی چون می‌دونستم دیر می‌رسی، بهت گفتم نه.» از حرکت می‌ایستم و به پس سرش خیره می‌شوم. چه مرگه تو، کوری؟ اگر به جای نه و نیم گفته بود نه، تصادف آن طرف خیابان را اصلاً نمی‌دیدم و خون یک غریبه به سر و صورتم نمی‌پاشید.

کوری مکث می‌کند، برمی‌گردد نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «می‌آی یا نه؟» آزدگی‌ام را پنهان می‌کنم. پای او که به میان می‌آید، همیشه این کار را می‌کنم.

می‌رسیم به یک اتاق کنفرانس خالی. کوری در را پشت سرمان می‌بندد. می‌نشینم پشت میز کنفرانس. کنارم در قسمت بالای میز می‌نشیند و طوری که بتواند به صورتم خیره شود، می‌چرخد. بعد از ماه‌ها جدایی، خوب نگاهش می‌کنم. می‌کوشم اخم نکنم. اصلاً عوض نشده. هنوز هم تمیز و شیک و مرتب است. کراوات بسته، عینک زده و لبخند می‌زند. همیشه نقطه‌ی مقابل من است.

می‌گویم: «اقتضاح به نظر می‌رسی.» این حرف را می‌زنم چون اقتضاح به نظر نمی‌رسد. هیچ وقت اقتضاح نیست. خودش هم این را می‌داند. «تو هم پرانرژی و جذاب به نظر می‌رسی.» او هم این حرف را می‌زند، چون من هیچ وقت جذاب و پرانرژی به نظر نمی‌رسم. همیشه‌ی خدا خسته‌ام و هیچ وقت حوصله ندارم. شده بگویند صورتش بی‌ریخته. اما از نظر خودم صورتم بیش‌تر بی‌حوصله است تا بی‌ریخت. «مامانت چه‌طوره؟»

«هفته‌ی پیش فوت کرد.»

انتظار این حرف را نداشت. به صدلی‌اش تکیه می‌دهد و سرش را کج می‌کند.

«چرا به من نگفتی؟»

چرا تا این لحظه به خودت زحمت ندادی پرسی؟ شانه‌ام را می‌اندازم بالا.

«خودم هنوز باورم نشده.»

مادرم نه ماه بود که با من زندگی می‌کرد. درست از وقتی تشخیص داده بودند در مرحله‌ی چهارم سرطان روده‌ی بزرگ است. بعد از سه ماه مراقبت ویژه در خانه، چهارشنبه‌ی هفته‌ی گذشته فوت کرد. ماه‌های آخر، بیرون رفتن از خانه واقعاً برایم سخت شده بود. چون برای انجام هر کاری به من نیاز داشت. از نوشیدن بگیرد تا خوردن و جابه‌جا شدنش روی تخت‌خواب. حالش که وخیم‌تر شد، دیگر اصلاً نمی‌توانستم از کنارش جم بخورم. دقیقاً به همین خاطر هفته‌ها بیرون نرفته بودم. خوشبختانه در منهن، با اینترنت بی‌سیم و کارت اعتباری، بدون این‌که پای‌تان را از خانه بیرون بگذارید، راحت می‌توانید زندگی کنید. می‌توانید هر چیزی را که نیاز دارید، دم در خانه تحویل بگیرید.

خنده‌دار است که چه‌طور یکی از شلوغ‌ترین شهرهای جهان می‌تواند بهشت افرادی شود که از مکان‌های باز و شلوغ می‌ترسند.

کوری می‌پرسد: «خوبی؟»

با این‌که نگرانی‌اش فقط از روی ادب است، تشویشم را با لبخندی پنهان می‌کنم و می‌گویم: «خوبم. می‌دونستم این اتفاق قراره بیفته، همین

خیلی کمک می‌کنه.» فقط چیزی را می‌گویم که گمان می‌کنم می‌خواهد بشنود. نمی‌دانم اگر حقیقت را بداند، چه واکنشی نشان می‌دهد. این‌که خوشحالم از دنیا رفته. تنها چیزی که مادرم تا به حال به من داده، حس گناه است. نه کم، نه زیاد. حس گناه مداوم.

کوری می‌رود سمت پیشخان. نان شیرینی، بطری‌های آب و فلاسک قهوه روی پیشخان کنار هم ردیف شده‌اند. «گرسنه یا تشنه نیستی؟» «همون آب کافیه.»

دو بطری آب برمی‌دارد و یکی را می‌دهد دست من. بعد برمی‌گردد سر جایش.

«در مورد وصیت‌نامه‌ش کمک می‌خوای؟ مطمئنم ادوارد می‌تونه کمکت کنه.»

ادوارد وکیل موسسه‌ی ادبی کوری است. موسسه‌ی زیاد بزرگی نیست، به همین خاطر خیلی از نویسنده‌ها از خبرگی ادوارد در زمینه‌های مختلف بهره می‌برند. نیازی به مشاوره‌ی او ندارم. سال گذشته وقتی پای اجاره‌نامه‌ی آپارتمان دو خوابه‌ام را امضا می‌کردم، کوری همه‌ی تلاشش را کرد تا متقاعدم کند استطاعت مالی پرداخت اجاره‌بهای آن را ندارم، اما مادرم اصرار داشت با سری بالا بمیرد. در اتاق خودش. نه در سالمندان، نه در بیمارستان و نه وسط سالن آپارتمان تک‌خوابه‌ی من روی تخت. یک اتاق برای خودش می‌خواست، با وسایل خودش.

قول داده بود بعد از مرگش، چیزی که ته حساب بانکی‌اش مانده جبران تمام روزهایی را که نتوانسته بودم چیزی بنویسم، بکند. سال گذشته را با ته مانده‌ی چیزی که از پول قرارداد آخرین کتابم مانده بود، سر کرده بودم. اما حالا پولم ته کشیده است، ظاهراً پول مادرم هم همین‌طور. این یکی از آخرین چیزهایی بود که قبل از تسلیم‌شدنش به سرطان اعتراف کرد. اگر وضع مالی‌اش خوب هم نبود، من باز هم از او نگهداری می‌کردم، او مادر من بود، اما این‌که حس کرده بود باید دروغ بگویم تا من از او مواظبت کنم، خودش نشان می‌دهد تا چه اندازه از هم دور بودیم.

جرعه‌ای آب می‌نوشم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

«وکیل لازم ندارم. جز قرض و قوله چیزی برام نداشته. ممنون بابت تعارف.»

کوری لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. از وضع مالی‌ام خبر دارد. به عنوان مدیر برنامه‌هایم چک حق تألیفم را خود او می‌فرستد. به همین دلیل است که با دلسوزی نگاهم می‌کند. «حق تألیف فروش کتاب‌ها تو خارج از کشور به‌زودی می‌رسه دستت.»

طوری این حرف را می‌زند انگار از هر پول سیاهی که قرار است در شش ماه آینده دستم برسد، بی‌خبرم. انگار اصلاً خرج‌شون نکرده باشم.

«می‌دونم. مشکلی نیست.» دلم نمی‌خواهد در مورد مشکلات مالی‌ام با کوری حرف بزنم. نه با کوری، نه با هیچ‌کس دیگری.

کوری بی آن که قانع شده باشد، تکان خفیفی به شانه اش می دهد. سرش را خم و کراواتش را صاف می کند. می گوید: «امیدوارم این پیشنهاد کاری برای هر دو تان خوب باشد.»

خوشحال می شوم موضوع بحث عوض می شود. «چرا قراره ناشر رو حضوری ببینیم؟ خودت می دونی من ترجیح می دم کارها رو با ایمیل انجام بدم.»

«تازه دیروز درخواست جلسه کردن. گفتن یه پیشنهادی دارن که می خوان در موردش باهات صحبت کنن. ولی پشت تلفن در مورد جزئیات جلسه چیزی بهم نگفتن.»

«فکر می کردم داری سعی می کنی با همون ناشر قبلیم یه قرارداد برام جور کنی.»

«فروش کتاب هات بد نیست، ولی اون قدرها هم خوب نیست که تضمین کنه یه قرارداد دیگه هم باهات ببندن. یه کم باید وقت بذاری. باید تو شبکه های اجتماعی فعال تر باشی و قبول کنی بری سفر و کتاب هات رو تبلیغ کنی. باید برای خودت طرفدار جمع کنی. تو بازار فعلی کتاب، فقط فروش صرف کتاب هات نمی تونه موفقیت زیادی برات بیاره.»

از همین می ترسیدم. همه ی امیدم به این بود که با ناشر قبلی ام قراردادم را تمدید کنم. چک های حق تألیف کتاب های قبلی ام با کم تر شدن فروش شان به تدریج کم و کم تر می شوند. به خاطر تعهدی که نسبت به مادرم داشتم، سال گذشته نتوانستم چیز زیادی بنویسم و به همین خاطر چیزی برای فروش به ناشر ندارم.

کوری می گوید: «خبر ندارم پنتم می خواد چه پیشنهادی بهت بده. اینم نمی دونم تو از پیشنهادشون خوشت می آد یا نه، ولی قبل از این که چیزی بهمون بگن، باید قرارداد عدم افشا امضا کنیم. این پنهون کاری شون کنجاوم کرده. نمی خوام زیاد امیدم رو ببرم بالا، ولی امکان خیلی چیزها هست. دلم روشنه. به این احتیاج داریم.»

می گوید داریم. چون اگر قبول کنم، پیشنهادشان هرچه باشد پانزده درصدش را او برمی دارد. همیشه بین نویسندگها و مدیر برنامه ها روال کار همین است. چیزی که روال نیست رابطه ی شش ماهه ای است که با هم داشتیم و دو سالی که بعد از آن تق و لق همدیگر را می دیدیم.

رابطه ی ما تا جایی که می توانست ادامه یافت، چون نه او با فرد جدیدی آشنا شده بود، نه من. رابطه ی آرام و بی هیاهویی بود. و وقتی تمام شد که دیگر آرامش گذشته را نداشت. دلیل اصلی جدایی من و کوری هم این بود که کوری عاشق زن دیگری بود.

حالا بماند که آن زن دیگر هم در واقع خود من بودم.

باید گیج‌کننده باشد. این‌که قبل از ملاقات خود نویسنده، عاشق نوشته‌هایش شوی. بعضی از آدم‌ها نمی‌توانند یک شخصیت را از فردی که آن را خلق کرده جدا کنند. تعجب‌آور است، اما کوری با این‌که مدیر برنامه‌ی نویسنده‌هاست، خودش دقیقاً یکی از همین آدم‌هاست. او اولین رمان من، پایان باز را خوانده و عاشق شخصیت اولش شده بود. حتی پیش از این‌که با من صحبت کرده باشد. فکر کرده بود خلق و خوی شخصیت اصلی داستانش انعکاسی از خلق و خوی خود من است. اما نقطه‌ی مقابل من است.

کوری تنها مدیری بود که به درخواستم جواب داد. هر چند خود او هم ماه‌ها طول کشید این کار را بکند. ایمیلش فقط چند جمله بود، اما آن‌قدر طولانی بود که به امید از دست رفته‌ام جان دوباره‌ای ببخشد.

دست نوشته‌تون، پایان باز رو در عرض چند ساعت خوندم. این کتاب آینده‌ی روشنی داره. اگه هنوز دنبال مدیر برنامه هستید، یه تماس با من بگیرید. ایمیلش صبح روز پنج‌شنبه رسید. دو ساعت بعد غرق گفت‌وگویی تلفنی در مورد دست نوشته‌ام شده بودیم و عصر جمعه همدیگر را ملاقات کرده، قهوه‌ای نوشیده و قرارداد امضا کرده بودیم.

شنبه نشده، حسابی با هم صمیمی شده بودیم. رابطه‌ی ما از نظر اخلاقی درست نبود، اما شک دارم این درست و نادرست بودن کارمان به لحاظ اخلاقی، نقشی در عمر کوتاه این رابطه داشته باشد. کوری به محض این‌که فهمید شخصیت‌م هیچ شباهتی به شخصیت داستان‌هایم ندارد، متوجه شد به درد هم نمی‌خوریم. من مثل قهرمان داستان‌ها نبودم، آدم ساده‌ای نبودم. پیچیده بودم. پازلی بودم که به لحاظ عاطفی او را به چالش می‌کشید. پازلی که علاقه‌ای به حلش نداشت. که اشکالی هم نداشت. چون من هم حال و حوصله‌ی حل شدن نداشتم.

بودن با کوری هر قدر هم سخت باشد، کار کردن با او به همان اندازه راحت است. به همین دلیل بعد از جدایی، مدیر برنامه‌ام را عوض نکردم. چون پای کارم که به میان می‌آید، آدم باوفا و متعصبی است.

کوری می‌گوید: «یه کم خسته به نظر می‌آی.» رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند. «اضطراب داری؟» سری به تأیید تکان می‌دهم. امیدوارم این حال را به حساب اضطرابم بگذارد. چون دلم نمی‌خواهد توضیح بدهم چرا خسته‌ام. فقط دو ساعت است از خانه بیرون آمده‌ام، اما حس می‌کنم اتفاقاتی که در این دو ساعت افتاده، از کل اتفاقاتی که امسال افتاده بیش‌تر است. به دست‌هایم نگاه

می‌کنم... به بازوانم.... دنبال ردی از خون می‌گردم. خونی نیستند، اما هنوز می‌توانم حسش کنم. بویش را حس می‌کنم.

دست‌هایم هنوز می‌لرزند، زیر میز پنهان‌شان می‌کنم. حالا که این‌جا هستم، تازه متوجه می‌شوم شاید بهتر بود اصلاً نمی‌آمدم. هر چند، نمی‌توانم از خیر قراردادی که ممکن است ببندیم هم بگذرم. خب، از در و دیوار که برایم پیشنهاد کار نمی‌بارد. باید سریع چاره‌ای بیندیشم، اگر این‌کار را نکنم باید کار روزانه پیدا کنم و کار روزانه هم که وقتی برای نوشتن برایم باقی نمی‌گذارد. اما این شکلی دست‌کم می‌توانم قبض‌هایم را پرداخت کنم.

کوری دستمالی از جیبش درمی‌آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. فقط وقتی استرس دارد، عرق می‌کند. همین که خود او هم استرس دارد، اضطرابم را بیش‌تر می‌کند. می‌پرسد: «می‌خوای یه علامت سری بذاریم که اگه از پیشنهادشون خوست نیومد، ازش استفاده کنیم؟»

«بذار حالا ببینیم چی می‌خوان بگن. بعداً اگه لازم شد می‌گیم می‌خوایم خصوصی صحبت کنیم.»

کوری انگار گلنگدن اسلحه را بکشد و آماده‌ی نبرد شود، نوک خودکارش را بیرون می‌دهد و صاف روی صندلی می‌نشیند. «بذار من حرف بزنم.» قصد همین کار را هم داشتم. کوری آدم پرهیبت و جذابی است. اما سخت می‌شود کسی را یافت که از نظرش من پرهیبت و جذاب باشم. پس بهترین کار این است که ساکت بنشینم و گوش کنم.

«این چیه تنت کردی؟» گیج و سردرگم خیره شده است به پیراهنم. پانزده دقیقه است با من نشست و تازه متوجهش شده.

نگاهی به پیراهن بزرگ‌تر از اندازه‌ی معمولم می‌اندازم. برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم چه‌قدر مضحک شده‌ام.

«امروز صبح روی اون یکی پیراهنم قهوه ریختم و مجبور شدم عوضش کنم.»

«پیراهن کیه این؟»

با لاقیدی شانه‌ای بالا می‌اندازم. «احتمالاً مال توئه. تو کمدم بود.»

«با این پیراهن از خونه اومدی بیرون؟ چیز دیگه‌ای نداشتی بیوشی؟»

«باکلاس نیست؟» طعنه می‌زنم، اما متوجه نمی‌شود.

دهن کجی می‌کند. «نه. باید باشه؟»

چه عوضی.

وقتی در اتاق کنفرانس باز می‌شود و زنی می‌آید تو، خوشحال می‌شوم. پیرمردی به فاصله‌ی بسیار نزدیک، درست پشت سر زن وارد می‌شود. خنده‌دار

است. همین که زن می‌ایستد، پیرمرد از پشت می‌خورد به او.

صدایش را می‌شنوم که زیر لب می‌گوید: «لعنتی، بارون.»

فکر می‌کنم اسم مرد واقعاً لعنتی بارون باشد و کم می‌ماند بزخم زیر خنده.

جرمی آخر از همه وارد می‌شود. سری برایم تکان می‌دهد که کسی متوجهش نمی‌شود. زن طوری لباس پوشیده که من حتی در بهترین روزهایم هم نمی‌توانم بباشم. موهای پرکلاغی کوتاهی دارد و رژ خیلی قرمزی هم زده، برای نه و نیم صبح رژش کمی زنده است. دستش را دراز می‌کند سمت کوری. بعد با من دست می‌دهد. ظاهراً مسئول جلسه خود او است. لعنتی بارون همان‌طور می‌ایستد و نگاه می‌کند.

زن می‌گوید: «آماندا توماس هستم، مدیر نشر پنتم. ایشون هم وکیل مون بارون استفنز هستن. ایشون هم جرمی کرافورد هستن، موکل مون.»

با جرمی دست می‌دهم. کارش خوب است، طوری رفتار می‌کند انگار اصلاً این ما نبودیم که چنان صبح عجیب و غریبی با هم داشتیم. سریع می‌نشیند روی صندلی روبه‌رویم. تمام تلاشم را می‌کنم نگاهش نکنم، اما انگار روبه‌رویم تنها جایی است که چشم‌هایم می‌خواهند نگاه کنند. نمی‌دانم چرا بیش‌تر از این جلسه، کنجکاو خود او هستم.

آماندا چند پوشه از چمدانش درمی‌آورد و می‌سُرانده‌اش سمت من و کوری.

می‌گوید: «ممنون که اومدید. نمی‌خوایم وقت‌تون رو تلف کنیم، برای همین مستقیم می‌رم سر اصل مطلب. یکی از نویسندگهای ما به خاطر بیماری نمی‌تونه کتابی رو که براش قرارداد بسته به موقع تحویل بده. تو همون ژانر، دنبال نویسندگای باتجربه هستیم که دوست داشته باشه سه جلد آخر مجموعه‌ش رو به جاش بنویسه.»

نگاه کوتاهی می‌اندازم به جرمی. از صورت بی‌روحش متوجه نقشی که در این جلسه دارد، نمی‌شوم.

کوری می‌پرسد: «کدوم نویسنده؟»

«خوشحال می‌شیم جزییات و شرایط کار رو براتون توضیح بدیم، ولی اول ازتون می‌خوایم قرارداد عدم افشا رو امضا کنید. دوست نداریم شرایط فعلی

نویسندگمون به نشریات درز کنه.»

کوری می‌گوید: «البته.»

با بی‌میلی قبول می‌کنم، اما چیزی نمی‌گویم. هر دو سرسری نگاهی به فرم‌ها می‌اندازیم و امضای‌شان می‌کنیم. کوری دوباره سُرشان می‌دهد سمت آماندا.

آماندا می‌گوید: «اسمش وریتی کرافورده. مطمئنم با کارهاش آشنایی.»

تا به اسم وریتی اشاره می‌کنند، تمام بدن کوری منقبض می‌شود. معلوم است با کارهایش آشنا هستیم. همه هستند. دلم را به دریا می‌زنم و نگاه کوتاهی می‌اندازم به جرمی. وریتی زنشه؟ نام خانوادگی‌شان که یکی است. پایین گفت زنش نویسنده است، اما چرا باید در جلسه‌ای که به زنش ربط دارد، خودش شرکت کند؟ جلسه‌ای که خود وریتی در آن حضور ندارد؟!

کوری بدون این‌که چیزی لو بدهد، خونسرد می‌گوید: «اسمش رو شنیدیم.»

«وریتی یه مجموعه‌ی خیلی موفق داره که اصلاً دوست نداریم ناتموم بمونه.» آماندا ادامه می‌دهد. «می‌خوایم یه نویسنده‌ی جدید پیدا کنیم که دوست داشته باشه مجموعه رو تموم کنه. برای معرفی کتاب بره سفر و تو جشن‌های رونمایی شرکت کنه. یعنی هر کاری رو که وریتی باید می‌کرد بکنه. تصمیم داریم یه کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنیم که تو اون کنفرانس در حین معرفی نویسنده‌ی دوم، تا جایی که ممکنه از حریم خصوصی وریتی هم محافظت کنیم.»

سفر برای معرفی کتاب؟ جشن‌های رونمایی؟

کوری حالا به من نگاه می‌کند. می‌داند از این چیزها خوشم نمی‌آید. خیلی از نویسنده‌ها در برخورد با خواننده‌ها عالی هستند، اما من آدمی دست و پا چلفتی هستم. می‌ترسم خوانندگانم به محض این‌که من را شخصاً دیدند، دیگر سمت کتاب‌هایم نیایند. فقط یک‌بار در جشن امضای کتابم شرکت کردم که آن هم تا رسیدن آن روز، یک هفته خوابم نبرد. در طول امضا آن‌قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم. فردای آن روز یکی از خوانندگانم ایمیلی زد و گفت سلیطه‌ی عصا قورت داده هستم و دیگر حاضر نیست کتاب‌هایم را بخواند.

به همین دلیل است که می‌مانم خانه و می‌نویسم. به نظرم تصویری که از من در ذهن‌شان دارند، از خود واقعی‌ام بهتر است.

کوری بی‌آن‌که چیزی بگوید، پوشه‌ای را که آماندا داده دستش، باز می‌کند.

«خانم کرافورد برای این سه کتاب چند قراره بگیرن؟»

جواب این سؤال را لعنتی بارون می‌دهد.

«مفاد قرارداد وریتی با ناشر، به همون شکل قبلی باقی می‌مونه و فاش نمی‌شه. همه‌ی چک‌های حق تألیف هم برای ایشون فرستاده می‌شه. اما موکل بنده، جرمی کرافورد مایلن برای هر جلد به طور ثابت ۷۵ هزار دلار پرداخت کنن.»

وقتی به چنین مبلغی اشاره می‌کند، دلم هری می‌ریزد، اما با همان سرعتی که هیجان، حالم را جا می‌آورد، سنگینی کار بی‌حالم می‌کند. تبدیل از نویسنده‌ای گمنام، به نویسنده‌ای دوم یک اثر ادبی عالی برای من قدم بزرگی است. فکرش را هم که می‌کنم، هیجان تمام وجودم را می‌گیرد. کوری خم می‌شود جلو و دست‌هایش را روی میز به هم گره می‌زند.

«این رقم قابل مذاکره است، درسته؟»

می‌کوشم توجه کوری را به خودم جلب کنم. لزومی به مذاکره نیست. امکان ندارد پیشنهاد تمام کردن مجموعه‌ای را بپذیرم که این‌قدر برای نوشتنش استرس دارم.

لعتی بارون روی صندلی‌اش صاف می‌نشیند.

«با همه‌ی احترامی که براتون قائلم، وریتی کرافورد سیزده سال از عمرش رو گذاشته تا برای خودش اسم و رسمی درست کنه. اسمی که بدون تلاش ممکن نبود شکل بگیره. این پیشنهاد فقط برای سه تا کتابه. برای هر جلد هفتاد و پنج هزار دلار پرداخت می‌شه که در مجموعه می‌شه دویست و بیست و پنج هزار دلار.» کوری انگار تحت‌تأثیر قرار نگرفته باشد، خودکار را می‌اندازد روی میز و تکیه می‌دهد به صندلی‌اش. «تا کی باید کتاب رو تحویل بده؟» «همین الانش هم عقیم. برای همین می‌خوایم کتاب اول به فاصله‌ی شش ماه از امضای قرارداد تحویل داده بشه.» هر کاری می‌کنم نمی‌توانم نگاهم را از رژ قرمزی که به دندان‌هایش خورده بگیرم.

«در مورد تاریخ تحویل دو کتاب بعدی می‌تونیم مذاکره کنیم، ولی دل‌مون می‌خواد تا بیست و چهار ماه بعدی همه چی تموم بشه.» حساب و کتابی را که کوری توی ذهنش می‌کند، حس می‌کنم. نمی‌دانم مشغول حساب سهم خودش است یا من. پانزده درصدش می‌رسد به کوری. تقریباً می‌شود سی و چهار هزار دلار. سی و چهار هزار دلار فقط به خاطر این‌که به عنوان نماینده‌ی من در این جلسه حضور دارد. نصفش هم می‌رود برای مالیات و کمتر از صد هزار دلار ریخته می‌شود به حساب من. هر سال پنجاه هزار دلار.

بیش‌تر از دوبرابر پیش پرداخت‌هایی است که برای کتاب‌های قبلی‌ام گرفته‌ام، اما آن قدری نیست که مجابم کند در نوشتن چنین مجموعه‌ی موفقی مشارکت کنم. گفت‌وگو همین‌طور الکی پیش می‌رود، من که می‌دانم قبول نمی‌کنم. وقتی آماندا قرارداد رسمی را از کیفش درمی‌آورد، گلویی صاف می‌کنم و به حرف می‌آیم.

«از پیشنهادتون ممنونم.» مستقیم به جرمی نگاه می‌کنم تا متوجه جدیتم بشود. «واقعاً ممنون، ولی اگه قصد دارید یه نویسنده‌ی جدید پیدا کنید که تبلیغ رمان‌ها رو بکنه، مطمئنم هستن نویسنده‌هایی که برای این کار مناسب‌ترن.»

جرمی چیزی نمی‌گوید، اما کنجکاوتر از وقتی که ساکت نشسته بودم، نگاهم می‌کند. از جایم بلند می‌شوم تا بروم. نتیجه‌ی کار ناامیدم کرده، اما بیش‌تر از این ناراحتم که اولین روزم بیرون از خانه، از خیلی جهات تبدیل به فاجعه شده. آماده‌ی رفتن به خانه و دوش گرفتم.

کوری از جا می‌جهد و می‌گوید: «می‌شه با موکلم یه لحظه خصوصی صحبت کنم؟»

آماندا سری به تأیید تکان می‌دهد و کیفش را می‌بندد. با بارون، هر دو از جا بلند می‌شوند. آماندا می‌گوید: «ما می‌ریم بیرون. شرایط مو به مو تو پوشه‌هاتون نوشته شدن. اگه شما نپذیرید، دو تا نویسنده‌ی دیگه هم مد نظرمون هست. پس سعی کنید حداکثر تا عصر فردا خبرمون کنید.»

جرمی تنها کسی است که هنوز از جایش بلند نشده. در تمام این مدت حتی یک کلمه هم حرف نزده است. آماندا به جلو خم می‌شود تا با من دست بدهد.

«اگه سؤالی داشتید، لطفاً تماس بگیرید. خوشحال می‌شم کمک‌تون کنم.»

می‌گویم: «ممنون.» آماندا و بارون بیرون می‌روند، اما جرمی همان‌طور زلزل نگاهم می‌کند. کوری از من به جرمی و از او به من نگاه می‌کند. منتظر است جرمی بیرون برود. اما جرمی تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد و روی من تمرکز می‌کند. می‌پرسد: «می‌شه خصوصی صحبت کنیم؟»

به کوری نگاه می‌کند، اما نه برای گرفتن اجازه، بیش‌تر شبیه مرخص کردنش است.

کوری متقابلاً به جرمی خیره می‌شود. درخواست بی‌پروایش او را غافلگیر کرده. آهسته سرش را برمی‌گرداند و چشم‌هایش را ریز می‌کند، از حال و روزش می‌توانم حدس بزنم می‌خواهد مخالفت کنم. با نگاهش می‌گوید: «باورت می‌شه؟»

خبر ندارد دارم می‌میرم یا او در این اتاق تنها بمانم. می‌خواهم همه از این اتاق بیرون بروند، به‌خصوص کوری. کلی سؤال دارم که باید از جرمی بپرسم. در مورد زنش. این‌که چرا من را انتخاب کرده‌اند. این‌که چرا زنش نمی‌تواند خودش مجموعه‌اش را به پایان برساند.

به کوری می‌گویم: «مشکلی نیست.»

رگ پیشانی کوری می‌زند بیرون و می‌کوشد خشمش را پنهان کند. دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد، اما تسلیم می‌شود و آهسته از اتاق کنفرانس بیرون می‌رود.

دوباره من می‌مانم و جرمی.

از صبح امروز که همدیگر را دیدیم، با احتساب آسانسور این سومین بار است که با هم تنها می‌شویم. اما اولین بار است که این قدر استرس دارم. فقط منم که این طورم. چون جرمی آرام به نظر می‌رسد. درست مثل یک ساعت پیش که کمکم کرد خون آن مرد را از سر و صورتم پاک کنم.

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دست‌هایش را می‌کشد به صورتش. زیر لب می‌گوید: «یا مسیح. جلسه‌ی ناشرها همیشه همین قدر خشک و رسمیه؟» بی‌صدا می‌خندم. «از کجا بدونم؟ معمولاً این جور کارها رو با ایمیل حل می‌کنم.»

«درکت می‌کنم.» از جا بلند می‌شود و یک بطری آب برمی‌دارد. یادم نمی‌آید این قدر در حضورش خودم را کوچک حس کرده باشم. شاید به خاطر این است که نشسته‌ام و او هم خیلی قد بلند است. این که شوهر و ریتی کرافورد است باعث شده از او بترسم. حتی بیش‌تر از وقتی که توی دستشویی، با آن وضع اسفناک روبه‌رویش ایستاده بودم.

نمی‌نشیند. تکیه می‌دهد به پیش‌خان و قوزک یکی از پاهایش را می‌اندازد روی دیگری. «خوبی تو؟ قبل از این که بیای این‌جا اصلاً فرصت نکردی یه ذره به خودت بیای و اتفاق اون طرف خیابون رو هضم کنی.»

«تو هم فرصت نکردی.»

«من خیلی خوبم.» دوباره همان کلمه. «شک ندارم کلی سؤال داری.»

اعتراف می‌کنم. «یه عالمه.»

«چی می‌خوای بدونی؟»

«چرا زنت خودش نمی‌تونه مجموعه‌ش رو تموم کنه؟»

می‌گوید: «تصادف کرده.»

مثل روبات جواب می‌دهد. انگار خودش را مجبور می‌کند چیزی حس نکند.

«متأسفم. نشنیده بودم.» روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم. نمی‌دانم دیگر باید چه بگویم.

«اولش من اصلاً موافق نبودم یکی دیگه به قراردادش عمل کنه. امیدوار بودم بالاخره حالش کاملاً خوب بشه، ولی...» مکث می‌کند. «الان این‌جام.» تازه معنی رفتارهایش را می‌فهمم. به نظر کمی تودار و ساکت می‌رسید، اما حالا می‌فهمم سکوتش از روی غم و اندوه بوده. اندوهی آشکار. نمی‌دانم به خاطر اتفاقی است که برای همسرش افتاده، یا به خاطر اتفاقی که چند ساعت پیش توی دستشویی گفت. این‌که دخترش چند ماه پیش مرده. اما هر چه هست، این مرد این‌جا اصلاً راحت نیست و برای تصمیم‌گیری در مورد چیزهایی به تقلا افتاده که بیش‌تر مردم در تمام عمرشان با آن‌ها روبه‌رو نمی‌شوند. «خیلی متأسفم.» سری تکان می‌دهد، اما چیزی نمی‌گوید. برمی‌گردد روی صندلی‌اش. با خودم فکر می‌کنم نکند تصور کند هنوز به پیشنهادشان فکر می‌کنم. نمی‌خواهم بیش‌تر از این وقتش را تلف کنم.

«از پیشنهادتون ممنونم، جرمی. ولی راستش رو بخوای من با این چیزها اصلاً راحت نیستم. روابط عمومیم خیلی خوب نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا ناشر زنت به عنوان یه گزینه اومده سراغ من.»

جرمی می‌گوید: «پایان باز.»

وقتی نام یکی از رمان‌هایم را می‌برد، یکه می‌خورم.

«یکی از رمان‌های مورد علاقه‌ی وریتی بود.»

«زنت یکی از کتاب‌های من رو خونده؟»

«می‌گفت بزرگ‌ترین نویسنده‌ی بعدی تویی. اسمت رو من به سردبیرش دادم، چون وریتی فکر می‌کرد شما قلم‌تون شبیه همه. اگه قراره کسی مجموعه‌ی وریتی رو ادامه بده، می‌خوام کسی باشه که وریتی برای کارش احترام قائل بود.»

سری می‌جنبانم. «وای خدا. خیلی خوشحال شدم، ولی... نمی‌تونم.»

جرمی در سکوت نگاهم می‌کند. احتمالاً فکر می‌کند چرا واکنشم مثل واکنش خیلی از نویسنده‌های دیگر نیست که اگر در این موقعیت بودند، پیشنهادشان را روی هوا می‌قاییدند. از کارهایم سر در نمی‌آورد. هر وقت دیگری اگر بود، به این مسأله افتخار می‌کردم، چون دوست ندارم همه چیز را راحت از صورتم بخوانند، اما در این موقعیت کار درستی به نظر نمی‌رسد. دست‌کم به خاطر نزاکتی که امروز صبح نشانم داده، حس می‌کنم باید شفاف‌تر باشم، اما نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. جرمی به جلو خم می‌شود. کنجکاو در چشمانش موج می‌زند. برای چند ثانیه خیره نگاهم می‌کند و بعد مشتش را آرام می‌زند روی میز و بلند می‌شود. فکر می‌کنم جلسه تمام شده و من هم بلند می‌شوم، اما جرمی سمت در نمی‌رود. می‌رود سمت دیواری که تقدیرنامه‌های قاب شده کنار هم روی دیوار آویزان شده‌اند. دوباره می‌نشینم روی صندلی‌ام. پشت به من، به تقدیرنامه‌ها خیره می‌شود. تا انگشتش را روی یکی از آن‌ها نکشیده، متوجه نمی‌شوم یکی از تقدیرنامه‌های زنش است. آهی می‌کشد و دوباره برمی‌گردد سمتم.

می‌پرسد: «تا حالا در مورد مزمن‌ها چیزی شنیدی؟»

سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم.

«فکر کنم خود وریتی احتمالاً این اصطلاح رو ساخته بود. بعد از مرگ دخترهامون گفت ما بدبختی مزمن داریم. اتفاق‌های بد یکی بعد از اون یکی برامون می‌افتن.»

چند ثانیه‌ای همان‌طور نگاهم را می‌دوزم به او تا چیزهایی را گفته هضم کنم. چند ساعت پیش گفت دخترش را از دست داده، اما حالا از نشانه‌ی جمع «ها» استفاده می‌کند. «دخترها؟»

هوا را به درون می‌کشد و مغموم و شکسته می‌دهدش بیرون. «آره. دوقلو بودن. چاستین رو شش ماه قبل از هارپر از دست دادیم. خیلی...» به‌خوبی قبل نمی‌تواند خودش را بی‌روح جلوه بدهد. دستی به صورتش می‌کشد و برمی‌گردد روی صندلی‌اش.

«بعضی از خانواده‌ها اون‌قدر خوش‌شانسن که تو کل عمرشون حتی یه مصیبت هم سرشون نمی‌آد. اما از طرفی هم خانواده‌هایی هستن که بدبختی تو

کمین‌شون نشسته. هر بلایی سرشون می‌آد و رفته رفته بدتر هم می‌شن.»

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را به من می‌زند، اما چیزی نمی‌پرسم. دوست دارم حرف بزند، حتی اگر حرف‌هایش غم‌انگیز باشند.

غرق افکارش مشغول چرخاندن بطری آبش روی میز می‌شود. کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که برای تغییر دادن نظرم نبوده که می‌خواست با من تنها باشد، فقط می‌خواست تنها باشد. ممکن است به خاطر این باشد که دیگر تحمل نداشت آن شکلی در مورد زنش حرف بزنند و می‌خواست همه بیرون بروند. این‌که تنها ماندنش با من در این اتاق، برایش مثل تنها ماندن با خودش است، حالم را خوب می‌کند.

شاید هم همیشه احساس تنهایی می‌کند. مثل همسایه‌ی پیر بغل دستی‌مان که ظاهراً او هم صددرصد یک مزمن بوده.

می‌گویم: «من تو ریچموند به دنیا اومدم. همسایه‌ی بغل دستی‌مون هر سه عضو خانواده‌ش رو، تو کمتر از دو سال از دست داد. پسرش تو جنگ کشته شد. زنش شش ماه بعد، از سرطان مرد و بعد هم دخترش تصادف کرد و مرد.»

جرمی دست از چرخاندن بطری می‌کشد و چند سانتی‌متری سُرش می‌دهد آن طرف‌تر.

«مرده الان کجاست؟»

یکه می‌خورم. انتظار این سؤال را نداشتم.

راستش مرد بیچاره نتوانست از دست دادن عزیزانش را تحمل کند و چند ماه بعد از مرگ دخترش، خودکشی کرد. اما بی‌رحمی است اگر این حرف را به جرمی که هنوز عزادار دخترهایش است، بگویم. «هنوز هم تو همون شهر زندگی می‌کنه. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد. الان چند تا فرزندخونده و نوه هم داره.»

چیزی روی صورتش است که باعث می‌شود حس کنم می‌داند دروغ می‌گویم، اما از دروغی که گفتم سپاسگزار است.

«باید یه مدتی تو اتاق کار وریتی بمونی و وسایلت رو بررسی کنی. یه عالمه یادداشت و طرح داره که من ازشون سر در نمی‌آرم.»

سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم. نشنید چی گفتم؟

«جرمی بهت که گفتم. من نمی‌تونم...»

«وکیل‌ه داره بهت کم می‌ده. به مدیر برنامه‌ها بگو نیم میلیون درخواست کنه. بهش بگو با اسم مستعار این کار رو می‌کنی و با مطبوعات هم مصاحبه نمی‌کنی و قرارداد عدم افشای سفت و سخت هم می‌خوای. این‌جوری هر چیزی روی که داری قایم می‌کنی، همون شکلی می‌مونه.»

دلم می‌خواست بگویم جز دست و پا چلفتی بودنم چیزی برای قایم کردن ندارم، اما پیش از این‌که مجال گفتن چیزی بیابم، می‌رود سمت در و ادامه می‌دهد. «ما توی ورمونت زندگی می‌کنیم. بعد از این‌که قرارداد رو امضا کردی، آدرس رو بهت می‌دم. هر قدر دوست داشته باشی می‌تونی بمونی. اون قدری که برای گشتن دفتر کارش کافی باشه.»

با دستی روی در مکث می‌کند. دهانم را باز می‌کنم تا اعتراض کنم، اما تنها کلمه‌ای که از آن بیرون می‌آید، «خب»ی نامطمئن است.

انگار چیز دیگری هم برای گفتن داشته باشد، چند ثانیه زل می‌زند به صورتم. بعد می‌گوید: «خب.»

در را باز می‌کند و وارد سالن می‌شود. کوری آن‌جا منتظر است. از کنار جرمی می‌گذرد و وارد اتاق کنفرانس می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد.

گیج و سردرگم از اتفاقاتی که افتاده، خیره می‌شوم به میز. این‌که چرا چنین مبلغ هنگفتی برای کاری به من پیشنهاد می‌دهند که مطمئن نیستم بتوانم از پیشش بریابم، گیج‌م کرده. نیم میلیون دلار؟ می‌تونم با اسم مستعار این کار رو بکنم و مجبور هم نیستم مصاحبه کنم و سفر برم؟ مگه من چی گفتم که کار کشید به این‌جا؟

کوری می‌گوید: «ازش خوشم نمی‌آد.» خودش را ول می‌کند روی صندلی‌اش. «چی بهت گفت؟»

«گفت دارن کم می‌دن و ازشون نیم میلیون دلار بخوام و بگم نه مصاحبه می‌کنم، نه تبلیغ کتاب.»

به‌موقع برمی‌گردم و قطع شدن نفس کوری را می‌بینم. بطری آبم را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد.

«لعتنی.»

اوایل بیست سالگی دوست‌پسری به اسم ایموس داشتم که دوست داشت خفه‌اش کنند. به خاطر همین خواسته‌های عجیبش بود که از هم جدا شدیم. چون من حاضر نبودم این کار را بکنم. اما گاهی از خودم می‌پرسم اگر به خواسته‌هایش تن می‌دادم، الان کجا بودم؟ ازدواج کرده بودیم؟ بچه داشتیم؟ خواسته‌هایش حتی عجیب‌تر هم شده بود؟

هر وقت از جریانات فعلی زندگی‌ام ناامید می‌شوم، دوست دارم به ایموس فکر کنم. مثل همین حالا که خیره شده‌ام به حکم تخلیه‌ی صورتی رنگ در دست‌های کوری و مدام به خودم می‌گویم می‌توانست بدتر باشد. می‌تونستم الان با ایموس باشم.

در آپارتمانم را کامل باز می‌کنم و می‌گذارم کوری وارد شود. خبر نداشتم قرار است بیاید وگرنه ترتیبی می‌دادم که حکم تخلیه‌ای به در آپارتمانم نچسبیده باشد. سه روز است که پشت سر هم از این حکم‌ها می‌گیرم. حکم را از دست کوری بیرون می‌کشم و می‌چپانمش توی کشو.

کوری بطری شامپاین را می‌گیرد بالا و می‌گوید: «فکر کردم قرارداد جدیدت رو جشن بگیریم.» بطری را می‌دهد دستم. باید از او ممنون باشم که حرف تخلیه را پیش نمی‌کشد. حالا که قرار است، روزی از روزهای آینده چکی دستم برسد، حکم تخلیه دیگر آن قدرها هم ترسناک به نظر نمی‌رسد. حالا تا آن موقع چه خاکی باید به سرم بریزم... نمی‌دانم. شاید هنوز به اندازه‌ی چند روز ماندن در هتل پول داشته باشم.

تازه، هر وقت بخوام می‌توانم مقداری از وسایل مادرم را هم گرو بگذارم.

کوری کتش را درآورده و مشغول شل کردن گره کراواتش است. پیش از این که مادرم به خانه‌ی من اسباب‌کشی کند، روال کارمان همیشه همین بود. سر و کله‌اش پیدا می‌شد و کمی خوش می‌گذرانیدیم.

وقتی از طریق یکی از شبکه‌های اجتماعی فهمیدم چند باری با دختری به نام ربکا رفته سر قرار، کاملاً با او قطع رابطه کردم. از روی حسادت این کار را نکردم، از روی احترام به دختری کردم که روحش از این رابطه خبر نداشت.

همان‌طور که در کابینت را باز می‌کنم تا دو تا لیوان پیدا کنم، می‌پرسم: «ربکا خوبه؟» دست کوری روی کراواتش خشک می‌شود. از این که خبر دارم در زندگی خصوصی‌اش چه اتفاقاتی در جریان است، شوکه به نظر می‌آید. «من رمان معمایی می‌نویسم کوری. تعجبی نداره همه چی رو در مورد دوست دخترت بدونم.»

نگاه نمی‌کنم ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد. بطری شامپاین را باز می‌کنم و دو لیوان پر می‌کنم. وقتی می‌روم یکی را دست کوری بدهم، پشت پیشخان پیدایش می‌کنم. آن طرف پیشخان می‌مانم. لیوان‌های مان را بلند می‌کنیم. پیش از این‌که بگوید به سلامتی چه می‌نوشیم، لیوانم را سریع می‌آورم پایین و خیره می‌شوم به نوشیدنی‌ام. جز پول، چیزی پیدا نمی‌کنم که بخواهم بابتش نوشیدنی بنوشم.

می‌گویم: «این مجموعه مال من نیست. شخصیت‌ها مال من نیستن و نویسنده‌ای که موفقیت این مجموعه مال اونه، مریضه. حس می‌کنم کار خوبی نیست برای همچین چیزی جشن بگیرم و نوشیدنی بنوشم.»

دست کوری در هوا خشک می‌شود. بعد با لاقیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد و نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر می‌کشد. لیوان را می‌دهد دستم.

«تمرکز کن روی خط پایان، نه روی این‌که چرا وارد این ماجرا شدی.»

چشم‌هایم را در حلقه می‌چرخانم و لیوانش را می‌گذارم توی سینک ظرف‌شویی.

کوری می‌پرسد: «تا حالا از کتاب‌هاش چیزی خوندی؟»

سرم را تکان می‌دهم و شیر آب را باز می‌کنم. شاید بهتر باشد ظرف‌ها را بشویم. چهل و هشت ساعت وقت دارم این آپارتمان را خالی کنم و ظرف‌هایم چیزی هستند که موقع رفتن می‌خواهم با خودم ببرم‌شان. «نه. تو چه طور؟» مایع ظرف‌شویی را می‌ریزم توی آب و اسکاچ را برمی‌دارم.

کوری می‌خندد. «نه. قلمش از اون نوعی نیست که بخونم.»

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. متوجه چیزی که گفته می‌شود. حرفش نوعی توهین به نوشته‌های من هم هست، چون بر اساس گفته‌های شوهر وریتهی قلم ما شبیه هم است و این کار به خاطر همین مسأله به من پیشنهاد شده.

می‌گوید: «منظورم اون نبود.» از جا بلند می‌شود و پیشخان را دور می‌زند. پشت سینک ظرف‌شویی کنارم می‌ایستد و منتظر می‌ماند بشقابی را کف بزنم. بعد از دستم می‌گیرد و آب می‌کشد. «ظاهراً هنوز هیچی رو جمع نکردی. آپارتمان جدید پیدا کردی؟»

«یه انباری گرفتم. تصمیم دارم تا فردا بیش‌تر وسایلم رو ببرم اون‌جا. یه مجتمع هم تو بروکلین هست که براش درخواست نوشتم، ولی فعلاً تا دو هفته قرار نیست جایی خالی بشه.»

«تو حکم تخلیه نوشته بود فقط دو روز مهلت داری خالی کنی.»

«خودم می‌دونم.»

«پس می‌خوای کجا بری؟ هتل؟»

«هتل رو که در هر صورت باید برم. فعلاً شنبه دارم می‌رم خونه‌ی وریتی کرافورد. شوهرش می‌گه قبل از این‌که شروع کنم به نوشتن مجموعه، باید یه نگاهی به دفتر کارش بندازم.»

امروز صبح بلافاصله بعد از امضای قرارداد، ایمیلی از جرمی دستم رسید که در آن آدرس خانه‌شان را نوشته بود. پرسیدم می‌توانم یکشنبه بروم و خوشبختانه او هم موافقت کرد.

کوری بشقاب دیگری از دستم می‌گیرد. نگاه خیره‌اش را روی صورتم حس می‌کنم. «خونه‌ی اون‌ها می‌مونی؟»

«پس یادداشت‌هایی که در مورد مجموعه نوشته رو از کجا بگیرم؟»

«بگو با پست بفرسته؟»

«اندازه‌ی سیزده سال یادداشت و طرح داستان داره. جرمی می‌گفت اصلاً نمی‌دونه باید از کجا شروع کنه. اگه خودم مرتب‌شون کنم آسون‌تره.»

کوری چیزی نمی‌گوید، اما حس می‌کنم جلو زبانش را می‌گیرد. اسکاچ را در امتداد چاقویی که دستم است، می‌کشم و بعد می‌دهم دستش.

می‌پرسم: «چی می‌خوای بگی؟ بگو.»

چاقو را آب می‌کشد. می‌گذاردش توی جاقاشقی و لبه‌ی سینک ظرف‌شویی را می‌گیرد. صورتش را برمی‌گرداند سمتم و می‌گوید: «مردک دو تا دخترش رو از دست

داده و بعد هم زنش تو تصادف زخمی شده. بری بمونی تو خونه‌ش، فکر و ذکر می‌مونه پیش تو.»

ناگهان آب خیلی سرد به نظرم می‌رسد و سرما در سراسر دست‌هایم پخش می‌شود. شیر آب را می‌بندم و دست‌هایم را خشک می‌کنم. تکیه می‌دهم به

سینک ظرف‌شویی و می‌پرسم: «یعنی می‌گی این‌ها ربطی به جرمی داره؟»

کوری شانه‌ای بالا می‌اندازد.

«من دقیقاً نمی‌دونم چی شده، که بخوام بگم ربطی داره یا نه. ولی این به ذهن خودت خطور نکرده؟ یعنی فکر نکردی ممکنه خطرناک باشه؟ تو که نمی‌شناسی شون.»

من که احمق نیستم. اینترنت را زیر و رو کردم و هر چه در موردشان پیدا کردم، خواندم. دختر اول‌شان بیست و چهار کیلومتر آن طرف‌تر، وقتی شب خانه‌ی یکی از دوستانش مانده بود، با واکنشی آلرژیک مرده بود. وقتی این اتفاق افتاده بوده، نه وریتی آن‌جا بوده نه جرمی. دختر دوم هم در دریاچه‌ی پشت خانه‌شان غرق شده بود. وقتی جرمی رسیده، عملیات جست‌وجوی جسد دخترک خیلی وقت بوده که شروع شده بوده. هر دو تصادف اعلام شده بودند. نگرانی کوری را درک می‌کنم. راستش خودم هم نگرانم، اما هر چه بیشتر در این مورد تحقیق می‌کنم، چیز زیادی برای نگرانی پیدا نمی‌کنم. هر دو اتفاقات غم‌انگیزی هستند که هیچ ربطی به هم ندارند.

«تصادف وریتی چی؟»

می‌گویم: «تصادف بوده. زده به یه درخت.»

از قیافه‌ی کوری معلوم است قانع نشده. «نوشته بود اصلاً جای لاستیک نبوده. این یعنی لیز نخورده. یا خوابش برده یا عمدی زده به درخت.»

«بهش حق نمی‌دی؟» ادعاهای بی‌اساسش آزارم می‌دهد. می‌چرخم تا ظرف‌ها را بشویم و تمام کنم. «هر دو تا دخترش رو از دست داده. هر کس همچین مصیبتی سرش اومده باشه، دنبال یه راهی برای خلاص کردن خودش می‌گرده.»

کوری دستش را با حوله‌ی ظروف پاک می‌کند و بعد کتش را از جا لباسی برمی‌دارد.

«تصادف یا غیرتصادف، معلومه خانواده‌ی بدشانسی‌ان و به لحاظ روحی حسابی به هم ریختن. پس بهتره مواظب باشی. برو، هر چی لازم داری بردار و بزن

بیرون.»

«چه‌طوره تو مواظب جزئیات قرارداد باشی و قسمت تحقیق و نوشتن رو بسپاری به من، کوری؟»

کتش را تنش می‌کند. «فقط نگرانتم.»

نگرانمه؟! می‌دانست مادرم دارد می‌میرد و دو ماه بود حتی زنگ نزده بود، حالم را بپرسد. نگرانم نیست، فقط دوست‌پسر سابق است که به

معه‌اش قول داده بود امشب خوش بگذراند و پیش از این‌که بفهمد قرار است خانه‌ی مرد دیگری بمانم، خیلی نامحسوس جواب رد گرفته بود. به حسادتش، جلوه‌ی نگرانی می‌دهد.

تا دم در همراهی‌اش می‌کنم. خوشحالم که این‌قدر زود می‌رود. حق می‌دهم فرار کند. این خانه از وقتی مادرم این‌جا آمد، انرژی عجیب و غریبی گرفته. به همین خاطر است که حتی یه ذره هم برای اجاره‌ی دوباره‌اش تلاش نکردم یا به صاحبخانه نگفتم دو هفته‌ی دیگر پول دستم می‌آید. بیش‌تر از الان کوری، دلم می‌خواهد از این خانه بروم.

می‌گوید: «در هر صورت تبریک می‌گم. چه این مجموعه رو تو خلق کرده باشی چه نه، این قلمته که تو رو رسونده این‌جا. باید بهش افتخار کنی.»
بدم می‌آد وقتی تو اوج عصبانیت، حرف‌های خوب بزنی.
«ممنون.»

«یکشنبه به محض این‌که رسیدی، بهم پیام بده.»
«باشه.»

«برای اسباب‌کشی هم اگه کمک خواستی خبرم کن.»
«کمک نمی‌خوام.»

خنده‌ی کوتاهی می‌کند.
«باشه پس.»

برای خدا حافظی بغلم نمی‌کند. همان‌طور که عقب‌گرد می‌کند، سلام نظامی می‌دهد. تا به حال هرگز تا این اندازه عجیب از هم جدا نشده بودیم. حسی می‌گوید رابطه‌مان بالاخره به شکلی درآمده که باید باشد. نویسنده و مدیر برنامه‌ها. نه چیزی بیش از این.

در این مسیر شش ساعته می‌توانستم هر کار دیگری بکنم. می‌توانستم بیش‌تر از شصت بار به آهنگ بوهمین راپسودی (۱) گوش کنم. زنگ بزنم به دوست قدیمی‌ام ناتالی و وانمود کنم تماس گرفته‌ام ببینم در این مدت چه‌ها کرده. به‌خصوص که بیش‌تر از شش ماه است با او حرف نزده‌ام. گاهی پیامی به هم می‌دهیم، اما بد نمی‌شد اگر صدایش را هم می‌شنیدم.

یا می‌توانستم از این مدت استفاده کنم و بنا به دلایلی لازم، به لحاظ ذهنی خودم را آماده کنم تا در مدتی که در خانه‌ی جرمی می‌مانم، نزدیکش نشوم. اما به جای همه‌ی این کارها ترجیح دادم به نسخه‌ی صوتی رمان اول مجموعه‌ی وریتی کرافورد گوش کنم. تازه تمامش کرده‌ام. فرمان ماشین را چنان فشار می‌دهم که بندبند انگشتانم سفید می‌شوند. زبانم خشک شده، در طول راه اصلاً یادم نیفتاد جرعه‌ای آب بنوشم. اعتماد به نفسم را جایی در آلبانی جا گذاشته‌ام. کارش خوب است. واقعاً خوب است.

از امضای قرارداد پشیمان می‌شوم. مطمئن نیستم بتوانم انتظارات را به جا بیاورم. فکر این‌که تا به حال شش جلد از این کتاب‌ها را نوشته... همه هم از زاویه‌ی دید نقش منفی داستان. چه‌طور مغز یه آدم می‌تونه این‌قدر خلاق باشه؟

شاید پنج تای بعدی این‌قدر خوب نباشند. بشر به امید زنده است. این شکلی کسی دیگر انتظار زیادی از سه جلد آخر نخواهد داشت. با چه کسی شوخی می‌کنم من؟ هر بار یکی از رمان‌های وریتی منتشر می‌شود، رمان اول روزنامه‌ی تایمز می‌شود. با این فکر و خیالات، اضطرابم می‌شود دو برابر وقتی که منهن را ترک کردم. بقیه‌ی راه را به این فکر می‌کنم که دمم را بگذارم روی کولم و برگردم نیویورک، اما کوتاه نمی‌آیم. چون فکر کردن به این‌که کارم زیاد خوب نیست، بخشی از کار نویسندگی است. دست‌کم بخشی از کار من. برای من، سه مرحله برای کامل کردن کتاب‌هایم وجود دارد.

۱. کتابی را شروع کنم و از هر چیزی که می‌نویسم متنفر شوم.

۲. با این‌که از نوشته‌هایم متنفرم، به نوشتن ادامه بدهم.

۳. کتاب را تمام کنم و وانمود کنم از آن راضی‌ام.

در مدتی که می‌نویسم، تا به حال هیچ وقت پیش نیامده فکر کنم به چیزی که می‌خواستم، رسیده‌ام یا باور داشته باشم همه باید چیزی را که نوشته‌ام بخوانند. بیش‌تر وقت‌ها زیر دوش آب گریه می‌کنم. یا مثل زامبی‌ها به صفحه‌ی نمایشگر کامپیوترم خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم، چه‌طور بیش‌تر نویسنده‌ها می‌توانند با اعتماد به نفس بالا کتاب‌های‌شان را تبلیغ کنند. «از کتاب آخرم به این طرف، این بهترین چیزیه که نوشتم. باید بخونیدش!»

من آن نویسنده‌ی عجیب و غریبی هستم که عکسی از کتابش پست می‌کند و می‌نویسد: «کتاب بدی نیست. توش یه چیزهایی نوشته شده. اگه خواستین بخونینش.»

می‌ترسم این تجربه‌ی نویسندگی به‌خصوص، بدتر از آن‌چه تصور می‌کنم از آب در بیاید. از آن‌جایی که خیلی‌ها کتاب‌هایم را نخوانده‌اند، فعلاً نظرات منفی زیادی وجود ندارد که اذیتم کند، اما به محض این‌که کتابم با نام وریتی روی آن، چاپ شود، صدها هزار نفر آن را می‌خوانند. خوانندگانی که از این مجموعه انتظاراتی دارند. اگر موفق نشوم، کوری، ناشرها، جرمی... همه می‌فهمند شکست خورده‌ام. و بسته به شرایط ذهنی‌اش... شاید حتی وریتی هم بفهمد شکست خورده‌ام.

جرمی در جلسه، چیزی در مورد میزان آسیب وریتی نگفت، به همین خاطر نمی‌دانم آن‌قدر آسیب دیده که حتی نتواند صحبت کند یا نه. در اینترنت جز چند مقاله‌ی مبهم، نتوانستم چیز زیادی در مورد تصادفش پیدا کنم. به فاصله‌ی بسیار کوتاهی پس از تصادف، ناشرش مطلبی منتشر کرده و گفته بود تصادف وریتی مرگبار نیست و دو هفته‌ی پیش هم توضیح دیگری داده و گفته بود او در خانه به‌آرامی در حال بهبودی است. اما مدیرش آماندا گفت، نمی‌خواهند مطبوعات چیزی در مورد میزان آسیب‌هایش بدانند. به همین دلیل احتمال این هست که بخواهند همه چیز را کم اهمیت جلوه بدهند. شاید هم بعد از عزیزی که در این دو سال از دست داده، دلش نمی‌خواهد دیگر بنویسد.

گمانم این‌که می‌خواهند این مجموعه حتماً تمام شود، قابل درک است. ناشرها نمی‌خواهند بزرگ‌ترین منبع درآمدشان جلو چشمانشان بسوزد و نابود شود. به همین دلیل، با این‌که افتخار می‌کنم این منم که برای کامل کردن این مجموعه انتخاب شده، دلم هم نمی‌خواهد در مرکز توجه همه قرار بگیرم. وقتی نویسندگی را شروع کردم، هدفم مشهور شدن نبود. آرزویم این بود که کتاب‌هایم را فقط به قدری بخرند که بتوانم قبض‌هایم را پردازم و اصلاً دلم نمی‌خواست مشهور یا پولدار شوم. تعداد نویسندگانی که بتوانند به این سطح از موفقیت برسند. زیاد نیست. اصلاً منتظر نبودم برای من هم اتفاق بیفتد.

خودم می‌دانم اگر اسمم را به این مجموعه بچسبانم، فروش کتاب‌های قبلی‌ام هم بالا می‌رود و در آینده فرصت‌های شغلی بیشتری هم پیدا می‌کنم، اما وریتی نویسندگی خیلی موفقی است. همین‌طور این مجموعه‌ای که قبول کردم. با چسباندن اسم واقعی‌ام به این مجموعه، خودم را در معرض توجهی قرار می‌دهم که همه‌ی عمرم از آن ترسیده‌ام.

دنبال شهرت پانزده دقیقه‌ای نیستم، دنبال پولم.

و حالا حالاها باید منتظر بمانم تا به پول پیش پرداختم برسم. بیش‌تر پولی را که برایم مانده بود صرف کرایه‌ی این ماشین و انبار کردن وسایلم کردم. برای اجاره‌ی یک آپارتمان هم ودیعه داده‌ام، اما تا هفته‌ی بعد یا شاید هم هفته‌ی بعدش آپارتمانی خالی نمی‌شود. این یعنی وقتی از خانه‌ی کرافوردها برگشتم، همان شندرازی که ته حسابم مانده را هم باید بدهم پای هتل.

این زندگی من است. به نوعی بی‌خانمانم و یک هفته و نیم بعد از فوت آخرین عضو خانواده‌ام، چمدان به دست، آواره‌ی خیابان‌ها شده‌ام. یعنی می‌تواند بدتر از این هم بشود؟

می‌توانستم با آموس ازدواج کرده باشم. زندگی همیشه می‌تواند بدتر شود.

«یا میسح، لوئن.» چشم‌هایم را در حدقه برای خودم می‌چرخانم. متوجه نیستم چه نویسندگانی هستند که برای چنین فرصتی حاضرند آدم بکشند، آن وقت من این‌جا نشسته‌ام و فکر می‌کنم دنیا به آخر رسیده.

این یعنی ناشکری.

نباید از زاویه‌ی دید مادرم به دنیا نگاه کنم. به محض این‌که پول پیش این رمان‌ها را گرفتم، همه چیز بهتر می‌شود و خانه به دوشی تمام می‌شود. چند کیلومتر قبل، خروجی خانه‌ی کرافوردها را دیدم و واردش شدم. جی‌پی‌اس دارد به سمت پایین جاده‌ای پر پیچ و خم و باریک هدایت‌م

می‌کند. درختان زغال‌اخته‌ی گلداز از دو طرف جاده را احاطه کرده‌اند. خانه‌ها رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شوند و فاصله‌شان از هم بیش‌تر. وقتی بالاخره به پیچ جاده می‌رسم، ماشین را نگه می‌دارم تا با دهانی باز به ورودی خانه نگاه کنم. دو ستون آجری بلند در دو سمت مسیر ماشین‌رو خانه سر برافراشته‌اند. مسیر ماشین‌رویی که انگار پایانی ندارد. گردن می‌کشم ببینم تا کجا امتداد یافته، اما آسفالت سیاه جاده مثل مار میان درختان پیچ و تاب خورده است. جایی آن ته‌ته‌ها خانه‌ای هست که وریتی در آن خانه خوابیده. یعنی از آمدنم خبر دارد؟ کف دست‌هایم عرق می‌کنند. فرمان را ول می‌کنم و می‌گیرم‌شان جلو کولر تا خشک شوند.

دروازه کاملاً باز است. ماشین را به حرکت درمی‌آورم و آهسته از دروازه‌ی آهنی فرفورژه رد می‌شوم. به خودم می‌گویم هول نکن، حتی وقتی طرح بالای دروازه را می‌بینم که شبیه تور عنکبوت است. همان‌طور که از جاده‌ی پر پیچ و خم می‌گذرم، تنم می‌لرزد. درختان رفته‌رفته انبوه‌تر و بلندتر می‌شوند. خانه بالاخره پدیدار می‌شود. از تپه که می‌روم بالا، اول سقف خانه را می‌بینم. ورق‌های سفالی خاکستری، مثل آسمانی توفان‌زده سقف خانه را پوشانده است. چند ثانیه بعد، تمام خانه پدیدار می‌شود و نفسم توی سینه حبس می‌شود. نمای سنگی تیره و سیاهی تمام قسمت جلو خانه را گرفته و فقط در قسمتی که به در جگری می‌رسد، متوقف می‌شود. تنها رنگی که در این دریای خاکستری می‌توان یافت. پیچک‌ها قسمت چپ خانه را پوشانده‌اند، اما به جای این‌که جذاب‌ترش کنند، عین سلول‌های سرطانی کشنده‌ای شده‌اند که آهسته و آرام تمام بدن را می‌گیرند.

یاد آپارتمانی که ترک کردم می‌افتم. یاد دیوارهای کثیف و آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و یخچال سبز زیتونی‌اش که برای پیش از سال ۱۹۷۰ است. تمام آپارتمانم را احتمالاً می‌شود در دالان ورودی این هیولا جا داد. مادرم همیشه می‌گفت خانه‌ها روح دارند. اگر این حرف حقیقت داشته باشد، روح خانه‌ی وریتی کرافورد به سیاهی چیزی است که نشان می‌دهد.

تصویر ماهواره‌ای که در نت پیدا کرده بودم، حق این خانه را ادا نمی‌کرد. قبل از این‌که سر و کله‌ام پیدا بشه، در مورد خونه تحقیق کرده بودم. بر اساس چیزهایی که در وب‌سایت املاک نوشته شده بود، خانه را پنج سال پیش به قیمت دو و نیم میلیون دلار خریده بودند.

خانه‌ی محسورکننده، بزرگ و دنجی است، اما حس خانه‌های معمول از این دست را نمی‌دهد. دیوارهایش بوی برتری و مهتری نمی‌دهد. ماشین را کنار می‌کشم. مانده‌ام کجا باید پارکش کنم. محوطه‌ی چمنکاری شده‌اش دست‌کم سه هکتاری می‌شود. چمن‌ها کوتاه و یک‌دست و باطراوتند. دریاچه‌ی پشت خانه از یک سمت ملک شروع و تا سمت دیگرش کشیده شده است. کوهستان‌های سبز پشت خانه آن‌قدر منظره‌ی زیبایی ساخته‌اند که آدم باورش نمی‌شود صاحبخانه این‌جا چنین مصیبت هولناکی تجربه کرده باشد.

چشمم می‌افتد به محوطه‌ی پارک بتونی کنار گاراژ و با آسودگی نفسی بیرون می‌دهم. ماشین را در محوطه پارک و خاموشش می‌کنم. ماشینم اصلاً به این خانه نمی‌خورد. به خودم لعنت می‌فرستم که چرا ارزان‌ترین ماشینی را که پیدا کردم کرایه کرده‌ام. روزی سی دلار. وریتی تا به حال سوار کیاسول شده؟ در مقاله‌ای که در مورد تصادفش خواندم نوشته بود سوار یک رنجرور بوده. دست دراز می‌کنم تا از روی صندلی کمک راننده گوشی‌ام را بردارم و به جرمی خبر بدهم رسیده‌ام. وقتی دستگیره‌ی در سمت راننده را می‌گیرم، یکه‌ای می‌خورم و خودم را به پشتی صندلی فشار می‌دهم. سرم را می‌چرخانم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم.

«لعنتی!»

چه غلطی می‌کنی؟! با دست محکم می‌زنم تخت سینه‌ام تا مطمئن شوم قلبم هنوز می‌زند. به صورتی که زل زده به شیشه‌ی ماشینم، خیره می‌شوم. وقتی متوجه می‌شوم کسی که پشت در ماشینم ایستاده، فقط یک بچه است، با دست جلو دهانم را می‌گیرم. کاش قبلاً خودش به اندازه‌ی کافی فحش شنیده باشد. نمی‌خندد، همان‌طور زل‌زل نگاه می‌کند. اگر به عمد مرا می‌ترساند از این نگاه خیره بهتر بود. نسخه‌ی کوچک‌تر جرمی است. همان دهان، همان چشم‌ها. در یکی از مقاله‌ها خوانده بودم وریتی و جرمی سه بچه دارند. این باید پسر کوچک‌شان باشد. در را باز می‌کنم. تا از ماشین پیاده می‌شوم، یک قدم می‌رود عقب.

«سلام.» جوابم را نمی‌دهد. «این‌جا زندگی می‌کنی؟»

«بله.»

به خانه‌ی پشت سرش نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم یعنی بزرگ شدن در چنین خانه‌ای برای یک بچه چه‌طور می‌تواند باشد. زیر لب می‌گویم: «باید راحت باشه.»

«قبلاًها بود، آره.» پشتش را می‌کند به من و از مسیر ماشین‌رو به سمت در جلویی می‌رود. درجا دلم برایش می‌سوزد. فکر نکنم زیاد به شرایط این خانواده فکر کرده باشم. این پسر بچه که به نظر نمی‌آید بیش‌تر از پنج سال داشته باشد، هر دو خواهرش را از دست داده و کسی چه می‌داند چنین مصیبتی چه بلایی سر مادرش آورده. پدرش را می‌دانم، از صورتش معلوم بود.

برداشتن چمدانم را می‌گذارم برای بعد و راه می‌افتم دنبال پسرک. چند قدم با او فاصله دارم که در را باز می‌کند. وارد می‌شود و در را روی

صورتم می‌بندد.

چند ثانیه‌ای منتظر می‌مانم. می‌گویم شاید بچه‌ی شوخ‌طبعی است، اما از پشت پنجره‌ی مشجر می‌بینمش که چه‌طور از وسط خانه می‌گذرد و بر نمی‌گردد تا راهم بدهد تو.

دلم نمی‌خواهد عوضی صدایش کنم. پسر بچه‌ی کوچکی است که سختی‌های زیادی کشیده، اما به گمانم احتمالش هست عوضی باشد. زنگ در را می‌زنم و منتظر می‌مانم.

منتظر می‌مانم و می‌مانم. دوباره زنگ در را می‌زنم، اما خبری نمی‌شود. جرمی اطلاعات تماسش را در ایمیلی که برایم فرستاده بود، نوشته. شماره‌اش را پیدا می‌کنم و پیام می‌دهم.

«لوئن هستم. جلو در خونتونم.»

پیام را ارسال می‌کنم و منتظر می‌مانم.

چند ثانیه بعد صدای پایین آمدن کسی را از پله‌ها می‌شنوم. از پشت شیشه‌ی مشجر، سایه‌ی جرمی را می‌بینم که با نزدیک شدنش به در، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. پیش از این‌که در باز شود، مکث می‌کند. انگار دارد نفسی تازه می‌کند. نمی‌دانم چرا، اما مکثش کمی قوت قلب به من می‌دهد. شاید این فقط من نیستم که در این شرایط استرس دارد.

چه‌قدر عجیب است که استرس احتمالی او، مرا راحت می‌کند. فکر کنم نباید این شکلی باشد. در را باز می‌کند. با این‌که همان مرد چند روز پیش است، عوض شده. خبری از کت و شلوار یا کراوات نیست. دیگر مرموز هم نیست. شلوار ورزشی پوشیده با تی‌شرتی که رویش نوشته بنانا فیش. جوراب پایش کرده، اما کفش نپوشیده. «سلام.»

از هیجانی که تمام تنم را می‌گیرد، خوشم نمی‌آید. نادیده‌اش می‌گیرم و لبخند می‌زنم.

«سلام.»

چند ثانیه‌ای خیره نگاهم می‌کند و بعد کنار می‌رود. در را بیش‌تر باز می‌کند و با دست اشاره می‌کند وارد شوم.

«معذرت می‌خوام، بالا بودم. به کرو گفته بودم در رو باز کنه. گمونم نشنیده چی گفتیم.»
وارد راهرو می‌شوم.

جرمی می پرسد: «چمدون داری؟»
به سمتش می چرخم. «آره. رو صندلی عقب ماشینمه، ولی بعداً خودم برش می دارم.»
«ماشینت قفله؟»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم که یعنی نه.

«الان برمی گردم.» کفش های کنار در را می پوشد و می رود بیرون. آرام دور خودم می چرخم و چشمی در اطراف می گردانم. فرق زیادی با عکس هایی که توی نت دیده ام، ندارد. حس عجیبی دارم، چون به لطف وبسایت دلال املاک، عکس همه ی اتاق های خانه را دیده ام. هنوز چند قدم بیش تر جلو نرفته ام، اما حس می کنم همه جا را می شناسم.

آشپزخانه سمت راست و سالن نشیمن سمت چپ است. ورودی خانه و پله هایی که به طبقه ی دوم می رود، آشپزخانه و سالن را از هم جدا کرده است. توی عکس، کابینت های آشپزخانه قرمز تیره بودند، اما تغییرشان داده اند. کابینت های کهنه را کنده و به جای شان در بیش تر قسمت ها قفسه زده اند. چند جا بالای پیشخان ها، کابینت هم نصب کرده اند. چوب شان از چوب پیشخان ها روشن تر است.

دو فر و یخچالی با در شیشه ای هم هست. از همین فاصله ی چند متری، زل می زنم به یخچال. پسرک از پله ها پایین می آید، از کنارم می گذرد و در یخچال را باز می کند. یک بطری نوشابه ی دکتر پپر برمی دارد و مشغول وررفتن با در بطری می شود.

می پرسم: «می خوای برات بازش کنم؟»

چشم های درشت سبزش را می دوزد به من و می گوید: «بله لطفاً.» باورم نمی شود فکر کرده باشم این بچه عوضی است. صدایش آن قدر مهربان و دست هایش آن قدر کوچکند که حتی نمی توانند در یک بطری را باز کنند. بطری را از دستش می گیرم و درش را به آسانی باز می کنم. تا برمی گردانمش به کرو، در جلویی باز می شود.

جرمی چشم‌هایش را برای کرو ریز می‌کند. «من الان بهت نگفتم نوشابه دیگه بسه؟» چمدانم را می‌گذارد کنار دیوار و جلو می‌آید. نوشابه را از دست کرو بیرون می‌کشد.

«برو برای حموم آماده شو. الان می‌آم پیشت.»

کرو تابی به سرش می‌دهد و لخلخ‌کنان می‌رود سمت پله‌ها.

جرمی ابرویی بالا می‌دهد. «اصلاً به اون بچه اعتماد نکن. عقل من و تو رو بذاری روی هم، از مال اون کمتر می‌شه.» پیش از این‌که برش گرداند توی یخچال، جرعه‌ای از نوشابه می‌نوشد. «چیزی میل داری؟»
«نه، ممنون.»

جرمی چمدانم را برمی‌دارد و به سمت ته سالن می‌رود. «امیدوارم عجیب به نظرت نیاد ولی می‌خوام اتاق‌خواب اصلی رو بهت بدم. ما الان همه‌مون طبقه‌ی بالاییم. چون نزدیک اتاق کار و ریتیه، گفتم شاید راحت‌تر باشی.»

راه می‌افتم دنبالش و می‌گویم: «شک دارم شب بمونم.»

از خانه وحشت می‌کنم. اگر چیزی را که دنبالش هستم پیدا کنم، وسایلم را برمی‌دارم و هتلی جایی پیدا می‌کنم و آن‌جا می‌مانم.

«فقط می‌خواستم وسایلم رو کنترل کنم و ببینم تو چه وضعی هستی.»

می‌خندد. در اتاق‌خواب را هل می‌دهد و باز می‌کند. «باور کن دست‌کم دو روزی لازم داری. شاید هم بیشتر.» چمدانم را می‌گذارد روی عسلی پای تخت. در اتاقک لباس را باز می‌کند و به گوشه‌ای خالی اشاره می‌کند. «یه گوشه رو خالی کردم. گفتم شاید بخوای چیزی آویزون کنی.» به حمام اشاره می‌کند. «حموم کاملاً مال خودته. نمی‌دونم وسایل بهداشتی توش هست یا نه، ولی اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو. مطمئنم تو خونه داریم.»

«ممنون.» چشمی در اطراف می‌گردانم. همه چیز حس عجیب و غریبی دارد. به‌خصوص این‌که قرار است روی تخت‌خواب آن‌ها بخوابم. نگاهم به سمت تاج تخت کشیده می‌شود، به رد دندان‌هایی که در لبه‌ی قسمت مرکزی‌اش می‌بینم. قبل از این‌که جرمی مچم را بگیرد، نگاهم را می‌دزدم.

جرمی می‌پرسد: «می‌خوای چند لحظه این‌جا تنهات بذارم یا دوست داری بریم بقیه‌ی خونه رو نشونت بدم؟»

می‌گویم: «نه لازم نیست.» و راه می‌افتم دنبالش. جرمی وارد راهرو می‌شود، اما من مکث می‌کنم. در اتاق‌خواب را واری می‌کنم و می‌پرسم: «این در قفل می‌شه؟»

قدمی به عقب برمی‌دارد و وارد اتاق می‌شود. نگاهی به دستگیره‌ی در می‌اندازد.

«فکر نکنم تا حالا قفلش کرده باشیم.» دستگیره را چند بار می‌چرخاند. «اگه برات مهمه می‌توانم برات یه قفل پیدا کنم.»

از ده سالگی به این طرف هیچ وقت در اتاق بدون قفل نخواستیده‌ام. از طرفی می‌خواهم التماسش کنم برایم قفل پیدا کند و از طرفی هم نمی‌خواهم بیش‌تر از این که هستم، مزاحم‌شان بشوم.

«نه مشکلی نیست.»

دستش را می‌اندازد پایین، اما پیش از این‌که دوباره از اتاق بیرون برود، می‌گوید: «قبل از این‌که ببرمت بالا، بگو ببینم تصمیمی در مورد اسم مستعاری که می‌خوای این مجموعه رو باهاش بنویسی گرفتی؟»

از وقتی فهمیدم نشر پنتم با شرایطی که جرمی گفته بود از آن‌ها بخواهم، موافقت کرده، اصلاً به این مسأله فکر نکرده بودم.

شانه‌ای می‌اندارم بالا. «راستش اصلاً بهش فکر نکردم.»

«می‌خوام به پرستار وریتی با اسم مستعار معرفیت کنم. البته اگه نمی‌خوای کسی بفهمه ربطی به مجموعه‌ی وریتی داری.»

یعنی اوضاعش آن‌قدر بد است که به پرستار نیاز دارد؟

«باشه... فکر کنم...» اصلاً نمی‌دانم از چه اسمی باید استفاده کنم.

جرمی می‌پرسد: «اسم خیابونی که توش بزرگ شدی چی بود؟»

«لورا لن.»

«اسم اولین حیوون خونگیت چی بود؟»

«چیس. یه سگ یورکی بود.»

می‌گوید: «لورا چیس. خوشم اومد.»

یاد سؤالاتی می‌افتم که فیس‌بوک برای وارد شدن به حساب کاربری می‌پرسد و سرم را کج می‌کنم. «بازیگرهای فیلم‌های بد اسم‌هاشون رو این‌جوری انتخاب

نمی‌کنن؟»

می‌خندد.

«همشون یکی‌ان. چه فرقی می‌کنه اسم مستعار برای نویسندگی باشه یا این کارها؟»
اشاره می‌کند تعقیبش کنم. «بیا اول وریتی رو ببین. بعداً می‌برمت به اتاق کارش.»

جرمی پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رود. درست کنار آشپزخانه، آسانسوری هست که به نظر می‌آید تازه نصب شده. وریتی باید ویلچری شده باشد. پروردگارا، زن بیچاره.

بالای پله‌ها که می‌رسم، جرمی منتظرم است. راهرو به دو قسمت تقسیم می‌شود. در انتهای یک قسمت سه اتاق و در انتهای دیگر دو اتاق است. می‌پیچد به چپ.

به اولین اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید: «این اتاق کروئه. من هم تو اون اتاق می‌خوابم.» و با انگشت به درِ بغلی اتاق کرو اشاره می‌کند. روبه‌روی آن دو اتاق در آن سوی راهرو، اتاق دیگری هست که درش بسته است. جرمی آهسته می‌زند به در و بازش می‌کند.

نمی‌دانم انتظار داشتم چه چیزی ببینم، اما مطمئنم انتظار دیدن چنین چیزی را نداشتم.

وریتی به پشت روی تخت دراز کشیده و خیره شده به سقف. موهای بلوندش روی بالشش پخش شده‌اند. پرستاری با گان آبی پای تختش ایستاده و جوراب پایش می‌کند. کرو با آی‌پدی در دست، دراز کشیده کنارش. چشم‌هایش خالی از حس هستند. برایش مهم نیست دور و برش چه خبر است. نه از حضور من خبر دارد نه از پرستارش، نه کرو، و نه از حضور جرمی که خم می‌شود و دسته‌ای از موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند. وریتی همان‌طور فقط پلک می‌زند. اصلاً متوجه مردی نیست که از او سه بچه دارد و با این کار می‌خواهد به او مهر بورزد. مو به تنم سیخ می‌شود، می‌کوشم پنهانش کنم.

پرستار به جرمی می‌گوید: «به نظرم خسته اومد. فکر کردم امشب رو زودتر بخوابونمش.» پتو را می‌کشد روی وریتی.

جرمی می‌رود سمت پنجره و پرده را می‌کشد. «داروهای بعد از شامش رو خورده؟»

پرستار پاهای وریتی را بلند می‌کند و پتو را فرو می‌کند زیرشان.

«آره تا نیمه شب داروی دیگه‌ای نداره.»

پرستار، بزرگ‌تر از جرمی است. شاید در میانه‌های پنجاه سالگی‌اش باشد. موهای کوتاه قرمزی دارد. نگاهی به من می‌اندازد و بعد به جرمی نگاه می‌کند. منتظر معرفی است.

جرمی انگار حضورم را فراموش کرده باشد، سری تکان می‌دهد و با اشاره به من، به پرستار می‌گوید: «ایشون لورا چیس هستن. همون نویسنده‌ای که

در موردشون بهت گفته بودم. لورا، این هم اوريله. پرستار وريتى.»

با اوريل دست مى‌دهم. نگاه معنى‌دارى به سراپايم مى‌اندازد و مى‌گويد: «فكر مى‌كردم سن‌تون بيش‌تر باشه.»

چه جوابى بايد به اين حرف بدهم؟ حرفش با آن نگاهش كه تركيب مى‌شود، عين كنايه مى‌ماند. يا تهمت. اهميتى به حرفش نمى‌دهم و لبخند مى‌زنم. «از آشنائى باهات خوشوقتم اوريل.»

«من هم همين‌طور.» كيفش را از روى ميز بر مى‌دارد و توجه‌اش را معطوف جرمى مى‌كند و مى‌گويد: «صبح مى‌بينم‌تون. بايد شب راحتى داشته باشه.»

دستش را دراز مى‌كند و ران كرو را نيشگون مى‌گيرد. پسرک خنده‌ى ريزى مى‌كند و خودش را عقب مى‌كشد. كنار مى‌كشم تا اوريل از اتاق خارج شود.

نگاه کوتاهی به تخت مى‌اندازم. چشم‌های وريتى هنوز باز هستند، اما به چيز خاصى نگاه نمى‌كند. فكر نکنم اصلاً متوجه رفتن پرستارش شده باشد. اصلاً متوجه چيزى هم هست؟ دلم خيلى براى كرو مى‌سوزد. براى جرمى و خود وريتى هم همين‌طور.

گمان نکنم دلم بخواهد در چنين شرايطى زندگى كنم. دانستن اين‌كه جرمى در چنين زندگى‌اى گير افتاده... غم‌انگيز است. اين خانه، مصيبت‌هاى كه در گذشته سر اين خانواده آمده و مشكلاتى كه در حال حاضر با آن دست و پنجه نرم مى‌كنند.

«كرو نذار خودم اين كار رو بكنم‌ها. مگه من نگفتم برو حموم؟»

كرو سرش را بلند مى‌كند و به جرمى لبخند مى‌زند، اما از تخت پايين نمى‌آيد.

«تا سه مى‌شمرم.»

كرو آي‌پدش را كنار مى‌گذارد، اما همچنان نافرمانى مى‌كند.

«سه، دو...» با رسيدن به يك، جرمى خودش را پرت مى‌كند جلو و مچ پاى كرو را مى‌گيرد. روى هوا بلندش مى‌كند. «امشب، شب سر و ته شده.»

كرو غش‌غش مى‌خندد و جيغ مى‌كشد. «دوباره نه.»

جرمی نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «لورا، یه بچه چه قدر می‌تونه این‌طوری سر و ته بمونه پیش از این‌که مغزش بچرخه و شروع کنه به وارونه حرف زدن؟» به این کارشان می‌خندم. «شنیدم بیست ثانیه، ولی می‌تونه پونزده ثانیه هم باشه.»

کرو می‌گوید: «نه بابایی، می‌رم حموم. نمی‌خوام مغزم بچرخه.»
«گوش‌هات هم می‌شوری دیگه، مگه نه؟ چون ظاهراً وقتی گفتم حموم کن، خوب صدام رو نشنیدن.»
«قسم می‌خورم بشورم.»

جرمی پرتش می‌کند روی شانه و دوباره سرپایش می‌کند و می‌گذاردش زمین. موهایش را به هم می‌ریزد و می‌گوید: «برو.»
کرو بدوبدو از در خارج می‌شود و می‌رود به اتاق خودش در آن طرف راهرو. تماشای رابطه و شوخی‌های جرمی با کرو کمی به خانه روح می‌دهد. «بچه‌ی بامزه‌ایه. چند سالشه؟»

جرمی می‌گوید: «پنج.» دستش را تا کنار تخت بیمارستانی وریتی دراز و کمی زیر سرش را بلند می‌کند. کنترل را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند.

با هم از اتاق خارج می‌شویم. جرمی در را آهسته پشت سرمان می‌بندد. وسط راهرو می‌ایستم. می‌چرخد سمت و دست‌هایش را فرو می‌کند توی جیب‌های شلوار ورزشی خاکستری رنگش. از رفتارش حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید، توضیح بیشتری بدهد، اما این کار را نمی‌کند. آهی می‌کشد و دوباره به اتاق وریتی نگاه می‌کند.

«کرو می‌ترسید این بالا تنها بخوابه. بچه‌ی نق‌نقویی نیست، ولی شب‌ها سختشه. می‌خواست کنار مادرش باشه ولی دوست نداشت پایین بخوابه. من هم گفتم هر دو تا مون بیایم بالا تا براش راحت باشه.» راه می‌افتد سمت ته راهرو. «این یعنی شب‌ها طبقه‌ی پایین مال توئه.» چراغ راهرو را روشن می‌کند. «می‌خوای اتاق کارش رو ببینی؟»
«معلومه که می‌خوام.»

دنبالش می‌روم طبقه‌ی پایین. به در دو تکه‌ای کنار پاگرد نزدیک می‌شویم. جرمی یکی از درها را هل می‌دهد و یکی از خصوصی‌ترین بخش‌های زندگی زنش را آشکار می‌کند.
اتاق کارش را.

وارد اتاق که می‌شوم، حس می‌کنم دارم کشو لباس زیرهای وریتی را زیر و رو می‌کنم. قفسه‌های کتاب از زمین تا سقف امتداد یافته‌اند. در هر جای خالی‌ای کتاب فرو کرده‌اند. جعبه‌های پر از کاغذ کنار دیوار ردیف شده‌اند. میزش... خداوندا میزش. در امتداد دیواری پر از پنجره‌های بزرگ، از یک سمت اتاق کشیده شده تا سمت دیگرش. پنجره‌ها همه به طبیعت بکر پشت خانه باز می‌شوند. روی میز حتی یک نقطه هم نمی‌شد پیدا کرد که با دسته‌ای از برگه‌های کاغذ یا فایل پوشیده نشده باشد.

جرمی می‌گوید: «زیاد آدم منظمی نیست.»

نقطه‌ی مشترکی با وریتی می‌یابم و لبخند می‌زنم. «بیش‌تر نویسندگان نیستن.»

«یه‌کم زمان می‌بره. من خودم مرتب‌شون می‌کردم، ولی همه‌شون انگار به یه زبون خارجی نوشته شدن. سر در نمی‌آرم.»

می‌روم سمت یکی از نزدیک‌ترین قفسه‌ها به خودم و دستم را می‌کشم روی بعضی از کتاب‌ها. نسخه‌ی زبان خارجی کتاب‌هایش هستند. نسخه‌ی آلمانی کتابش را می‌کشم بیرون و واریسی‌اش می‌کنم.

جرمی می‌گوید: «یه کامپیوتر رومیزی و یه لپ‌تاپ هم داره. رمزش رو روی کاغذهای چسب‌دار برات نوشتم.» دفتر یادداشت کنار کامپیوترش را برمی‌دارد. «مدام یادداشت برمی‌داشت و هر چی به ذهنش می‌رسید می‌نوشت. ایده‌هاشو روی دستمال کاغذی می‌نوشت. دیالوگ‌هاشو رو زیر دوش رو کاغذهای ضد آب می‌نوشت.» دفتر یادداشت را دوباره پرت می‌کند روی میز. «یه بار رفته بودیم باغ‌وحش، کاغذ نداشت. با خودکار شاری اسم شخصیت‌هاشو رو نوشت ته پوشک کرو.» آرام دور خودش می‌چرخد و نگاهی به دور تا دور اتاق وریتی می‌اندازد. انگار مدت‌هاست پا این‌جا نگذاشته.

«همه‌ی دنیا دفتر یادداشتش بود. هیچ‌جا امنیت نداشت.»

وقتی می‌بینم این‌قدر ارزش روند خلاقانه‌ی وریتی را می‌داند و درک می‌کند، احساساتی می‌شوم. دور خودم می‌چرخم و خوب به همه چیز نگاه می‌کنم.

«نمی‌دونستم یه همچین چیزی از آب درمی‌آد.»

«وقتی گفتم شاید لازم نباشه شب رو بمونی، نمی‌خواستم بهت بخندم، ولی راستش رو بخوای احتمالاً بیش‌تر از دو روز طول بکشه. اگه کشید، تا هر وقت دلت خواست می‌تونی این‌جا بمونی. به من باشه ترجیح می‌دم عجله نکنی و با اطمینان هر چیزی رو که لازم داری برداری، تا این‌که برگردی نیویورک و ندونی چه‌طوری باید از عهده‌ی کار بریای.»

به قفسه‌هایی که کتاب‌های مجموعه‌ای را که قرار است ادامه بدهم، داخل آن‌ها گذاشته‌اند، نگاهی می‌اندازم. قرار است نه جلدی باشد. شش جلدش

قبلاً چاپ شده و سه جلدش قرار است چاپ شود. اسم مجموعه فضیلت برتر است. هر جلد در مورد یک فضیلت است. سه صفتی که برای من باقی مانده، شجاعت، حقیقت و شرافت است.

هر شش جلد در کتابخانه‌اش هست. وقتی می‌بینم حتی جلد اضافه هم دارد، خوشحال می‌شوم. نسخه‌ای از جلد دوم را بیرون می‌کشم و ورقش می‌زنم. جرمی می‌پرسد: «مجموعه رو خوندی؟»

سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم. نمی‌خواهم بداند به کتاب صوتی‌اش گوش داده‌ام. ممکن است در موردش سؤال بپرسد. «فعلاً نرسیدم بخونم. تا قرارداد رو امضا کردم، اومدم این‌جا. وقت نشد.» کتاب را برمی‌گردانم به قفسه. «کتاب مورد علاقه‌ی تو کدوم جلده؟»

«من هیچ کدوم رو نخوندم. دست‌کم نه بعد از کتاب اولش.»

می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. «واقعاً؟»

«خوشم نمی‌آد بدونم تو سرش چی می‌گذره.»

خنده‌ام را قورت می‌دهم. کمی شبیه کوری شده. نمی‌تواند دنیایی را که زنش خلق کرده، از دنیایی که در آن است جدا کند. دست‌کم به نظر می‌رسد جرمی، خودش تا حدودی از این مسأله باخبر است.

نمی‌دانم به خاطر حضور جرمی است، یا هرج و مرجی که قرار است مرتب کنم، اما کمی دستپاچه می‌شوم و چشمی در اطراف اتاق می‌گردانم. «نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.»

«تنهات می‌ذارم به کارهات بررسی.» جرمی به در اتاق اشاره می‌کند. «بهتره برم یه سر به کرو بزنم. راحت باش. غذا، نوشیدنی، خونه‌ی خودته.» «ممنون.»

جرمی در را می‌بندد. می‌نشینم پشت میز وریتی. قیمت صندلی‌اش احتمالاً از یک ماه کرایه آپارتمان من بیش‌تر است. فکر می‌کنم نوشتن برای کسی که این‌قدر پول دارد خرج چیزهایی بکند که من موقع نوشتن آرزو می‌کنم داشته باشم، چه‌قدر راحت‌تر است؟ مبل‌مان راحت، هر وقت دلش خواست ماساژ و بیش‌تر از یک کامپیوتر. فکر می‌کنم سیر نوشتن را بسیار راحت‌تر و استرسش را بسیار کم‌تر کند. من یک لپ‌تاپ دارم که یکی از کلیدهایش افتاده و وای‌فایی که هر وقت همسایه فراموش می‌کند قفلش کند، از آن استفاده می‌کنم. روی یک صندلی کهنه‌ی غذاخوری، پشت میز پلاستیکی تاشویی می‌نشینم که به قیمت بیست و پنج دلار از آمازون سفارش داده‌ام.

بیش‌تر وقت‌ها حتی پول کافی ندارم کاغذ و جوهر پرینتر بگیرم. به گمانم اگر چند روز این‌جا بمانم، می‌توانم تئوری‌ام را آزمایش کنم. آدم هر چه پولدارتر، خلاق‌تر. کتاب دوم مجموعه را از کتابخانه برمی‌دارم تا نگاهی ببینم داستان را چگونه از جایی که در کتاب اول مانده، ادامه داده است. سه ساعت بعد، بدون این‌که از جایم تکان خورده باشم، کتاب را می‌گذارم زمین. فصلی پس از فصل دیگر، پر از توطئه و شخصیت‌های روانی. شخصیت‌هایی به‌شدت پریشان احوال. باید زمان زیادی صرف کنم تا در نوشتن به چنین سطحی از دیوانگی برسم. تعجبی ندارد چرا جرمی کتاب‌های زنش را نمی‌خواند. همه‌ی کتاب‌هایش از زاویه‌ی دید شخصیت منفی داستان نوشته شده‌اند. این برایم تازگی دارد. پیش از آمدن باید همه‌ی این کتاب‌ها را می‌خواندم. از جا بلند می‌شوم تا کش و قوسی به پشتم بدهم، اما راستش درد هم نمی‌کند. صندلی‌ای که رویش نشسته بودم، راحت‌ترین صندلی‌ای بود که نشیمنگاهم تا به حال به خود دیده.

نگاهی به دور و برم می‌اندازم. نمی‌دانم اول باید سراغ فایل‌های توی کامپیوتر بروم یا فایل‌های پرینت شده. تصمیم می‌گیرم کامپیوترش را کنترل کنم. چند تا از فایل‌های ورود را باز می‌کنم. ظاهراً از برنامه‌ی ورد زیاد استفاده می‌کند. همه‌ی فایل‌هایی که پیدا می‌کنم به کتاب‌هایی ربط دارد که قبلاً نوشته است. این کتاب‌ها فعلاً زیاد برایم مهم نیستند، دنبال نقشه‌هایی هستم که برای کتاب‌های آینده‌اش کشیده بود. بیش‌تر فایل‌های توی لپ‌تاپش، همان‌هایی هستند که در کامپیوترش بودند.

شاید وریتی از آن دسته نویسندگانی است که دوست دارند طرح کلی داستان‌هایشان را روی کاغذ بنویسند. توجه‌ام به سمت جعبه‌های پر از کاغذی جلب می‌شود که نزدیک کمد، جلو دیوار ته اتاق چیده شده‌اند. لایه‌ی نازکی از گرد و غبار روی‌شان را گرفته. چندتا از جعبه‌ها را زیر و رو می‌کنم. از توی جعبه، دست نوشته‌هایی در مراحل متفاوتی از داستان بیرون می‌آورم، اما همگی نسخه‌هایی از کتاب‌هایی هستند که قبلاً نوشته

شده‌اند. هیچ سرنخی از چیزی که تصمیم داشته بنویسد پیدا نمی‌کنم. می‌رسم به جعبه‌ی ششم. محتویاتش را که به هم می‌ریزم، دست نوشته‌ای پیدا می‌کنم با اسمی ناآشنا. نام این یکی خوب باشد است. نگاهی به صفحات اولش می‌اندازم. امیدوارم شانس بیاورم و طرح کلی کتاب هفتم مجموعه باشد. اما درجا می‌فهمم نیست. به نظر می‌رسد شخصی باشد. ورق می‌زنم و برمی‌گردم به صفحه‌ی اولِ فصل اول و سطر اول را می‌خوانم. گاهی یاد شبی می‌افتم که با جرمی آشنا شدم و از خودم می‌پرسم اگر با هم چشم در چشم نمی‌شدیم، زندگی‌ام هنوز هم همین‌طوری به پایان می‌رسید؟ وقتی می‌بینم به نام جرمی اشاره شده، سرسری چند خط دیگر هم می‌خوانم. خودزندگی‌نامه است. اصلاً آن چیزی نیست که دنبالش بودم. ناشر به من پول نمی‌دهد که زندگی‌نامه تحویل‌شان بدهم. باید بگذارمش کنار و به کارم ادامه بدهم، اما کنجکاو می‌شوم و از روی شانه نگاهی به عقب می‌اندازم تا مطمئن شوم در بسته است. تازه، خواندن چند صفحه از این، خودش تحقیق است. باید بفهمم مغز وریته‌ی چه‌طور کار می‌کند تا به عنوان نویسنده درکش کنم. دست‌کم بهانه‌ام این است. دست‌نوشته را برمی‌دارم. می‌روم راحت روی مبل می‌نشینم و مشغول خواندن می‌شوم.

خب باشد

نوشته‌ی وریتی کرافورد

سخن نویسنده:

چیزی که در خودزندگی‌نامه‌ها بیش از همه از آن متنفرم، تظاهری است که در سراسر جملاتش موج می‌زند. نویسنده‌ای که نمی‌خواهد تمام زوایای روحش را در کتابش نشان دهد، نباید به خودش جرأت بدهد چیزی در مورد خودش بنویسد. جملات باید از ته دل برخاسته باشند، گوشت و خون نویسنده را بشکافند و خودشان را آزاد کنند. زشت، صادق، ناخوشایند و حتی کمی ترسناک، اما کاملاً شفاف باشند.

زندگی‌نامه‌ای که خوانندگان را ترغیب کند نویسنده را دوست داشته باشند که زندگی‌نامه نیست. کسی که ظاهر و باطنش را نشان داده باشد، دوست داشتنی نیست. خودزندگی‌نامه باید طوری باشد که خواننده در بهترین حالت، با تنفری نسبی از نویسنده‌اش آن را زمین بگذارد. من این کار رو می‌کنم.

چیزی که می‌خوانید، موقع خواندن آن قدر کام‌تان را تلخ می‌کند که دل‌تان می‌خواهد به بیرون تفش کنید، اما فرو می‌دهیدش. آن جملات بخشی از شما می‌شوند. بخشی از وجودتان.

هنوز... با این همه هشدار که دادم، همچنان نوشته‌هایم را می‌خوانید. چون شما... انسانید و کنجکاو. ادامه بدید.

فصل اول: چیزی را که عاشقش هستی پیدا کن و بگذار تو را بکشد.

چارلز بوکوفسکی

گاهی یاد شبی می‌افتم که با جرمی آشنا شدم و از خودم می‌پرسم اگر با هم چشم در چشم نمی‌شدیم، زندگی‌ام هنوز هم همین‌طوری به پایان می‌رسید؟ یعنی از همان اول مقدر بوده که چنین پایان غمانگیزی داشته باشم و زجر بکشم؟ یا این پایان غمانگیز نتیجه‌ی انتخاب‌های بد خودم است، نه تقدیر؟ البته هنوز به پایان غمانگیزی نرسیده‌ام، وگرنه چه‌طور می‌توانستم چیزهایی را که مرا به چنین پایانی رسانده شرح بدهم. در هر صورت نزدیک شدنش را حس می‌کنم. درست مثل آن بار که مرگ چستین را حس کردم. همان‌طور که تقدیر او را پذیرفتم، تقدیر خودم را هم می‌پذیرم.

نمی‌توانم بگویم تا شب قبل از آشنایی با جرمی، یک هیچ بودم، اما قبل از این‌که از آن طرف اتاق نگاهم کند، کسی تا به حال متوجه وجودم نشده بود. قبل از او دوست پسرهای زیادی داشتم. حتی سر قرارهای کوتاه و چند ساعته هم رفته بودم، اما تا آن لحظه هرگز حتی به زندگی مشترک با یک نفر، فکر هم نکرده بودم. اما او را دیدم و به شب اول‌مان، عروسی‌مان، ماه عسل‌مان و فرزندان‌مان هم فکر کردم.

تا آن لحظه عشق همیشه به نظرم چیزی ساختگی می‌آمد. حيله‌ای برای فروش بیش‌تر. نقشه‌ای که شرکت‌های تولیدکننده‌ی کارت‌های پستال برای رونق بازارشان ریخته‌اند. علاقه‌ای به عشق و عاشقی نداشتم. فقط قصد داشتم با نوشیدنی مجانی خودم را خفه کنم و سرمایه‌گذاری پولدار برای خوشگذرانی بیابم. با سه لیوان نوشیدنی مسکو میول، تا حدودی به این هدف هم رسیده بودم. از سر و وضع جرمی کرافورد معلوم بود، قرار است این مهمانی را با چیزی بیش‌تر از آن چه دنبالش بودم، ترک کنم. شبیه پولدارها بود. خب آن مهمانی، مهمانی خیریه بود و آدم‌های فقیر توی مهمانی‌های خیریه کاری ندارند. مگه این‌که بلا نسبت شما نوکر آدم‌های پولدار باشند.

با چند مرد دیگر صحبت می‌کرد، اما هر بار که نگاهم می‌کرد، حس می‌کردم ما تنها آدم‌های توی اتاقیم. هر از گاهی لبخند می‌زد. باید هم می‌زد، چون آن شب لباس قرمزی را پوشیده بودم که از فروشگاه میسی کش رفته بودم. در مورد قضاوت نکنید. هنرمند بی‌پولی بودم و آن لباس هم به طور احمقانه‌ای گران بود. قصد داشتم وقتی پول دستم آمد، جبران دزدی‌ای را که کردم بکنم. به خیریه‌ها کمک کنم یا زندگی کودکی را نجات بدهم و از این دست کارها. خوبی گناه این است که مجبور نیستید بلافاصله جبران‌ش کنید. آن پیراهن قرمز هم قشنگ‌تر از آن بود که به این راحتی‌ها از

آن بگذرم.

لباس جذابی بود. از آن‌ها که خیلی راحت می‌شود از شرشان خلاص شد. خانم‌ها موقع انتخاب لباس برای مراسم‌هایی مثل همین مراسمی که بودم، اشتباهی که می‌کنند این است که از زاویه‌ی دید یک مرد به قضیه نگاه نمی‌کنند. زن‌ها فقط به این نگاه می‌کنند که لباس به آن‌ها می‌آید یا نه، حتی اگر توی لباس راحت نباشند، اما مردها این‌طوری نیستند.

لباس قرمز دزدی‌ام همه چیز تمام بود. همه چیز تمام.

فهمیدم با چنین لباسی در تنم، امکان ندارد جرمی بدون نزدیک شدن به من از مهمانی برود و تصمیم گرفتم دیگر توجهی به او نکنم. این شکلی درمانده و ناامید به نظر می‌رسیدم. من پنیر بودم نه موش. تصمیم داشتم آن‌جا بایستم تا خودش سراغم بیاید.

بالاخره هم آمد. پشت پیشخان ایستاده بودم و پشتم به او بود. دستش را گذاشت روی شانه‌ام. به جلو خم شد و به متصدی بار اشاره کرد. در آن لحظه نگاهم نکرد. فقط انگار بخواهد بگوید این زن با من است، همان‌طور دستش را روی شانه‌ام نگه داشت. متصدی بار که نزدیک شد، شیفته و مسحور تماشایش کردم که با سر به من اشاره کرد و گفت: «تا آخر شب فقط بهشون آب می‌دی.»

انتظار این یکی را نداشتم. یکی از بازوهایم را گذاشتم روی پیشخان و برگشتم سمتش. دستش را از روی شانه‌ام برداشت، انگشتانش را کشید روی پوستم تا به آرنجم رسید. یک آن تمام تنم مورمور شد و با حسی از عصبانیت در هم آمیخت.

«من خودم خوب می‌دونم کی بسمه و دیگه نباید بخورم.»

با رضایت‌مندی لبخندی زد. هر قدر هم از گستاخی پشت آن لبخند بدم بیاید، مرد خوش‌قیافه‌ای بود. «حتماً می‌دونی.»

«عصری تا حالا کلاً سه تا نوشیدنی خوردم.»

«خوبه.»

صاف ایستادم و متصدی بار را صدا زدم سمت خودم.

«لطفاً به شات مسکو میول دیگه بدید به من.»

متصدی بار اول به من و بعد به جرمی نگاه کرد. بعد دوباره نگاهش را دوخت به من و گفت: «عذر می‌خوام خانم به من گفتن فقط آب بهتون بدم.» چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

«خودم این‌جا ایستادم‌ها. شنیدم بهتون گفتن فقط آب بهم بدین، ولی من این مرد رو نمی‌شناسم، ایشون هم من رو نمی‌شناسن. حالا دلم می‌خواد یه مسکو میول بهم بدین.»

جرمی گفت: «یه آب بهشون بده.»

مجدوبش شده بودم، بله. اما این برخورد مردسالارانه داشت باعث می‌شد قیافه‌اش را فراموش کنم. متصدی بار دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد. «منو قاطی این چیزها نکنین. اگه نوشیدنی می‌خواین، برین از پیشخان اون‌جا سفارش بدین.» و به پیشخان آن طرف اتاق اشاره کرد. کیفم را برداشتم و چانه‌ام را دادم بالا و راهم را کشیدم و رفتم. تا رسیدم به آن یکی پیشخان، صندلی پایه بلندی یافتم و منتظر متصدی بار ماندم تا کارش با مشتری‌اش تمام شود. در این فاصله جرمی دوباره آمد سراغم. این بار دستش را روی پیشخان گذاشت. «تو اصلاً فرصت ندادی بگم چرا دلم می‌خواد آب بخوری.»

سرم را چرخاندم سمتش. «می‌بخشین نمی‌دونستم باید وقتم رو بذارم در اختیار شما.»

خندید. چرخید و تکیه‌اش را داد به پیشخان. سرش را کج کرد و با لبخند کجی خیره نگاهم کرد. «از وقتی از اون در اومدی تو، چشم ازت برنداشتم. در عرض چهل و پنج دقیقه سه تا نوشیدنی خوردی. اگه همین‌طوری ادامه بدی که نمی‌تونم ازت بخوام باهام بیای. ترجیح می‌دم وقتی هنوز حواست به خودته، تصمیم بگیری می‌خوای بیای یا نه.»

صدایش طوری بود انگار گلویش را با لایه‌ای از عسل پوشانده‌اند. نگاهم را دوختم به نگاهش و از خودم پرسیدم یعنی فیلمش است. ممکن بود مردی تا این اندازه خوش‌تیپ و احتمالاً پولدار، باملاحظه هم باشد؟ بیش‌تر از همه گستاخ به نظر می‌رسید، اما همین گستاخی‌اش جذبه کرده بود.

متصدی بار با یک زمان‌بندی بی‌نقص نزدیک شد. «چی می‌خواستید؟»

نگاهم را از جرمی گرفتم و صاف نشستم. برگشتم و رو به متصدی بار کردم.

«آب می‌خواستم.»

جرمی گفت: «بکنش دو تا.»

و این شکلی شروع شد.

از آن شب سال‌ها گذشته. همه‌ی جزئیات یادم نیست، اما یادم است در همان چند دقیقه‌ی اول چه‌طور مجدوبش شده بودم. هرگز پیش از این آن‌طور

مجذوب کسی نشده بودم. از صدایش، اعتماد به نفسش، دندان‌های ردیف و سفیدش و تهریش روی چانه‌اش خوشم آمده بود.

بعد از تمام شدن آب، جرمی دستش را گذاشت روی کمرم و به بیرون هدایت‌م کرد.

پیاده تا لیموزینش رفتیم. در عقب را برایم باز نگه داشت تا سوار شوم. به جای صندلی کنار دستم، ترجیح داد روی صندلی روبه‌رویم بنشیند. داخل ماشین بوی گل می‌داد. با این‌که می‌دانستم بوی عطر است و امشب جز من، زن دیگری هم سوار این ماشین شده، از بوی‌ش خوشم آمد. نگاهم به بطری نیمه پر کنار دو گیلان افتاد. لبه‌ی یکی از لیوان‌ها رژی شده بود.

کی ممکنه باشه؟ چرا به جای اون زن، با من از مهمونی اومد بیرون؟

برایم مهم نبود آن سؤالات را با صدای بلند از او بپرسم یا نه، چون داشت با من از این مهمانی می‌رفت و همین مهم بود.

یکی دو دقیقه همان‌طور در سکوت نشستیم و منتظر به هم چشم دوختیم.

پرسید: «چند سالته؟» سؤالش باعث مکثم شد. جرمی بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسید. اواخر بیست سالگی یا اوایل سی سالگی‌اش بود. دلم نمی‌خواست با گفتن حقیقت بترسانمش. برای همین به دروغ گفتم بیست و پنج سال دارم.

«کوچیک‌تر به نظر می‌آی.»

می‌دانست دروغ می‌گویم. «بیست و دو.»

جرمی خندید و گفت: «دروغو هم که هستی، آره؟»

«من یه نویسنده‌ام، هر جا لازم بدونم حقیقت رو بسط می‌دم.»

«تو چند سالته؟»

با همان صداقتی که من نشانش داده بودم، گفت: «بیست و چهار.»

«پس می‌شی... بیست و هشت؟»

لبخند زد. «بیست و هفت.»

پرسیدم: «راننده‌ت کجاست؟»

جرمی نگاه کوتاهی به جلو لیموزین انداخت و جواب داد: «نمی‌دونم. این لیموزین من نیست.» نفهمیدم راست می‌گوید یا دروغ.

چشم‌هایم را ریز کردم. یعنی این مرد، مرا سوار لیموزینی کرده بود که اصلاً مال خودش نبود؟ «پس لیموزین کیه؟»

نگاهش را از نگاهم گرفت و دوخت به دستش. وقتی فهمیدم احتمالاً پولدار نیست، انتظار داشتم علاقه‌ام به او کمتر شود، اما صداقتش باعث خنده‌ام شد.

«یه کارگر تازه کارم. خودم با ماشینم اومدم این‌جا. ماشینم هوندا سیویکه. خودم پارکش کردم، چون اون قدر بی‌پولم که نمی‌تونم ده دلار بدم پارکبان.»

خودم هم شگفت‌زده شدم وقتی دیدم چه قدر خوشم آمده که مرا سوار لیموزینی کرده که مال خودش نیست.

اعتراف می‌کنم. «تو شهر، ساختمون ادارات رو تمیز می‌کنم. دعوت‌نامه‌ی این مهمونی رو از تو سطل زباله کش رفتم. یعنی اصلاً نباید این‌جا باشم.»

لبخند زد. چه قدر لبخندی را که روی صورتش پخش شد، دوست داشتم. یادم نبود قبلاً از لبخند کسی این قدر خوشم آمده بود.

آهی کشید و پرسید: «چه قابل اعتماد. اسمت چیه؟»

«وریتی.»

«وریتی.» دو بار اسمم را تکرار کرد.

«اسم تو چیه؟»

نگاهش را دوباره دوخت به نگاهم و سریع گفت: «جرمی.» چراغ روی سقف ماشین که روشن شد، هر دو خشک‌مان زد. کسی پشت فرمان لیموزین سوار شد.

جرمی آهسته زیر لب گفت: «لعنتی. خروس بی‌محل.»

در را باز کرد و کمکم کرد پیاده شوم. در همین موقع راننده هم متوجه شد جز خودش کس دیگری هم توی ماشین است و رو به صندلی عقب داد زد: «هی!»

جرمی دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. باید از شر کفش‌هایم خلاص می‌شدم. پس همین‌طور که کفش‌هایم را درمی‌آورد، دستش را کشیدم و ایستاد. راننده شروع به نزدیک شدن کرد.

جرمی کفش‌هایم را با یک دست گرفت و به سمت پایین خیابان مشغول دویدن شدیم. در تاریکی می‌خندیدیم و می‌دویدیم. وقتی بالاخره به ماشینش رسیدیم، نفس نفس می‌زدیم. دروغ نگفته بود. ماشینش واقعاً هوندا سیویک بود، اما مدلش جدید بود. این هم چیزی بود.

از روی شانه نگاهی به ماشینی که به آن تکیه داده بودم، انداختم و پرسیدم: «این یکی دیگه واقعاً مال خودته؟»
لبخندی زد. دستش را توی جیب کتش فرو کرد و سوئیچش را درآورد. وقتی برای اثبات حرفش در ماشین را باز کرد، خنده‌ام گرفت.
خیره نگاهم کرد. می‌توانستم قسم بخورم از همین حالا داشت به زندگی‌ای که می‌توانست با من داشته باشد، می‌اندیشید. آدم بدون تصور آینده، نمی‌تواند آن‌طور با تمام هستی‌اش به کسی نگاه کند.

چشم‌هایش را بست. در آن لحظه چیز زیادی در مورد هم نمی‌دانستیم، اما این‌طوری تقریباً بهتر بود. تجربه‌ی چنین لحظه‌ای با یک غریبه مثل این بود که بگویی: «نمی‌شناسمت، اما اگر می‌شناختم حتماً دوستت داشتم.»

خوشم می‌آمد فکر می‌کرد می‌تواند دوستم داشته باشد. تا حدودی باعث می‌شد حس کنم ارزش دوست داشته شدن را دارم.
مرا به رستوران استیک اند شیک برد و پشت میز کنار هم نشستیم. سیب‌زمینی سرخ کرده و میلک شیک شکلاتی نوشیدیم. رستوران زیاد شلوغ نبود. میزمان در گوشه‌ی آرامی از رستوران بود و آن‌قدر دور بودیم که کسی متوجه‌مان نشود.

از آن‌جا بیرون زدیم. جرمی در سوئیتی در بروکلین زندگی می‌کرد. آدم پولداری نبود. پول غذایی را که در رستوران استیک اند شیک برایم خریده بود هم به‌سختی جور کرده بود، اما برایم مهم نبود. نگاهش که کردم، تازه متوجه شدم قرار است برای اولین بار واقعاً با یکی باشم. قبلاً سر قرار رفته بودم، اما هرگز روحم را درگیر ارتباط با کسی نکرده بودم.

در آن لحظه قلبم پر از چیزی شده بود که نمی‌دانستم چیست. قبل از جرمی با هر کس دیگری که بودم، قلبم همیشه خالی بود.
وقتی با چیزی بیش از جسم‌تان درگیر یک رابطه می‌شوید، حس فوق‌العاده‌ای دارد. آن شب قلبم، روحم، ذهنم و امیدهایم، همه درگیر شده بودند. هر چه شد همان موقع شد. عاشق نشدم... من فقط چیزی شدم که نمی‌دانستم چیست.

انگار همه‌ی زندگی‌ام لبه‌ی صخره‌ای ایستاده باشم و در نهایت بعد از آشنایی با جرمی، اعتماد به نفس پریدن را یافته باشم. چون برای اولین

بار در زندگی‌ام مطمئن بودم سقوط نمی‌کنم، به پرواز ادامه می‌دهم.

حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم دیوانگی است این‌قدر سریع شیفته‌ی او شده بودم. اما از این جهت دیوانگی است که شیفتگی من به جرمی هرگز تمام نشد و چیزی شد بیش از یک قرار ساده. هر روز که می‌گذشت، شب آشنایی با جرمی برایم باارزش‌تر می‌شد. عشق در اولین نگاه همین است. چیزی که در اولین نگاه حس می‌کنید، عشق نیست. مگر این‌که آن‌قدر با آن طرف بمانید که به عشق در نگاه اول تبدیلیش کنید.

دوشنبه سر کار نرفتیم. زنگ زدیم و به بهانه‌ی بیماری مرخصی گرفتیم. پیتزا سفارش دادیم. تلویزیون تماشا کردیم. غذای چینی خوردیم و لحظات خوبی کنار هم سپری کردیم. سه‌شنبه نشده، به او وسواس پیدا کرده بودم. به خنده‌هایش، داستان‌هایش، مهارت‌هایش، مهربانی و اعتماد به نفسش. دلم به شدت می‌خواست او را از خودم راضی نگه دارم.

باید او را از خودم راضی نگه می‌داشتم.

باید کسی می‌شدم که او را می‌خنداند. کسی می‌شدم که جرمی به خاطرش نفس می‌کشد و از خواب بیدار می‌شود.

برای مدتی همین‌طور هم بودم. بیش‌تر از هر چیز و هر کسی دوستم داشت. تنها دلیل بودنش بودم.

تا این‌که چیزی پیدا کرد که برایش از من باارزش‌تر بود.

مثل این است که به باز کردن کشو لباس‌زیرهای وریتی بسنده نکرده و لباس‌هایش را زیر و رو هم کرده باشم. خودم خوب می‌دانم نباید این دست نوشته را بخوانم. من برای این کار این‌جا نیامده‌ام، اما...

دست نوشته را کنار دستم می‌گذارم روی مبل و زل می‌زنم به آن. کلی سؤال در مورد وریتی دارم. سؤالاتی که نمی‌توانم از خودش بپرسم. سؤالاتی که احتمالاً جرمی حال پاسخ دادن بهشان را ندارد. باید وریتی را خوب بشناسم تا بفهمم مغزش چه‌طور کار می‌کند. آدم از هیچ منبعی، مثل خودزندگی‌نامه نمی‌تواند پاسخ سؤالاتش را بیابد. آن هم زندگی‌نامه‌ای مثل این که طور بی‌رحمانه‌ای صادقانه نوشته شده.

خودم می‌توانم ببینم چه‌طور این زندگی‌نامه قرار است از موضوع اصلی دورم کند. نباید این اجازه را بدهم. من این‌جا آمده‌ام تا چیزهایی را که لازم دارم پیدا کنم و موی دماغ این خانواده نشوم. خودشان به اندازه‌ی کافی بدبختی دارند و احتیاجی به یک فضول ندارند که به لباس زیرهایشان دست بزنند.

می‌روم سمت میز غول‌پیکر وریتی و گوشی‌ام را برمی‌دارم. ساعت از یازده گذشته. هفت عصر بود که رسیدم، اما انتظار نداشتم این‌قدر دیر شده باشد. اصلاً هیچ صدایی از بیرون نشنیدم. اتاق انگار ضد صداست.

لعنتی احتمالاً هم باشد. من هم اگر پولش را داشتم در اتاق ضد صدا کار کنم، این کار را می‌کردم. گرسنه.

گرسنه شدن در خانه‌ای که با آن آشنا نیستی، چه حس عجیبی دارد. می‌دانم جرمی گفت راحت باشم. راه می‌افتم سمت آشپزخانه.

زیاد دور نمی‌شوم، در را که باز می‌کنم، مکث می‌کنم.

اتاق واقعاً ضد صداست، وگرنه این صدا را می‌شنیدم. از بالا می‌آید. مجبور می‌شوم کاملاً بی‌حرکت بایستم تا روی صدا تمرکز کنم. دعا دعا می‌کنم صدای چیزی نباشد که فکر می‌کنم.

آرام و بی‌صدا تا پای پله‌ها می‌روم. تقریباً مطمئنم صدا از سمت اتاق وریتی می‌آید. صدای جیرجیر تخت است. جیرجیری که مدام تکرار می‌شود.

خدایا! با انگشتانی لرزان جلو دهانم را می‌گیرم. نه، نه، نه!

«سر و صداش زیاده. می‌دونم.»

از ترس نفسم بند می‌آید. می‌چرخم و با جرمی رخ به رخ می‌شوم.

می‌گوید: «اگه اذیت می‌کنه می‌تونم خاموشش کنم.»

«ترسوندیم.» صدایم می‌لرزد. وقتی می‌فهمم صدایی که شنیده‌ام، صدایی نیست که فکر می‌کردم، با آسودگی نفسی بیرون می‌دهم. جرمی از روی شانه‌ام به جایی که صدا از آن‌جا می‌آید، نگاه می‌کند. «تخت بیمارستانی وریتیه. طوری زمان‌بندی شده که هر دو ساعت یه بار یه بخش از تشکش رو بلند کنه تا وزنش روی نقطه‌های فشارش نیفته.»

احساس شرمندگی می‌کنم. دستم را روی گردنم که می‌دانم سرخ شده می‌گذارم تا پنهانش کنم. پوست سفیدی دارم و هر وقت مضطرب، عصبانی یا خجالت‌زده می‌شوم، پوستم مرا لو می‌دهد و نقطه‌های قرمز پررنگی همه جایش را می‌گیرد. آرزو می‌کنم آب شوم و توی فرش پرزدار از ما بهتران‌شان فرو بروم و ناپدید شوم. گلویی صاف می‌کنم. «یه همچین تخت‌هایی هم ساختن؟» وقتی مادرم زمینگیر شده بود، یکی از این تخت‌ها خیلی به دردم می‌خورد. برایم سخت بود تنهایی تکانش بدهم.

«آره ولی خیلی گرون. چندین هزار دلار برای یه تخت نو. تازه بیمه هم تحت پوشش قرارش نمی‌ده.»

با شنیدن قیمتش به سرفه می‌افتم.

می‌گوید: «دارم باقی‌مونده‌ی غذا رو گرم می‌کنم. گرسنه‌ت نیست؟»

«راستش منم داشتم می‌رفتم آشپزخونه.»

جرمی عقب‌گرد می‌کند. «پیتزااست.»

«عالیه.» از پیتزا متنفرم.

وقتی جرمی به ماکروویو می‌رسد، زنگ هشدارش بلند می‌شود. بشقابی پیتزا بیرون می‌آورد و می‌دهد دستم. بعد برای خودش هم بشقابی آماده می‌کند و می‌پرسد: «تو اتاق کارها چه‌طوری پیش می‌ره؟»

می‌گویم: «خوب پیش می‌ره.» بطری آبی از یخچال برمی‌دارم و می‌نشینم پشت میز. «حق با توئه. اون‌جا کلی کار ریخته. دست‌کم یه چند روزی طول

می‌کشد.»

جرمی منتظر گرم شدن پیتزایش، تکیه می‌دهد به پیشخان.

«شب‌ها بهتر کار می‌کنی؟»

«آره. تا دیروقت بیدار می‌مونم و بیش‌تر صبح رو می‌خوابم. امیدوارم ایرادی نداشته باشه.»

«نه چه ایرادی. راستش من خودم هم جغد شبم. پرستار وریتی عصرها می‌ره و ساعت هفت صبح برمی‌گردد. من هم تا نصفه شب بیدار می‌مونم و داروهای

شبش رو می‌دم. پرستار که صبح برمی‌گردد، دیگه بقیه‌ی کارها با اونه.»

بشقابش را از ماکروویو درمی‌آورد و روبه‌رویم پشت میز می‌نشیند.

حتی نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم. هر بار نگاهش می‌کنم یاد چیزهایی می‌افتم که وریتی در دست نوشته‌اش نوشته بود. خدایا نباید اصلاً می‌خوندمش.

حالا هر بار که نگاهش کنم، قرار است خجالت بکشم.

باید به چیز دیگری فکر کنم.

همین حالا.

«تا حالا در مورد مجموعه‌ای که داشت می‌نوشت، چیزی بهت گفته؟ مثلاً چه نقشه‌ای برای شخصیت‌های داستانش کشیده یا قراره پایان قصه چه‌طوری بشه؟»

نگاهش را به بشقابش می‌دوزد و می‌گوید: «اگه گفته باشه هم یادم نیست.» با حواس‌پرتی یک قاچ پیتزا را همین‌طور توی بشقاب می‌چرخاند. «قبل از

تصادفش، خیلی وقت بود نه چیزی نوشته بود، نه در مورد نوشتن حرفی زده بود.»

«چند وقت پیش تصادف کرد؟» خودم جوابش را می‌دانم، اما دلم نمی‌خواهد فکر کند در مورد خانواده‌اش توی نت جست‌وجو کرده‌ام.

«کمی بعد از مرگ هارپر. یه مدت خودشون بی‌هوشش کرده بودن. بعد هم انتقالش دادن به مرکز مراقبت‌های ویژه. همش چند هفته است که اومده خونه.»

گاز دیگری به پیتزا می‌زنند. از این‌که حرفش را پیش کشیدم عذاب‌وجدان می‌گیرم، اما به نظر نمی‌رسد از صحبت‌های‌مان ناراحت شده باشد.

«قبل از این که مادرم بمیره، من تنها کسی بودم که ازش مراقبت می کردم. خواهر و برادر دیگه‌ای ندارم. برای همین خوب می دونم چه قدر سخته.» حرفم را تأیید می کند. «سخته. راستی بابت مادرت متأسفم. تو دستشویی کافی شاپ در موردش گفتی.» مطمئن نیستم گفته باشم. بی آن که چیزی در این مورد بگویم، لبخند می زنم. دلم نمی خواهد چیزی در مورد مادرم بپرسد. می خواهم همان طور روی وریتی و جرمی تمرکز کنیم. مدام یاد دست نوشته می افتم. چون با این که چیز زیادی در مورد مردی که روبه رویم نشسته نمی دانم، حس می کنم می شناسمش. دست کم به شکلی که وریتی توصیفش کرده می شناسمش.

خیلی دلم می خواهد بدانم ازدواج شان چه طور بوده و چرا وریتی چنین جمله‌ای برای پایان فصل اول انتخاب کرده است. «تا این که چیزی پیدا کرد که برایش از من باارزش تر بود.» جمله‌ی ترسناکی است. مثل این است که زمینه را برای فاش رازی سیاه و وحشتناک در مورد این مرد در فصل بعدی آماده می کند. شاید هم نوعی فن نویسندگی است و می خواهد در فصل بعدی بگوید جرمی چه انسان پاکی است و بچه‌هایش را بیش تر از او دوست دارد. هر چه هست، حالا که به جرمی خیره شده‌ام، خیلی دلم می خواهد هر چه سریع تر فصل بعدی را بخوانم. بدم می آید از این که کلی چیز هست که باید روی آن‌ها تمرکز کنم، اما همه‌ی کاری که دلم می خواهد بکنم این است که روی زمین ولو بشوم و در مورد ازدواج جرمی و وریتی بخوانم. همین باعث می شود کمی احساس بدبختی کنم.

احتمالش هست که اصلاً در مورد خودشان نباشد. نویسنده‌ای می شناسم که یک بار اعتراف کرد تا وقتی نامی برای شخصیت اصلی اش پیدا کند، در نوشته‌هایش از نام همسرش استفاده می کند. شاید وریتی هم همین کار را کرده باشد. نوشته‌هایش تخیلی باشند و از نام جرمی برای پر کردن جاهای خالی استفاده کرده باشد. به گمانم فقط یک راه وجود دارد که می شود فهمید چیزهایی که خواننده‌ام حقیقت دارند یا نه. «تو و وریتی چه طوری با هم آشنا شدین؟»

جرمی تکه‌ای پیرونی می چپاند توی دهانش و نیشش باز می شود. می گوید: «تو مهمونی.» به صندلی اش تکیه می دهد. برای یک بار هم که شده بالاخره شاد به نظر می رسد. «یه پیراهن قرمز تنش کرده بود. معرکه ترین پیراهنی بود که به عمرم دیدم. خیلی بلند بود و کمی روی زمین کشیده می شد. خدایا، خیلی خوشگل بود.» در صدایش می شود رگه‌هایی از هیجان را حس کرد. «با هم از مهمونی اومدیم بیرون. تا پام رو گذاشتم بیرون،

چشم افتاد به یه لیموزین که جلو در پارک شده بود. در رو باز کردم و سوار شدیم. کمی با هم صحبت کردیم تا این که سر و کله‌ی راننده پیدا شد و مجبور شدم اعتراف کنم لیموزین مال من نیست.»

از آن جایی که نباید از هیچ کدام این اتفاقات خبر داشته باشم، به زور می‌خندم و می‌پرسم: «مال تو نبود؟»
«نه. فقط می‌خواستم تحت تأثیر قرارش بدم. بعدش مجبور شدیم در بریم، چون راننده حسابی کفری شده بود.» هنوز لبخند می‌زند. انگار دوباره به آن شب بازگشته باشد و کنار وریتی و لباس جذابش باشد. «بعد از اون دیگه کسی نمی‌تونست ما رو از هم جدا کنه.»

وقتی می‌بینم آن موقع‌ها ظاهراً چه قدر خوشبخت بودند، ولی حالا به چه حال و روزی افتاده‌اند، نمی‌توانم به او یا آن‌ها لبخند بزنم. توی دست نوشته‌هایش با جزئیات نوشته چه طور از نقطه‌ی الف به ب رسیده‌اند. اوایل فصل به مرگ چستین اشاره کرده. یعنی خودش این زندگی‌نامه را نوشته یا دست‌کم بعد از اتفاق غم‌انگیز این قسمت را اضافه کرده است. چند وقت روی این دست نوشته کار کرده؟

«اون موقع‌ها که باهاش آشنا شدی هم نویسنده بود؟»

«نه دانشجوی ارشد بود. بعداً شروع کرد. یه چند ماه مجبور شدم یه سمت موقتی رو تو لس‌آنجلس قبول کنم. کتاب اولش رو اون موقع نوشت. فکر کنم وقتی من نبودم این جوری می‌خواست سرش رو گرم کنه تا من دوباره برگردم. اول چند تا انتشاراتی کارش رو رد کردن، ولی وقتی اولین کارش رو فروخت همه چیز... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. رسماً زندگی‌مون یه شبه عوض شد.»

«با شهرت چه طوری کنار اومد؟»

«گمونم برای من سخت‌تر از اون بود.»

«چون دوست نداری کسی ببیندت؟»

«خیلی تابلوئه؟»

«شانه‌ای می‌اندازم بالا. «یه درون‌گرا در خدمت‌تونه.»

می‌خندد. «وریتی از اون نویسنده‌های معمولی‌ای نیست که می‌شناسی. دوست داره مرکز توجه باشه. مهمونی‌های آن‌چنانی رو دوست داره. این چیزها همه من رو اذیت می‌کنن. دوست دارم این‌جا با بچه‌ها باشم.» وقتی متوجه می‌شود برای دخترهایش از فعل حال استفاده کرده، قیافه‌اش خیلی نامحسوس تغییر می‌کند. اشتباهش را اصلاح می‌کند و می‌گوید: «با کرو.» سری تکان می‌دهد. دست‌هایش را پشت گردنش قلاب می‌کند و انگار بخواهد

کش و قوسی به خودش بدهد یا جایش راحت نباشد، به عقب تکیه می‌دهد. «گاهی تحملش سخت می‌شه. این‌که دیگه این‌جا نیستن» صدایش آرام است. به جای نامعلومی در پشت سرم خیره شده. «گاهی هنوز هم موهاشون رو روی کانپه، جوراب‌هاشون رو توی خشک‌کن پیدا می‌کنم. گاهی فراموش می‌کنم قرار نیست بدو بدو از اون پله‌ها بیان پایین و وقتی می‌خوام چیزی نشون‌شون بدم صداشون می‌کنم.»

با دقت زیر نظر می‌گیرمش، چون هنوز به طور کامل قانع نشده‌ام. من نویسنده‌ی رمان‌های معمایی هستم. خوب می‌دانم موقعیت‌های مشکوک و آدم‌های مشکوک تقریباً همیشه با هم می‌آیند. بین دوراهی مانده‌ام. هم دلم می‌خواهد در مورد بلایی که سر آن دخترها آمده بیش‌تر بدانم و هم می‌خواهم هر چه سریع‌تر از این خانه‌گورم را گم کنم و بروم.

اما در این لحظه، مردی که نگاهش می‌کنم آدمی نیست که به دنبال همدردی نقش بازی کند. دارم به مردی نگاه می‌کنم که برای اولین بار افکارش را برای کسی با صدای بلند بیان می‌کند.

همین باعث می‌شود من هم بخواهم این کار را بکنم.

«از مرگ مادرم اون‌قدرها نگذشته، اما متوجه منظورت می‌شم. هفته‌ی اول، هر صبح از خواب بیدار می‌شدم براش صبحانه درست می‌کردم، ولی بعد یادم می‌افتاد نیست که صبحانه‌ش رو بخوره.»

جرمی دست‌هایش را می‌گذارد روی میز.

«تا کی قراره همین‌جوری بمونه؟ هیچ وقت نمی‌گذره؟»

«گمونم گذر زمان کمک کنه. ولی ضرری نداره اگه به اسباب‌کشی هم فکر کنین. اگه برین به خونه‌ای که هیچ وقت اون‌جا نبودن، ردشون از بین می‌ره. این‌جوری نبودن‌شون براتون عادی می‌شه.»

دستی به تهریش روی چانه‌اش می‌کشد.

«فکر کنم زندگی عادی‌ای رو که توش ردی از چستین و هارپر نیست نمی‌خوام.»

با او موافقت می‌کنم. «آره. منم بودم نمی‌خواستم.»

در سکوت نگاهش را می‌دوزد به نگاهم. گاهی نگاه خیره‌ی بین دو نفر می‌تواند آن‌قدر طول بکشد که زیر و روی‌تان کند. مجبور‌تان کند روی‌تان را به طرف دیگر برگردانید.

من هم همین کار را می‌کنم.

به بشقابم نگاه می‌کنم و انگشتم را می‌کشم به لبه‌های هلالی‌اش. وقتی نگاه نافذش را به من می‌دوزد، حس می‌کنم از چشم‌هایم می‌گذرد و تا خود افکارم را می‌بیند. قصدش این نیست، اما نگاهش سنگین است. چشم‌هایش را که می‌دوزد به من، حس می‌کنم عمیق‌ترین قسمت‌های وجودم را می‌کاود. با صدایی نه چندان بلندتر از زمزمه می‌گویم: «باید برگردم سر کارم.»

چند ثانیه‌ای اصلاً تکان نمی‌خورد. بعد انگار از خلسه بیرون آمده باشد، صاف می‌نشیند و به سرعت صندلی‌اش را هل می‌دهد عقب. همان‌طور که بشقاب‌های‌مان را جمع می‌کند، می‌گوید: «آره. منم باید داروهای وریتی رو آماده کنم.» بشقاب‌های‌مان را می‌برد تا سینک ظرف‌شویی. همین که می‌خواهم از آشپزخانه خارج شوم، می‌گوید: «شب به خیر لوی.»

این‌طوری که صدایم می‌کند، شب به خیری که می‌خواستم بگویم توی گلویم گیر می‌کند. نیم لبخندی می‌زنم و با عجله از آشپزخانه خارج می‌شوم تا خودم را به اتاق کار وریتی برسانم.

هر چه بیش‌تر در حضور جرمی وقت می‌گذرانم، مشتاق‌تر می‌شوم به آن دست نوشته شیرجه بزنم و بهتر بشناسمش. دست نوشته را از روی کاناپه برمی‌دارم و چراغ اتاق کار وریتی را خاموش می‌کنم. با خودم می‌برم به اتاق خواب. در اتاق قفل ندارد، برای همین صندوق پای تخت‌خواب را هل می‌دهم و تا پشت در می‌برم و جلو باز شدنش را می‌گیرم.

تمام روز توی راه بودم و دارم از خستگی می‌میرم. باید دوش هم بگیرم، اما قبل از خواب می‌توانم دست‌کم یک فصل دیگر هم بخوانم. باید این کار را بکنم.

خب باشد

فصل دوم

در مورد دو سال اولی که با هم قرار می‌گذاشتیم می‌توانستم چندین و چند رمان بلند بنویسم، اما نمی‌فروخت. بین من و جرمی اتفاقات هیجان‌انگیز زیادی نمی‌افتاد. دعوای چندانی هم با هم نمی‌کردیم. یعنی اتفاقات غم‌انگیز زیادی نبود که بخواهم در موردش بنویسم. فقط دو سال عاشقی بسیار شیرین بود و عشقی ستودنی میان‌مان.

عقل از سرم برده بود.

گرفتارش شده بودم.

مطمئن نیستم این وابستگی بیمارگونه‌ای که به او داشتم چیز طبیعی‌ای باشد. راستش را بخواهید هنوز هم به او وابسته‌ام. وقتی آدم کسی را پیدا می‌کند که همه‌ی چیزهای بد زندگی‌اش با آمدن او ناپدید می‌شوند، سخت است از آن آدم تغذیه نکند. من برای زنده نگه‌داشتن روحم از او تغذیه می‌کردم. پیش از آشنایی با جرمی گرسنه بودم و پلاسیده. حضور او بود که پرورشم می‌داد. گاهی حس می‌کردم اگر نباشد، از کار می‌افتم. دو سالی می‌شد با هم بودیم که موقتاً به لس‌آنجلس منتقل شد.

چند وقتی هم بودیم تا از یک جایی از کار، دیگر نه به خانه‌ام برمی‌گشتم، نه کرایه می‌دادم و نه قبض‌هایم را پرداخت می‌کردم. دو ماه بعد از این‌که خانه‌ام را تماماً خالی کردم، جرمی تازه فهمید من دیگر خانه ندارم.

یک شب پیشنهاد داد اسباب‌کشی کنم پیش او. گاهی از این کارها می‌کرد. در اوج احساسات تصمیمات بزرگی در مورد زندگی مشترک‌مان می‌گرفت. «اجاره‌نامه‌ت رو فسخ کن و اسباب‌کشی کن پیش من.»

آهسته جواب دادم: «نمی‌تونم.»

عقب کشید تا نگاهم کند. «چرا نمی‌تونی؟»

«چون دو ماه پیش اجاره‌نامه‌م رو فسخ کردم.»

خشکش زد. با آن چشم‌های سبز پراحساس و مژه‌های سیاهی که وقتی چشم‌هایش را می‌بوسیدم، انتظار داشتم مزه‌ی شیرین‌بیان بدهند، زل زد به

صورتتم. پرسید: «یعنی ما همین الانش هم با هم زندگی می‌کنیم؟»
سری به تأیید تکان دادم، اما متوجه شدم واکنشش آن‌طور نیست که انتظار داشتم. به نظر می‌آمد غافلگیر شده.
باید همه چیز را درست می‌کردم. کنترل اوضاع را به دست می‌گرفتم و حواسش را پرت می‌کردم. کاری می‌کردم فکر کند چیز چندان مهمی نیست. «فکر کردم بهت گفتم.»
«تو به من نگفتی ما داریم با هم زندگی می‌کنیم. یه همچین چیزی رو فراموش نمی‌کنم.»
صورتتم را هم‌سطح صورتش کردم و انگشتانم را از هر دو طرف کشیدم به چانه‌اش. زیر لب گفتم: «جرمی من الان شش ماهه یه روز هم ازت جدا نشدم. الان یه مدته که با هم زندگی می‌کنیم.»
به نظر می‌رسید کمی از دستم ناراحت شده باشد. مثل این بود که بخواهد در مورد این موضوع که از نظر من تمام شده بود، باز هم بحث کند. اما من نمی‌خواستم حرف بزنیم و نگذاشتم این‌کار را بکند.

هیچ وقت در زندگی‌ام این قدر احساس خوشبختی نکرده بودم، تا روزی که به لس‌آنجلس منتقل شد. موقتی بود، اما نمی‌توانید تنها دلیل زندگی یکی را از او بگیرید و انتظار داشته باشید به کارش ادامه بدهد.

دست‌کم من این‌طور حس می‌کردم. حس می‌کردم منبع تغذیه‌ی روحم را گرفته‌اند. البته وقتی زنگ می‌زد یا از فیس‌تایم تماس می‌گرفت، کمی جایش پر می‌شد، اما روزهایی که بدون او سر می‌کردم خسته‌کننده بودند. به سقف خیره می‌شدم و از خودم می‌پرسیدم یعنی این همه سال بدون او چه‌طور سر کرده بودم. البته این افکارم را پیش او به زبان نمی‌آوردم. هر قدر هم ذهنم به شکل بیمارگونه‌ای مشغولش بود، یک زن باید بداند اگر می‌خواهد یک مرد را تا آخر عمرش نگه دارد، باید طوری رفتار کند انگار می‌تواند در یک روز فراموشش کند. و همان موقع بود که نویسنده شدم.

تمام روزم شده بود فکر جرمی. می‌ترسیدم اگر سرم را با چیز دیگری گرم نکنم، نتوانم پنهان کنم چه‌قدر نبودنش نابودم کرده. یک جرمی خیالی خلق کردم و نامش را لَن گذاشتم. هر وقت دلم برای جرمی تنگ می‌شد، یک فصل در مورد لَن می‌نوشتم. ماه‌های بعد، شخصیتی که خلق کرده بودم، بیش‌تر از جرمی شد زندگی‌ام. شخصیتی که به نوعی هنوز هم جرمی بود، اما نوشتن در موردش پر بارتر از دل‌مشغولی در مورد جرمی بود. در غیابش، در آن چند ماه یک رمان کامل نوشتم. ویرایش صفحه‌ی آخر رمان را تازه تمام کرده بودم که سروکله‌ی جرمی دم در خانه پیدا شد و با بازگشتنش به خانه غافلگیرم کرد. قسمت این‌طور بود. از او استقبال کردم. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: «الان برمی‌گردم.» رفتم دستشویی و دندان‌هایم را مسواک زدم. وقتی برگشتم، نشسته بود پشت میز و چند صفحه‌ای از نوشته‌هایم دستش بود. روی صندلی‌ام چرخید و رو به من کرد. «این‌ها رو تو نوشتی؟»

«آره ولی دلم نمی‌خواد بخونی‌شون.» کف دست‌هایم داشت عرق می‌کرد. کشیدم‌شان روی شکمم و پاک‌شان کردم. به سمتش رفتم. تا خودم را پرت کردم جلو تا کاغذها را از دستش بیرون بکشم، ایستاد. کاغذها را گرفت بالای سرش. بالاتر از آن که دستم برسد. پریدم و کوشیدم دستش را بکشم پایین و کاغذها را بگیرم. «باید روش کار کنم.» یک قدم رفت عقب. «خوبه، ولی من هنوز هم دلم می‌خواد بخونمش.» «نمی‌خوام بخونیش.»

بقیه‌ی دست‌نوشته را هم برداشت و چسباند به سینه‌اش. قصد داشت نوشته‌هایم را بخواند. تمام فکر و ذکر من این بود جلویش را بگیرم. نمی‌دانستم

کارم خوب است یا نه. می‌ترسیدم. وحشت کرده بودم نکند اگر فکر کند نویسنده‌ی خوبی نیستم، علاقه‌اش به من کمتر شود؟ با عجله پریدم روی تخت تا خودم را سریع به او برسانم، اما فرار کرد توی دستشویی و در را قفل کرد.

با مشت افتادم به جان در و داد زدم: «جرمی!»

جوابی نیامد.

ده دقیقه‌ی تمام هیچ توجهی به من نکرد. در این مدت کوشیدم با کارت اعتباری، سنجاق سر و وعده و وعید در را باز کنم.

یک ربع دیگر گذشت تا بالاخره صدایش درآمد. «وریتی؟»

در آن لحظه نشسته بودم روی زمین و تکیه داده بودم به در دستشویی.

«چیه؟»

«خوبه.»

جوابش را ندادم.

«خیلی هم خوبه. بهت افتخار می‌کنم.»

لبخند زدم. اولین بار بود طعم چنین چیزی را حس می‌کردم. این‌که چه حسی داشت یک خواننده از چیزی که من برایش خلق کرده بودم، خوشش بیاید. همین یک نظر، همین یک نظر ساده و مهربانانه باعث شد بخواهم کتابم را تا آخر بخواند. بعد از آن رهایش کردم و رفتم. خزیدم زیر پتو و با لبخندی روی صورت خوابیدم.

دو ساعت بعد بیدارم کرد و آهسته گفت: «خوابی؟»

غرغری کردم تا بفهمد بیدار شده‌ام. گفت: «لعنتی تو یه نابغه‌ای.» یادم نیست تا به حال لبخندی به آن گل و گشادی زده باشم. موهایم را از جلو صورتم کنار زد.

«امیدوارم آمادگیش رو داشته باشی.»

«آمادگی چی؟»

«معروف شدن.»

زدم زیر خنده، اما او نخندید. «فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟ نوشته‌ها تو رو مشهور می‌کنن. مغز معرکه‌ای داری. اگه می‌تونستم با مغزت ازدواج کنم، حتماً این کار رو می‌کردم.»

«نظر واقعیت اینه، یا این حرف رو می‌زنی، چون من رو دوست داری؟»

جوابم را بلافاصله نداد. نگاه خیره‌اش خیلی جدی بود. «با من ازدواج کن و ریتی.»

واکنش نشان ندادم، فکر کردم شاید اشتباه شنیده باشم. راستی راستی ازم خواستگاری کرد؟ از اشتیاق روی صورتش فهمیدم در آن لحظه بیش‌تر از هر وقت دیگری دوستم دارد. دلم می‌خواست درجا جواب مثبت بدهم، اما به جای آن گفتم: «چرا؟»

لبخند پت و پهنی زد و گفت: «چون من طرفدار شماره یک تو هستم.»

خندیدم، اما لبخند او محو شد و با التماس دوباره گفت: «با من ازدواج کن.»

زیر لب گفتم: «باشه.»

آهی کشید و دستش را فرو کرد در جیب شلوار جینش. دستم را گرفت و انگشتری توی انگشتم انداخت.

از قبل نقشه کشیده بوده ازم خواستگاری کنه.

به انگشتر نگاه هم نکردم. دستم را تا بالای سرم بلند کردم و چشم‌هایم را بستم.

دو ماه تمام به این شب، به چشم شب نامزدی‌مان نگاه می‌کردیم. دو ماه تمام هر وقت به انگشترم نگاه می‌کردم، نیشم تا بناگوشم باز می‌شد. دو ماه تمام هر وقت به این‌که عروسی‌مان قرار است چه‌طور باشد فکر می‌کردم، اشکم درمی‌آمد.

اما همان شب، شبی بود که باردار شدم.

و این‌جا جایی است که همه چیز واقعی می‌شود. این‌جا قلب زندگی‌نامه‌ام است. این‌جا نقطه‌ای است که نویسنده‌های دیگر به نوشته‌های‌شان رنگ و لعاب می‌دهند، نه این‌که خودشان را پرت کنند زیر دستگاه اشعه‌ی ایکس.

اما جایی که قرار است برویم، خبری از رنگ و لعاب نیست. این آخرین اخطار من به شماست.

خطر سیاهی!

منظره‌ی پشت این پنجره‌ها، بخش بالایی اتاق کار وریتی را تشکیل می‌دهند. از کف اتاق شروع و تا سقف کشیده شده‌اند. هیچ چیز جلوشان را نگرفته. فقط قطعات شیشه‌ای بسیار بزرگی هستند که می‌توانم از پشت‌شان همه جا را ببینم. کی این‌ها رو تمیز می‌کنه؟ با دقت نگاه می‌کنم شاید نقطه‌ای، لکه‌ای یا چیزی روی شیشه‌ها پیدا کنم.

قسمت پایین اتاق وریتی هم منظره‌ی پشت این پنجره‌هاست. پرستار ویلچر وریتی را روی ایوان عقبی خانه، درست جلو اتاق کار نگه داشته. تمام صورت وریتی را از این‌جا می‌توانم می‌بینم. دارد به سمت غرب ایوان عقبی نگاه می‌کند. بیرون هوا خوب است. برای همین پرستار جلو پاهای وریتی نشسته و برایش کتاب می‌خواند. وریتی به فضا خیره شده. با خودم فکر می‌کنم، چیزی هم درک می‌کند؟ اگر می‌کند، چه قدر؟ نسیم موهای صافش را روی هوا بلند کرده. انگار انگشتان یک روح موهایش را به بازی گرفته باشد.

نگاهش که می‌کنم همدلی‌ام گل می‌کند. به همین دلیل تلاش می‌کنم نگاهش نکنم، اما این پنجره‌ها نمی‌گذارند. صدای کتاب خواندن پرستار را نمی‌شنوم. احتمالاً به خاطر این پنجره‌هاست که دست‌کم به اندازه‌ی سایر قسمت‌های این اتاق ضد صدا هستند. چون می‌دانم آن‌جا هستند، نمی‌توانم روی کار تمرکز کنم و هر چند دقیقه یک بار نگاهی به آن‌ها می‌اندازم.

فعلاً هیچ یادداشتی در مورد مجموعه‌ی وریتی پیدا نکرده‌ام، اما هنوز کلی از وسایل‌های توی اتاق را نگشته‌ام. تصمیم گرفتم صبحم را صرف مرور کتاب اول و دوم بکنم و در مورد شخصیت‌ها یادداشت برداری کنم و از زمانم استفاده‌ی بهتری بکنم. دارم برای خودم آرشیو درست می‌کنم، چون باید این شخصیت‌ها را دست‌کم به‌خوبی خود وریتی بشناسم. باید بدانم چه چیزی ترغیب‌شان می‌کند، چه چیزی تحریک و چه چیزی برمی‌انگیزدشان.

بیرون متوجه حرکاتی می‌شوم. سرم را که بلند می‌کنم، پرستار به سمت در عقبی می‌رود. زل می‌زنم به وریتی و از خودم می‌پرسم حالا که پرستار دست از خواندن کتاب کشیده، واکنشی نشان خواهد داد؟ جُم نمی‌خورد. دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته و سرش را یک طرف خم کرده. انگار مغزش حتی نمی‌تواند پیامی بفرستد و به او بفهماند پیش از گردن درد گرفتن، کمرش را صاف کند.

وریتی بااستعداد و باهوش دیگر آن‌جا نیست. یعنی بدنش تنها جایی است که در آن تصادف سالم مانده؟ انگار تخم‌مرغی بوده و شکسته و محتویاتش بیرون ریخته و تنها چیزی که باقی مانده، پوسته‌های ریز و سختش است. دوباره نگاهم را می‌دوزم به میز و می‌کوشم تمرکز کنم. دست خودم نیست

دلم می‌خواهد بدانم جرمی چه‌طور با همه‌ی این‌ها کنار می‌آید؟ از بیرون ستونی بتنی است، اما درونش باید خالی باشد. یأس‌آور است. زندگی‌اش شده مواظبت از پوسته‌ی تخم‌مرغی که درونش خالی است. تشبیه بی‌رحمانه‌ای کردم.

قصدم بی‌رحمی نیست، فقط... نمی‌دانم. حس می‌کنم اگر در تصادف می‌مرد، برای همه بهتر بود. به خاطر چنین فکری بلافاصله احساس گناه می‌کنم، اما این شرایط من را یاد چند ماه آخری می‌اندازد که از مادرم مواظبت می‌کردم. مطمئنم مادرم مرگ را به عجزی که به خاطر سرطان دچارش شده بود، ترجیح می‌داد. اما فقط چند ماه از زندگی من و مادرم این‌طوری بود. تمام زندگی جرمی حالا شده این. مواظبت از زنی که دیگر زنش نیست. گرفتار خانه‌ای شده که دیگر خانه نیست. فکر نمی‌کنم حتی خود ویریتی راضی باشد جرمی این شکلی زندگی کند. حتی نمی‌توانم فکرش را هم بکنم که خودش این‌طوری زندگی کند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند با بچه‌ی خودش بازی کند یا حرف بزند.

دعا می‌کنم برای خودش هم که شده، توی آن بدن نباشد. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم چه‌قدر می‌تواند سخت باشد اگر حواسش هنوز سرجایش باشد، اما مغزش آن‌قدر آسیب دیده باشد که به لحاظ بدنی نتواند منظورش را بیان کند. آسیب مغزی توانایی کنش و واکنش را از او ربوده باشد و نتواند چیزهایی را که از ذهنش می‌گذرد، به زبان بیاورد.

دوباره سرم را بلند می‌کنم.

مستقیم زل زده به من.

از جا می‌جهم. صندلی اداری، روی کف پارکت سر می‌خورد و عقب می‌رود. وریتی از پشت پنجره درست به من خیره شده. سرش را چرخانده سمتم و نگاهش را دوخته به من. دستم را تا جلو دهانم بالا می‌آورم و یک قدم می‌روم عقب. احساس خطر می‌کنم. دلم می‌خواهد از میدان دیدش خارج شوم. آهسته می‌خزم به چپ و می‌روم سمت در اتاق. برای مدتی نمی‌توانم از نگاهش فرار کنم. مونا لیزا شده و همان‌طور که از وسط اتاق می‌گذرم، با نگاهش تعقیب می‌کند. اما وقتی می‌رسم به درِ اتاق، ارتباط چشمی‌مان قطع می‌شود. با نگاهش تعقیب نمی‌کرد؟

دستم را می‌اندازم پایین و تکیه می‌دهم به دیوار. اوریل با حوله‌ای در دست برمی‌گردد بیرون. چانه‌ی وریتی را پاک می‌کند و بالش کوچکی از روی پاهایش برمی‌دارد و می‌گذارد بین گونه و شانه‌اش. حالا که سرش را تنظیم کرده، دیگر به پنجره‌ها نگاه نمی‌کند. بدون این‌که مخاطب خاصی داشته باشد، زیر لب می‌گویم: «لعتی.»

از زنی که به‌سختی می‌تواند حرکت کند و حتی نمی‌تواند حرف بزند، ترسیده‌ام. از زنی که حتی نمی‌تواند به‌طور ارادی سرش را برگرداند و به یکی نگاه کند، چه برسد بخواهد عمداً با کسی ارتباط چشمی برقرار کند. آب می‌خوام.

تا درِ اتاق را باز می‌کنم، گوشی همراهم روی میز زنگ می‌خورد و صدای جیغم درمی‌آید. لعتی. از آدرنالین متنفرم. نبضم تند می‌زند، اما نفسی بیرون می‌دهم و همین‌طور که به گوشی‌ام جواب می‌دهم، تلاش می‌کنم خودم را آرام کنم. شماره ناشناس است. «الو؟»

«خانم اشلی؟»

«بله خودم هستم.»

«داناوان بیکر هستم، از آپارتمان‌های گریک‌وود. چند روز پیش درخواست کرایه‌ی آپارتمان کرده بودید، درست‌ه؟»
از این حواس‌پرتی خوشحال می‌شوم. برمی‌گردم سمت پنجره. پرستار، وریتی را جابه‌جا کرده. حالا فقط پس سرش را می‌بینم. «بله، کاری داشتید؟»
«تماس گرفتم بهتون اطلاع بدم، درخواست‌تون امروز بررسی شده. متأسفانه اخیراً به حکم تخلیه به اسم‌تون صادر شده و نمی‌تونیم درخواست‌تون برای آپارتمان رو تأیید کنیم.»

به این زودی؟ همین چند روز پیش خالی کرده بودم.

«ولی درخواست من رو قبلاً تأیید کرده بودین. قراره هفته‌ی بعد اسباب‌کشی کنم.»

«راستش فقط تأیید اولیه شده بودین. درخواست‌تون تا امروز به صورت کامل بررسی نشده بود. امیدوارم درک کنین، ولی نمی‌تونیم درخواست کسی رو که اخیراً حکم تخلیه براش اومده بپذیریم.»

پشت گردنم را فشار می‌دهم. قرار است پولم را دو هفته‌ی بعد بگیرم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» می‌کوشم به اندازه‌ای که در این لحظه حس می‌کنم، رقت‌انگیز به نظر نیایم. «من تا حالا کرایه‌م رو دیر ندادم. تازگی یه کار جدید پیدا کردم و اگه بذارین اسباب‌کشی کنم، تا دو هفته‌ی دیگه می‌تونم کرایه‌ی یه سالم رو یه جا بدم. قسم می‌خورم.»

می‌گویند: «می‌تونین هر وقت خواستین درخواست تجدید نظر کنین. احتمالاً چند هفته‌ای طول بکشه، ولی درخواست‌هایی دیدم که به خاطر دلایل موجه بعداً تأیید شدن.»

«من چند هفته وقت ندارم. همین‌جوریش هم آپارتمانم رو تخلیه کردم.»

می‌گویند: «متأسفم. تصمیم‌مون رو براتون ایمیل می‌کنم. برای اعتراض با شماره‌ی ته ایمیل تماس بگیرین. روز خوش خانم اشلی.»

تماس را قطع می‌کند، اما من هنوز گوشی را چسبانده‌ام به گوشم و گردنم را فشار می‌دهم. آرزو می‌کنم هر چه زودتر از این کابوس بیدار شوم. مرسی مامان. حالا چه غلطی باید بکنم؟

تق آرامی به در می‌خورد. دوباره یکه می‌خورم و می‌چرخم. دیگه امروز تحمل ندارم. جرمی دم در ایستاده. صورتش مملو از همدردی است.

گوشی‌ام که زنگ خورده، در را باز گذاشته‌ام. احتمالاً همه‌ی حرف‌های‌مان را شنیده. می‌توانم به فهرست صفات توصیف‌کننده‌ی امروز، آزدگی را هم اضافه کنم. گوشی را می‌گذارم روی میز و ریتی و خودم را رها می‌کنم روی صندلی‌اش.

«زندگیم همیشه این‌قدرها هم به هم ریخته نبود.»

خنده‌ی کوتاهی می‌کند و وارد اتاق می‌شود. «مال منم.»

قدردان حرفی هستم که زده. نگاهم را به گوشی‌ام می‌دوزم و می‌گویم: «چیزی نیست.» گوشی‌ام را روی میز می‌چرخانم. «حلش می‌کنم.»

«تا پولت روند اداریش رو طی کنه و از مدیر برنامه‌هاات بیاد برسه به تو، می‌تونم بهت پول قرض بدم. مجبورم از سرمایه‌گذاری مشترک‌مون بردارم ولی سه روز دیگه دستته.»

تا به حال هیچ وقت این‌قدر خجالت نکشیده‌ام. می‌دانم او هم این را می‌بیند، چون رسماً در خودم جمع شده‌ام. کمی روی میز خم می‌شوم و صورتم را میان دست‌هایم پنهان می‌کنم.

«محبت می‌کنی ولی من ازت پول قرض نمی‌گیرم.»

چند ثانیه‌ای چیزی نمی‌گویم و بعد خیلی عادی می‌نشینم روی کاناپه. به جلو خم می‌شود و دست‌هایش را جلوی چشمم می‌کند. «پس تا وقتی پول پیش‌ت رو بریزن به حسابت این‌جا بمون. همش یکی دو هفته است.» نگاهی به اطراف می‌اندازد و پیش‌رفتگی را که از دیروز که رسیده‌ام، نکرده‌ام، می‌بیند. «از نظر ما هیچ اشکالی نداره. اصلاً هم جلو دست و پا نیستی.»

تا سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم، پیش‌دستی می‌کند. «لوئن این کاری که تو قبول کردی، آسون نیست. من یکی که ترجیح می‌دم این‌جا زیاد بمونی و برای این کار آماده بشی، تا سریع برگردی نیویورک و تازه بفهمی باید بیش‌تر می‌موندی.»

به زمان بیش‌تری نیاز دارم، بله، اما دو هفته در این خانه؟ با زنی که از او می‌ترسم و دست نوشته‌ای که نباید بخوانمش و مردی که چیزهایی در موردش می‌دانم که نباید بدانم؟

فکر خوبی نیست. هیچ کدام خوب نیستند.

دوباره شروع می‌کنم به تکان دادن سرم، اما جرمی دستش را به حالت سکوت بلند می‌کند. «این قدر باملاحظه نباش. این قدر خجالت نکش. فقط بگو باشه و تمومش کن.»

پشت سرش به جعبه‌هایی که کنار دیوار ردیف شده‌اند، نگاه می‌کنم. به چیزهایی که حتی بهشان دست هم نزده‌ام. بعد به این فکر می‌کنم که چه طور در این دو هفته می‌توانم همه‌ی کتاب‌های چاپی و ریتی را بخوانم و از تک‌تک‌شان یادداشت بردارم و احتمالاً طرح کلی داستان سه جلد بعدی را هم بنویسم.

با کمی آسودگی آهی می‌کشم و می‌پذیرم. «باشه.»

لبخند کم‌رنگی می‌زند و از جایش بلند می‌شود و می‌رود سمت در.

می‌گویم: «ممنونم.»

جرمی می‌چرخد و رو می‌کند به من. تا می‌چرخد، آرزو می‌کنم ای کاش می‌گذاشتم برود. چون روی صورتش رگه‌هایی از پشیمانی می‌بینم. انگار بخواد بگوید «خواهش می‌کنم.» یا «حرفش هم نزن.» دهانش را باز می‌کند، اما می‌بنددش و لبخندی زورکی می‌زند. از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

جرمی اوایل عصر امروز گفت پیش از این که خورشید پشت کوه‌ها ناپدید شود، حتماً باید بیرون بروم.

«خودت می‌بینی چرا و ریتی نمی‌خواست چیزی جلو منظره‌ی اتاقش رو بگیره.»

یکی از کتاب‌هایش را برمی‌دارم و با خودم می‌برم ایوان پشتی تا بخوانم. نزدیک ده صندلی هست که می‌توان یکی را انتخاب کرد. می‌نشینم پشت میز تراس. جرمی و کرو کنار آب، مشغول کندن تخته‌های اسکله‌ی ماهیگیری قدیمی هستند. تماشای کرو که تکه‌های چوب را از جرمی می‌گیرد، خیلی بامزه است. چوب‌ها را می‌برد و روی تل بزرگی می‌اندازد. بعد برمی‌گردد و چوب دیگری از پدرش می‌گیرد. جرمی هر بار مجبور است منتظر بماند. چون سریع‌تر از آنکه کرو ببرد و تخته را بیندازد، آن‌ها را از بدنه‌ی چوبی می‌کند. این نشان می‌دهد به عنوان پدر، چه قدر صبور است.

کمی مرا یاد پدرم می‌اندازد. نه سالم بود که مرد. ندیده بودم عصبانی شود. حتی از دست مادرم، آن هم با آن زبان تلخ و خُلق همیشه بدش.

اگرچه وقتی بزرگ‌تر شدم، به خاطر همین ویژگی‌اش از او متنفر شدم. گاهی صبر او نسبت به مادرم را جای ضعفش می‌گذاشتم. همین‌طور که می‌کوشم فصلم را تمام کنم، هر از گاهی جرمی و کرو را هم تماشا می‌کنم. از چند دقیقه پیش که جرمی تی‌شرتش را درآورده، دیگر چیزهایی را که می‌خوانم به‌سختی درک می‌کنم. قبلاً هم دیده بودم پیراهنش را دربی‌آورد، اما هرگز بدون زیرپیراهن ندیدمش. دو ساعت کار کنار اسکله باعث شده عرق کند و پوستش صاف و صیقلی شود. وقتی با چکش چوب‌ها را می‌کشد بیرون، عضلات پشتش کشیده می‌شود. می‌دانم وریتهی بیش‌تر شخصیت‌های مرد داستان‌هایش را از جرمی الهام گرفته. همین باعث می‌شود فکر کنم یعنی من هم باید موقع نوشتن باقی جلد‌های مجموعه از او الهام بگیرم یا نه. منظورم این است که... چیز بدی هم نیست. این‌که مجبور شوم پا جای پای وریتهی بگذارم و بیست و پنج ماه به جرمی فکر کنم و بنویسم. در عقبی با صدا بسته می‌شود. نگاهم را از جرمی می‌گیرم. اوریل ایستاده روی ایوان و زل زده به من. رد نگاهم را می‌گیرد و بعد نگاه چپش را دوباره می‌دوزد به من. دیده. موقع دید زدن رئیس جدیدم، مچم را گرفته. رقت‌انگیز است. چند دقیقه است که آن‌جا ایستاده و خیره شدن من به جرمی را تماشا می‌کند؟ دلم می‌خواهد کتاب را بگیرم جلو صورتم، اما به جایش انگار هیچ کار اشتباهی نکرده باشم، لبخند می‌زنم. منظورم این است کار اشتباهی هم نمی‌کردم. اوریل می‌گوید: «من دارم می‌رم. وریتهی رو روی تختش خوابوندم و تلویزیونش رو هم روشن کردم. اگه جرمی سؤال کرد، بهش بگین شامش رو خورده و داروهاشم دادم.» نمی‌دانم چرا این‌ها را به من می‌گوید. من که کاره‌ای نیستم. «باشه. شب خوبی داشته باشین.» در جواب نمی‌گویم من هم شب خوبی داشته باشم. برمی‌گردد توی خانه و در را پشت سرش محکم می‌بندد. یک دقیقه بعد صدای موتور ماشینش را می‌شنوم که از مسیر ماشین‌رو خارج و میان درختان ناپدید می‌شود. دوباره به جرمی و کرو نگاه می‌کنم. جرمی تخته‌ی دیگری از اسکله می‌کند. کرو کنار تلی از تخته‌های کنده شده از اسکله‌ی ماهیگیری ایستاده و خیره شده به من. لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد. دستم را می‌آورم بالا تا برایش دست تکان بدهم، اما متوجه می‌شوم با من نیست و آهسته انگشتانم را مشت می‌کنم. بالای سرم به راست نگاه می‌کند. داره به پنجره‌ی اتاق خواب وریتهی نگاه می‌کنه. برمی‌گردم و به بالا نگاه می‌کنم. درست همان موقع پرده‌ی اتاق خواب وریتهی می‌افتد. کتابم را می‌اندازم روی میز تراس و بطری آبم را واژگون

می‌کنم. از جا بلند می‌شوم و سه قدم به عقب می‌روم تا پنجره را بهتر ببینم، اما کسی آن‌جا نیست. دهانم باز می‌ماند. دوباره به کرو نگاه می‌کنم. دارد برمی‌گردد به اسکله تا تکه چوب دیگری از جرمی بگیرد.

خیالاتی شده‌ام.

ولی آخه چرا داشت به پنجره‌ی وریتی بای‌بای می‌کرد؟ اگه وریتی اون‌جا نبود، چرا کرو داشت بای‌بای می‌کرد؟

منطقی نیست. اگر وریتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، کرو واکنش بیش‌تری نشان می‌داد. ناسلامتی از روزی که تصادف کرده، نه حرف زده، نه خودش راه رفته. شاید هم نمی‌فهمد آمدن مادرش تا پای پنجره معجزه است. فقط پنج سال دارد.

به کتاب که حالا خیس شده نگاه می‌کنم. برش می‌دارم و می‌تکانمش تا آبش بریزد. نفس لرزانم را بیرون می‌دهم. حس می‌کنم همه‌ی روز تحت فشار بوده‌ام. مطمئنم آشفتگی‌ام به خاطر این است که امروز صبح فکر کردم وریتی به من زل زده. برای همین است که تصور کردم پرده‌ی اتاقش تکان خورد.

از یک طرف دلم می‌خواهد فراموش کنم و خودم را توی اتاق حبس و بقیه‌ی شب را کار کنم. از طرف دیگر هم می‌دانم اگر به وریتی سرزنش و مطمئن نشوم چیزی را که دیدم، اشتباه بود، نمی‌توانم کار کنم.

کتاب را به شکل باز روی میز تراس می‌گذارم تا خشک شود. وارد خانه می‌شوم و می‌روم سمت پله‌ها. صدایم در نمی‌آید. همین‌طور که پیش می‌روم تا دزدکی نگاهی به وریتی بندازم، نمی‌دانم چرا حس می‌کنم باید ساکت باشم. من که می‌دانم چیز زیادی متوجه نمی‌شود، چه فرقی می‌کند اگر نزدیک شدنم را بفهمد؟ با این وجود، همین‌طور بی‌صدا بالا می‌روم. راهم را به سمت پایین راهرو در پیش می‌گیرم و به درِ اتاقش نزدیک می‌شوم.

لای در کمی باز است. پنجره‌ای را که به سمت حیاط پشتی باز می‌شود، می‌بینم. کف دستم را فشار می‌دهم به در و شروع می‌کنم به باز کردنش. لبم را به دندان می‌گیرم و سرم را می‌برم توی اتاق.

وریتی با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشیده است. دست‌هایش کنار بدنش روی پتو قرار دارند.

با آسودگی آهی می‌کشم. در را که بیش‌تر باز می‌کنم و روی تخت وریتی، چشمم می‌افتد به پنکه‌ی ایستاده، خیالم راحت می‌شود. پنکه به چپ و راست حرکت می‌کند و بادش به پنجره‌ی رو به حیاط پشتی می‌خورد. هر بار پنکه سمت پنجره می‌چرخد، پرده تکان می‌خورد.

این بار با صدای بلندتری نفسم را بیرون می‌دهم.

پس پنکه‌ی لعنتی بود. خودت رو جمع‌وجور کن لوئن. پنکه را خاموش می‌کنم. دمای اتاق برای پنکه روشن کردن زیادی سرد است. تعجب می‌کنم چرا اوریل اصلاً روشنش کرده. دوباره نگاهم را می‌دوزم به وریته. هنوز خواب است. به در که می‌رسم، از حرکت می‌ایستم. به کمد کشودار نگاه می‌کنم. به کنترلی که روی آن گذاشته شده است. بعد نگاهم را می‌دوزم به تلویزیونی که روی دیوار نصب شده. روشن نیست.

اوریل پیش از این‌که برود گفت روشنش کرده، اما تلویزیون روشن نیست. دیگر حتی بر نمی‌گردم نگاهش کنم. در را می‌کشم، می‌بندم و به سرعت از پله‌ها سرازیر می‌شوم. امکان ندارد دیگر پایم را آن‌جا بگذارم. خودم دارم خودم را می‌ترسانم. من از درمانده‌ترین آدم توی این خانه، بیش‌تر از همه می‌ترسم. اصلاً منطقی نیست. از پشت پنجره‌ی اتاق کار به من زل زده بود. پشت پنجره‌ی اتاقش نایستاده بود. به کرو نگاه نمی‌کرد. تلویزیون اتاقش را خودش خاموش نکرده بود. احتمالاً تلویزیون روی تایمر تنظیم شده بود یا اوریل تکه‌ی روشن کردن را تصادفی دو بار زده و فکر کرده بود، روشنش کرده. با این‌که خودم می‌دانم همه‌ی این‌ها ساخته‌های ذهن من هستند، به اتاق وریته می‌روم و در را می‌بندم و فصل دیگری از زندگی‌نامه‌اش را برمی‌دارم. شاید اگر کمی دیگر از زاویه‌ی دیدش بخوانم، خیالم راحت شود بی‌آزار است و آرام شوم.

خب باشد

فصل سوم

می‌دانستم باردارم. اندامم از همیشه بهتر شده بود.

از بدنم خوب خبر دارم. از چیزهایی که می‌خورم. می‌دانم چه‌طور باید تغذیه‌اش کنم. چه‌طور روی فرم نگهش دارم. بزرگ که می‌شدم، شاهد رشد عرض کمر مادرم با تنبلی‌اش بودم، به همین خاطر هر روز ورزش می‌کنم. گاهی حتی دوبار در روز.

خیلی زود آموختم که انسان فقط از یک چیز درست نشده است. ما از دو قسمت تشکیل شده‌ایم که با هم یک کل را درست می‌کنند: روح‌مان که شامل ذهن و هوش و همه‌ی قسمت‌های نهفته‌ی مان می‌شود و جسم‌مان؛ دستگاهی که روح‌مان برای زنده ماندن به آن نیاز دارد. اگر با این دستگاه ید تا کنید، نابود می‌شوید. اگر تصور می‌کنید روح‌تان می‌تواند بیش‌تر از جسم‌تان زندگی کند، مدت کمی بعد از این‌که فهمیدید اشتباه کرده‌اید، می‌میرید.

واقعاً چیز پیچیده‌ای نیست. مواظب جسم‌تان باشید. با چیزهایی تغذیه‌اش کنید که نیاز دارد، نه چیزهایی که روح‌تان می‌گوید به آن نیاز دارد. تسلیم اشتیاق‌های بی‌حد و حصر ذهن شدن، شما را به والدین ضعیفی تبدیل می‌کند که تسلیم کودک‌شان می‌شوند. آن هم تسلیم ذهنی شدن که دست آخر به بدن آسیب می‌رساند. «وای روز خوبی نداشتی؟ یه بسته‌ی کامل کلوچه می‌خوای؟ باشه عزیزم بخورش. بیا این آب گازدار رو هم باهاش بخور.»

مواظبت از بدن، مثل مواظبت از یک بچه است. گاهی سخت و گاهی طاقت‌فرساست. گاهی دل‌تان می‌خواهد تسلیم شوید، اما اگر این کار را بکنید، هجده سال بعد تقاضش را پس خواهید داد.

این تئوری در مورد مادر من صدق می‌کند. از من هم درست مثل بدنش مواظبت می‌کرد. خیلی کم. گاهی از خودم می‌پرسم هنوز هم چاق است. هنوز هم به دستگاه وجودش بی‌توجهی می‌کند. ممکن نیست جوابش را بفهمم، چون سال‌هاست با او حرف نزده‌ام.

دوست ندارم در مورد زنی حرف بزنم که تصمیم گرفته دیگر هرگز در مورد من حرف نزنند. این‌جا هستم تا در مورد اولین چیزی حرف بزنم که بچه‌ام از من دزدید. جرمی.

اول اصلاً متوجه این دزدی نشدم.

بعد از این که فهمیدیم باردار شدم، راستش اول خوشحال شدم. خوشحال شدم، چون جرمی هم خوشحال بود. آن موقع، جدا از اندامم که پُرتر از هر وقت دیگری شده بود، متوجه نبودم حاملگی چه قدر می‌تواند برای دستگاه وجودم مضر باشد. دستگاهی که این قدر برای نگهداری از آن زحمت کشیده بودم. حول و حوش سه ماهگی، چند هفته بعد از این که فهمیدم باردارم، تازه متوجه تفاوت‌ها شدم. اندازه‌ی یک نخود بود، اما بود. تازه از حمام بیرون آمده بودم و جلو آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می‌کردم. کف دستم را صاف روی شکمم گذاشته بودم که چیز ناآشنایی حس کردم. شکمم خیلی نامحسوس بالا آمده بود. چندشم شد و با خودم عهد بستم سه بار در روز شروع کنم به ورزش کردن. دیده بودم حاملگی چه بلایی می‌تواند سر یک زن بیاورد. اما این را هم می‌دانستم که بدن، بیش‌تر در سه ماه آخر خراب می‌شود. اگر راهی می‌یافتم و زودتر زایمان می‌کردم... در سی و سه یا سی و چهار هفتگی مثلاً، این‌طوری می‌توانستم از مضرترین دوره‌ی حاملگی فرار کنم. پزشکی آن قدر پیشرفت کرده که نوزادهایی که تا این اندازه هم زود به دنیا می‌آیند، بیش‌تر اوقات می‌توانند سالم باشند. «به‌به.»

دستم را انداختم پایین و به در نگاه کردم. جرمی دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود. لبخند می‌زد. «داره یواش یواش معلوم می‌شه.» نفسی کشیدم. «نه نمی‌شه.»

خندید و فاصله‌ی میان‌مان را طی کرد. بغلم کرد و از آینه نگاهم کرد.

«تا حالا هیچ وقت این قدر خوشگل نشده بودی.»

دستش را فشار دادم. دروغی بود که برای خوب شدن حالم گفته بود، اما قدردان محبتش بودم. حتی دروغ‌هایی که می‌گفت، برایم اهمیت داشت. دستش روی شکمم بود که صدای قار و قورش بلند شد. گلویی صاف کردم تا صدای شکمم را خفه کنم، اما جرمی خندید.

«یکی گرسنه‌شه.»

شروع کردم به تکان دادن سرم، اما جرمی سرش را بلند کرد تا نگاهم کند.

«چی دلش می‌خواد؟»

«هیچی. من گرسنه‌م نیست.»

دوباره خندید و با کف دست آرام زد به شکمم. «تو نه. اون. مگه زن‌های حامله و بیارهای عجیب و غریب ندارن؟ مگه نباید همیشه به خاطر بچه‌هاشون بخورن؟ تو که اصلاً غذا نمی‌خوری. شکمت داره بالا می‌آد.» کمرش را صاف کرد. «باید دخترهام رو سیر کنم.» دخترهایش.

«هنوز نمی‌دونی که دختره.»

لبخند زد. «یه حسی بهم می‌گه دختره.»

دلم می‌خواست چشم‌هایم را در حدقه برایش بچرخانم، چون آن بچه از نظر علمی هنوز چیزی نبود. نه دختر بود، نه پسر. یک قطره‌ی کوچک بود. هنوز مدت زیادی از بارداری‌ام نگذاشته بود، پس عجیب بود اگر فکر می‌کردیم چیزی که در وجودم رشد می‌کرد، هوس غذای خاصی بکند. توضیح وضعیتم سخت است. چون جرمی آن‌قدر به خاطر این بچه از خود بی‌خود شده بود که برایم مهم نبود با او طوری رفتار کند انگار بیش‌تر از چیزی بود که هست. گاهی هیجانش باعث می‌شد من هم هیجان‌زده شوم.

همین هیجانش کمک کرد چند هفته‌ی دیگر هم با حاملگی کنار بیایم.

شکمم هر چه بیش‌تر رشد می‌کرد، جرمی با ملاحظه‌تر و مهربان‌تر می‌شد و شب‌ها که می‌خوابیدیم، بیش‌تر می‌بوسیدش.

صبح‌ها که بالا می‌آوردم، موهایم را برایم نگه می‌داشت و سر کار که می‌رفت، اسم بچه برایم پیامک می‌کرد. به همان اندازه که من به او وسواس داشتم، او هم به این بارداری وسواس پیدا کرده بود.

با من به اولین جلسه‌ی دکترم آمد. خدا را شکر که به دومین جلسه هم آمد، چون آن روز تمام دنیای من زیر و رو شد. دو قلو بودند.

دو بچه.

آن روز وقتی از مطب دکتر بیرون آمدم، ساکت بودم. همین‌طوری هم می‌ترسیدم مادر یک بچه شوم. مادر تنها موجودی که جرمی بیش‌تر از من دوست داشت. اما وقتی فهمیدم دوتا هستند و هر دو هم دخترند، یکهو حس کردم نمی‌توانم سومین فرد مهم زندگی جرمی شوم. وقتی در مورد دخترها حرف می‌زد، سعی می‌کردم زورکی لب‌خند بزنم. دستش را که به شکمم می‌کشید، می‌کوشیدم خودم را خوشحال نشان بدهم، اما حالم به هم می‌خورد. چون می‌دانستم این کار را برای این می‌کند که دخترها آن‌جا بودند. دیگر فرقی نمی‌کرد اگر زودتر زایمان کنم. حالا که دوتا شده بودند، بدنم خراب‌تر می‌شد. هر روز از فکر این‌که درونم رشد می‌کنند و پوستم را می‌کشند و اندامم را خراب می‌کنند، بر خود می‌لرزیدم.

بعد از به دنیا اومدن این‌ها، چه‌طوری ممکنه جرمی باز هم منو بخواد؟

در ماه چهارم بارداری مدام امیدوار بودم سقط‌شان کنم. هر بار می‌رفتم دستشویی، دعا دعا می‌کردم خون ببینم. به این فکر می‌کردم که اگر دوقلوها را از دست بدهیم، چه‌طور جرمی دوباره مرا در اولویتش قرار می‌دهد. به من عشق می‌ورزد. پرستشم می‌کند. از من مواظبت می‌کند و نگرانم می‌شود. و همه‌ی این‌ها را به خاطر چیزی که در درونم داشت رشد می‌کرد، نمی‌کند.

حواسش که نبود، قرص خواب می‌خوردم. وقتی خانه نبود، شراب می‌نوشیدم. هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا موجوداتی را که در وجودم رشد می‌کردند و با رشدشان جرمی را از من دور می‌کردند، نابود کنم، اما بی‌فایده بود. همان‌طور به رشدشان ادامه می‌دادند و شکمم کشیده و کشیده‌تر می‌شد.

ماه پنجم، کنار هم دراز کشیده بودیم و دست جرمی روی شکمم بود که یکهو پرسید: «تو هم حسش کردی؟» چشم‌هایش از هیجان می‌درخشید. هیجان چیزی که هیچ ربطی به من نداشت. گوشش را چسباند به شکمم و منتظر ماند یکی از دخترها دوباره حرکت کند.

آهسته گفتم: «جرمی؟»

نگاهم کرد. دستم را دراز کردم و با انگشت‌هایم موهایش را به هم ریختم.

«دوست‌شون داری؟»

لب‌خند زد. فکر کرد می‌خواهم بگویم بله.

«بیش‌تر از هر چیزی تو دنیا دوست‌شون دارم.»

«حتی بیش‌تر از من؟»

لبخندش محو شد. بالاتر خزید و دستش را انداخت زیر گردنم. گونه‌ام را بوسید و گفت: «علاقه‌ی من به اون‌ها با علاقه‌م به تو فرق داره.»
«فرق داره، آره. اما بیش‌تر هم هست؟ عشقت به اون‌ها از عشقت به من زیادتره؟»

چشم‌هایش، چشم‌هایم را کاوید. امیدوار بودم بزند زیر خنده و بگوید: «معلومه که نه.» اما خندید. با صداقت نگاهم کرد و گفت: «آره.»
واقعاً؟ جوابش مرا له کرد. خفه‌ام کرد. کشت.

گفت: «مگه نباید این‌جوری باشه؟ چیه؟ عذاب وجدان گرفتی تو هم اون‌ها رو بیش‌تر از من دوست داری؟»

جوابش را ندادم. واقعاً فکر می‌کرد آن‌ها را بیش‌تر از او دوست دارم؟ من حتی نمی‌شناختم‌شان.

گفت: «احساس گناه نکن. من خودم هم می‌خوام اون‌ها رو بیش‌تر از من دوست داشته باشی. عشق ما به هم، یه سری قید و شرط‌ها داره، ولی عشق ما به اون‌ها بی‌قید و شرطه.»

گفتم: «عشق من به تو بی‌قید و شرطه.»

لبخند زد. «نه نیست. من می‌تونم کارهایی بکنم که تو هیچ وقت من رو به خاطرشون نبخشی. اما همیشه بچه‌ها رو می‌بخشی.»
اشتباه می‌کرد. من آن‌ها را به خاطر بودن‌شان نبخشیدم. به خاطر این‌که جرمی را مجبور کردند، مرا در در اولویت سومش بگذارد، نبخشیدم.
هنوز به دنیا نیامده بودند، اما داشتند چیزهایی را که زمانی متعلق به من بود، می‌دزدیدند.

جرمی زمزمه‌کنان گفت: «وریتی؟» اشکی را که از چشمم سرید، پاک کرد.

«خوبی تو؟»

سرم را به حالت نفی تکان دادم.

«باورم نمی‌شه هنوز به دنیا نیومده، این‌قدر دوست‌شون داشته باشی.»

لبخند زد. «می‌دونم.»

قصدم تعریف نبود، اما این‌طوری برداشت کرد. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و شکمم را لمس کرد. «به دنیا که بیان، نابود می‌شم.»

گریه‌ش گرفته؟

هرگز برای من گریه نکرده بود. برای من و به خاطر من.

شاید اون قدرها درگیر هم نبودیم.

زیر لب گفتم: «باید برم دستشویی.» احتیاجی به دستشویی نداشتم، فقط باید از او و عشقی که به هر سمت روانه می‌کرد، جز من، فرار می‌کردم.

از تخت که پایین آمدم، به پهلوی چرخید و پشتش را به من کرد.

جرمی خوابش برده بود، وقتی من سعی می‌کردم دخترها را سقط کنم. آن قدر تقلا کردم که شکمم درد گرفت و خون از پاهایم جاری شد. مطمئن بودم خون بیش‌تری هم خواهد آمد.

رفتم روی تخت و منتظر سقط جنین ماندم. دست‌هایم می‌لرزیدند و پاهایم به خاطر چمباتمه‌زدن زیاد بی‌حس شده بودند. شکمم درد می‌کرد و دلم می‌خواست بالا بیاورم، اما از جایم جم نخوردم. چون می‌خواستم وقتی این اتفاق می‌افتد، کنار جرمی باشم. می‌خواستم سراسیمه از خواب بیدارش کنم و خون را نشانش بدهم. می‌خواستم هول کند، نگران شود و دلش برایم بسوزد. برایم گریه کند. برای من گریه کند.

برگ آخر فصل از دستم می‌افتد زمین.

روی پارکت صیقلی اتاق سر می‌خورد و زیر میز ناپدید می‌شود. انگار بخواهد از دستم فرار کند. سریع روی زانوهایم می‌افتم زمین و دنبالش می‌گردم. برش می‌گردانم روی تل برگ‌های دیگر. باید حتماً پنهان‌شان کنم. من... حتی نمی‌دانم...

وسط اتاق وریتی هنوز روی زانوهایم هستم که گریه‌ام می‌گیرد. نفس‌های عمیق می‌کشم، اشک‌هایم را نگه می‌دارم و نمی‌گذارم سرازیر شوند. روی درد برنده‌ی زانوهایم تمرکز می‌کنم تا حواسم پرت شود. اصلاً نمی‌دانم از عصبانیت است یا غم. فقط می‌دانم این‌ها را زنی آشفته و مضطرب نوشته. زنی که اخیراً در خانه‌اش ساکن شده‌ام. آهسته سرم را می‌آورم بالا و خیره می‌شوم به سقف. حالا آن‌جاست، در طبقه‌ی دوم. دارد چیزی می‌خورد یا خوابیده یا با نگاهی خالی از حس خیره شده به نقطه‌ای نامعلوم. حس می‌کنم در کمینم نشسته و از حضورم در این‌جا ناراضی است. ناگهان مطمئن می‌شوم حقیقت دارند.

اگر حقیقت نداشتند، امکان نداشت مادری حاضر شود چنین چیزهایی در مورد خودش و دخترهایش بنویسد. مادری که هیچ وقت چنین احساسات و افکاری نداشته، هرگز حتی خواب این چیزها را نمی‌بیند. برایم مهم نیست وریتی نویسنده‌ی خوبی است یا نه، اگر چنین چیزی تجربه نمی‌کرد، امکان نداشت با نوشتن این چیزهای هولناک آبروی خودش را به عنوان مادر ببرد.

سرم از نگرانی، غصه و ترس به دَوران می‌افتد. اگر واقعاً این کار را کرده باشد، اگر واقعاً سعی کرده باشد به خاطر حسادت آنی مادرانه، جان دخترهایش را بگیرد، دیگر قادر به چه کارهایی است؟ واقعاً چه بلایی سر آن دخترها آمده؟

بعد از این‌که چند دقیقه صرف هضم نوشته‌ها کردم، دست نوشته‌ها را توی کتو زیر کلی آت و آشغال می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد حتی چشم جرمی هم به آن‌ها بیفتد. پیش از این‌که از این‌جا بروم، نابودش می‌کنم. اگر بخواندشان، حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم چه حسی ممکن است پیدا کند. همین‌طوری هم عزادار دخترهایش است. حالا فکر کنید بفهمد از دست مادر خودش چه‌ها کشیده‌اند.

از خدا می‌خواهم بعد از به دنیا آمدن‌شان، وریتی مادر بهتری برای‌شان شده باشد، اما راستش را بخواهید پریشان‌تر از آن هستم که به خواندن

ادامه بدهم. کلاً نمی‌دانم اصلاً دلم می‌خواهد ادامه بدهم یا نه.

نوشیدنی می‌خواهم. منظورم آب، آب‌گازدار یا آب میوه نیست. می‌روم به آشپزخانه و در یخچال را باز می‌کنم، اما شرابی پیدا نمی‌کنم. کابینت بالای یخچال را باز می‌کنم، آن‌جا هم چیزی نیست. کابینت زیر سینک ظرف‌شویی را باز می‌کنم، خالی است. دوباره می‌روم سراغ یخچال، اما تمام چیزی که می‌بینم بطری‌های کوچک آب‌میوه‌ی کرو و بطری‌های آب است که نمی‌توانند کمکی به حال پریشانم بکنند.

«خوبی تو؟»

می‌چرخم. جرمی پشت میز غذاخوری نشسته و کلی کاغذ جلویش پخش کرده. به نظر می‌آید نگرانم است. «تو این خونه اصلاً نوشیدنی الکی پیدا می‌شه؟» دستم را می‌زنم به کمرم و فشار می‌دهم. می‌کوشم لرزش انگشت‌هایم را پنهان کنم. خبر نداره و ریتی در اصل چه‌طور آدمیه.

برای چند ثانیه صورتم را با دقت وارسی می‌کند. بعد می‌رود سمت کمد مواد غذایی. در قفسه‌ی بالایی یک بطری شراب کراون رویال هست. می‌گوید: «بشین.» صورتش هنوز غرق نگرانی است. همین‌طور که می‌نشینم پشت میز و سرم را می‌گیرم میان دست‌هایم، تماشا می‌کند.

می‌شنوم که در قوطی آب‌گازدار را باز می‌کند و با شراب مخلوط می‌کند. چند ثانیه بعد می‌گذاردش جلو من. به‌قدری سریع برش می‌دارم و به لب‌هایم نزدیک می‌کنم که چند قطره‌ای می‌ریزد روی میز. حالا برگشته روی صندلی‌اش و با دقت تماشا می‌کند.

می‌گوید: «لوئن.» با صورتی بی‌حس، می‌کوشم کراون و آب‌گازدار را زیر نگاهش فرو بدهم. گلویم را که می‌سوزاند، چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

«چی شده؟»

اوه، بیا بگم چی‌ها شده، جرمی. زن ضربه مغزیت تو چشم‌هام نگاه کرد. سمت پنجره‌ی اتاقش رفت و برای پسرت دست تگون داد. وقتی تو رو تخت خواب بودی، سعی کرد بچه‌هات رو سقط کنه.

می‌گویم: «زنت. کتاب‌هاش. من... یه قسمت ترسناک داشت. ترسوندم.»

برای چند ثانیه با صورتی بی‌حس نگاهم می‌کند و بعد غش‌غش می‌خندد.

«شوخی می‌کنی؟ یه کتاب همچین بلایی سرت آورده؟»

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا می‌اندازم و جرعه‌ای دیگر می‌نوشم. لیوان را می‌گذارم روی میز و می‌گویم: «نویسنده‌ی فوق‌العاده‌ایه.» به لیوان نگاه می‌کنم. «گمونم من زود می‌ترسم.»

«ولی باز هم تو همون ژانری می‌نویسی که اون می‌نویسه.»
به دروغ می‌گویم: «گاهی حتی کتاب‌های خودم هم این کار رو باهام می‌کنن.»
«شاید باید بری سراغ ژانر عاشقانه.»
«این قرارداد رو که انجام بدم، حتماً این کار رو می‌کنم.»
دوباره می‌خندد. سرش را تکان می‌دهد و مشغول جمع کردن برگه‌هایش می‌شود.
«برای شام نیومدی. اگه می‌خوای هنوز گرمه.»
«می‌خوام. باید حتماً یه چیزی بخورم.»

شاید کمک کند آرام شوم. با نوشیدنی‌ام می‌روم سمت اجاق گاز. خوراک مرغ و سبزیجات را با کاغذ آلومینیومی نازکی پوشانده‌اند. بشقابی برای خودم می‌کشم و یک بطری آب هم از یخچال برمی‌دارم. بعد برمی‌گردم سرجایم پشت میز. «تو پختیش؟»
«آره.»

گازی به مرغ می‌زنم و با دهانی پر می‌گویم: «خیلی خوب شده.»
«ممنون.» هنوز خیره نگاهم می‌کند. اما حالا به نظر می‌آید بیش‌تر از نگرانی، تفریح می‌کند. خوشحالم که شادی، نگرانی را شکست داده. کاش من هم چیزی برای تفریح در این مسأله پیدا می‌کردم، اما تمام چیزهایی که چند دقیقه‌ی پیش خوانده بودم، باعث شده بود به وریتی شک کنم. به وضعیت جسمانی‌اش، به صداقتش.

«می‌تونم یه سؤالی ازت بپرسم؟»
سرش را تکان می‌دهد که آره. «اگه دارم زیادی فضولی می‌کنم، بگو. ولی احتمال این‌که وریتی حالش کاملاً خوب بشه، هست؟»
سرش را تکان می‌دهد. «دکترش می‌گه دیگه هیچ وقت نه راه می‌ره، نه حرف می‌زنه. چون اصلاً تو این زمینه هیچ پیشرفتی نداشته.»
«فلج شده؟»

«نه. ستون فقراتش اصلاً آسیب ندیده بود. ولی مغزش... الان شبیه مغز یه نوزاد شده. فقط واکنش‌های غریزی نشون می‌ده. می‌خوره، می‌نوشه، پلک می‌زنه و کمی هم حرکت می‌کنه. اما هیچ‌کدوم رو آگاهانه انجام نمی‌ده. امیدوارم با درمان مستمر کمی بهتر بشه، ولی...»
جرمی وقتی صدای پایین آمدن کرو از پله‌ها را می‌شنود، نگاهش را از من می‌گیرد و به ورودی آشپزخانه می‌دوزد. کرو در سرهمی جوراب‌دار مرد عنکبوتی‌اش می‌پیچد توی آشپزخانه و می‌پرد بغل جرمی.

کرو. موقع خوندن کرو رو کلاً فراموش کرده بودم. اگر وریتی بعد از به دنیا آمدن دخترها، باز هم از آن‌ها دست‌کم به اندازه‌ای که هنوز متولد نشده بودند، متنفر بود، امکان نداشت با تولد بچه‌ای دیگر موافقت کند.

این فقط یک معنی دارد و آن هم این است که بعداً باید به بچه‌ها دل بسته باشد. به همین دلیل این حرف‌ها را نوشته. چون آخرش مثل جرمی او هم عاشق‌شان شده است. شاید در دوران بارداری، با نوشتن خودش را تخلیه می‌کرده. مثل کاری که مسیحی‌ها با اعتراف می‌کنند.
این فکر و حرف‌هایی که جرمی در مورد آسیب‌های وریتی گفته بود، آرامم می‌کند. توانایی‌های جسمی و ذهنی وریتی در حد یک نوزاد تازه به دنیا

آمده است و تمام این‌ها ساخته‌ی ذهن من هستند.

کرو سرش را از پشت تکیه می‌دهد به شانه‌ی جرمی. آی‌پد را گرفته دستش و جرمی هم توی گوشی‌اش دنبال چیزی می‌گردد. در کنار هم بامزه شده‌اند. دیگر خیلی روی اتفاقات بدی که برای این خانواده افتاده تمرکز کرده‌ام. باید یادم بماند روی چیزهای خوبی که هنوز برای‌شان باقی مانده هم تمرکز کنم. رابطه‌ی جرمی با پسرش این‌طوری است. کرو دوستش دارد. دور و بر جرمی می‌خندد و با او راحت است. جرمی هیچ ابایی در نشان دادن علاقه‌اش به پسرش ندارد. بوسه‌ای که همین حالا کنار سرش می‌زند، این را نشان می‌دهد.

جرمی می‌پرسد: «دندون‌هات رو مسواک زدی؟»

کرو جواب می‌دهد: «آره.»

جرمی بلند می‌شود و خیلی راحت کرو را هم بلند می‌کند. «پس وقت خوابه.» کرو را می‌اندازد روی شانه‌اش. «به لورا شب به خیر بگو.»

کرو برایم دست تکان می‌دهد و جرمی از گوشه می‌پیچد و در راه‌پله‌ها ناپدید می‌شوند.

متوجه می‌شوم جلو دیگران با اسم مستعار صدایم می‌کند، اما تنها که می‌شویم، از لوئن استفاده می‌کند. متوجه این هم می‌شوم که از این کارش خیلی خوشم می‌آید، اما دلم نمی‌خواهد خوشم بیاید.

جرمی در طبقه‌ی بالا با کرو می‌ماند و من باقی‌مانده‌ی شامم را می‌خورم و بشقابم را در سینک ظرف‌شویی می‌شویم. تمام که می‌شود، حالم یک‌طورهایی بهتر شده. نمی‌دانم از تأثیرات نوشیدنی است یا غذا یا دلیلش این است که متوجه شده‌ام، وریتی این فصل هولناک را احتمالاً برای این نوشته که فصلی به مراتب بهتر، به دنبالش خواهد آمد. فصلی که در آن می‌فهمد آن دخترها چه نعمتی برای او بوده‌اند.

از آشپزخانه که بیرون می‌آیم، چشمم به عکس‌های خانوادگی روی دیوار می‌افتد. بیش‌ترشان عکس بچه‌هاست، اما در چندتایی از عکس‌ها جرمی و وریتی هم هستند. دخترها خیلی شبیه مادرشان هستند، اما کرو شبیه پدرش است.

چه خانوادگی زیبایی بوده‌اند. آن قدر که آدم دلش می‌گیرد وقتی به این عکس‌ها نگاه می‌کند. با دقت به همه نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم تشخیص دخترها از هم آسان است. یکی لب‌خندی پهن و جای زخم کوچکی روی گونه‌اش دارد و آن یکی به‌ندرت در عکس‌ها لب‌خند زده است.

دستم را می‌آورم بالا تا عکس دختری را که روی گونه‌اش جای زخم دارد، لمس کنم. چند وقت بوده این زخم را داشته؟ چه‌طور زخمی شده؟ به ته ردیف عکس‌ها می‌روم. جایی که عکسی بسیار قدیمی‌تر از دخترها را، وقتی نوپا بوده‌اند، آویخته‌اند. آن یکی که خنده‌روست، جای زخم را حتی در

این عکس هم دارد. پس برای زمانی است که خیلی کوچک بوده. مشغول تماشای عکس‌ها هستم که جرمی از پله‌ها پایین می‌آید. کنارم از حرکت می‌ایستد. به قُلی که زخم دارد، اشاره می‌کنم. «این کدوم یکی شونه؟» می‌گوید: «چستین.» به قُل دیگر اشاره می‌کند. «این هم هارپره.» «شبيه وريتى‌ان.»

نگاهش نمی‌کنم، اما از گوشه‌ی چشم می‌بینم سرش را تکان می‌دهد. «جای زخم چستین مال چیه؟»

جرمی می‌گوید: «مادرزادیه. دکتر می‌گفت مال بافت لیفیه (۲). به‌خصوص بین دوقلوها چیز غیرعادی‌ای نیست، چون جا کم دارن.» این بار نگاهش می‌کنم و از خودم می‌پرسم یعنی واقعاً جای زخم چستین، از بافت لیفی است یا به نوعی نتیجه‌ی تلاش ناموفق وريتى برای سقط‌شان. می‌پرسم: «دو تا دخترها هم حساسیت داشتن؟»

به محض این‌که سؤال از دهانم درمی‌آید، دستم را بالا می‌آورم و با ندامت چانه‌ام را فشار می‌دهم. تنها راه فهمیدن حساسیت یکی از دخترها این است که در مورد مرگش چیزی خوانده باشم. و حالا جرمی فهمیده در مورد مرگ دخترهایش چیزهایی خوانده‌ام. «معذرت می‌خوام جرمی.»

آهسته می‌گوید: «اشکالی نداره. نه فقط چستین حساسیت داشت. به بادوم‌زمینی.» وارد جزئیات نمی‌شود، اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کنم. سرم را برمی‌گردانم و چشم‌درچشم می‌شویم. برای چند ثانیه همین‌طور نگاهم می‌کند. بعد نگاهش را می‌دوزد به دستم. با انگشتان باریک و بلندش دستم را می‌گیرد و بالا می‌آورد. برمی‌گرداند و می‌پرسد: «این جای زخم مال چیه؟» انگشت شستش را می‌کشد روی جای زخم وسط کف دستم.

دستم را مشت می‌کنم. نه این‌که بخوام پنهانش کنم، نه. جایش زیاد مشخص نیست و کلاً به‌ندرت یادش می‌افتم. یعنی خودم به خودم یاد داده‌ام که فکر نکنم. به خاطر حسی قایمش می‌کنم که با لمسش به من دست می‌دهد. انگار انگشتش دستم را می‌سوزاند و سوراخش می‌کند. سریع می‌گویم: «یادم نیست. ممنون برای شام. باید برم دوش بگیرم.» پشت سرش به اتاق خواب اصلی اشاره می‌کنم. از سر راهم کنار می‌رود. به اتاق که می‌رسم، سریع در را باز می‌کنم و به همان سرعت می‌بندمش. پشتم را به در فشار می‌دهم و به خودم می‌گویم آرام باش.

این‌طور نیست که معذبم کند، نه. جرمی کرافورد مرد خوبی است. شاید دست نوشته‌هاست که معذبم کرده. چون شک ندارم جرمی عشقش را به طور مساوی بین سه فرزند و زنش تقسیم می‌کرده. حتی همین حالا هم کوتاهی نمی‌کند. حتی حالا که زنش تقریباً تبدیل به یک تکه گوشت شده، باز هم فداکارانه دوستش دارد.

او از آن دست مردهایی است که زنی مثل وریتی، به‌راحتی می‌تواند معتادش شود. اما گمانم من هرگز درک نخواهم کرد چه‌طور وریتی توانسته تا این اندازه به او وابسته شود و وسواس پیدا کند. تا حدی که بچه‌دار شدن از او، بتواند جرقه‌ی چنین حسادت‌ی را در وجودش شعله‌ور کند.

اما کشش او را به جرمی درک می‌کنم. بیش‌تر از آن چه بخوام درک می‌کنم.

تکیه‌ام را که از در می‌گیرم، چیزی از پشت موهایم را می‌کشد و دوباره تکیه می‌دهم به در. چه خبره؟ موهایم به چیزی گیر کرده‌اند. آن‌قدر می‌کشم‌شان تا آزاد شوند و بعد می‌چرخم ببینم به چه چیزی گیر کرده بودند. یک قفل.

باید امروز نصبش کرده باشد. واقعاً آدم باملاحظه‌ای است. دستم را می‌آورم بالا و در را قفل می‌کنم.

جرمی فکر کرده چون در این خانه احساس امنیت نمی‌کنم، می‌خواهم در اتاق خواب از تو قفل داشته باشد؟ امیدوارم چنین فکری نکرده باشد، چون دلیل کلید خواستنم این نبود. کلید را برای این می‌خواستم که آن‌ها از دست من در امان باشند.

می‌روم سمت دستشویی و چراغ را روشن می‌کنم. سرم را پایین می‌اندام و به دستم نگاه می‌کنم. نوک انگشتانم را می‌کشم روی جای زخم.

بعد از این‌که مادرم چند بار در حین خواب‌گردی مچم را گرفت، نگرانم شد. به امید این که از قرص خواب بیش‌تر کمکم کند، مرا پیش روان‌درمان‌گر برد.

روان‌درمان‌گرم گفت، خیلی مهم است که محیط اطراف را برای خودم ناآشنا کنم. گفت درست کردن موانعی که هنگام خواب‌گردی به‌راحتی نتوانم از آن‌ها عبور کنم، کمکم می‌کند. یکی از این موانع، قفل در از داخل اتاق خوابم است.

سال‌ها پیش، با این‌که تقریباً مطمئنم پیش از خواب در را قفل کرده بودم، اصلاً معلوم نشد چرا صبح با مچی شکسته و آغشته به خون از خواب بیدار شدم.

تصمیم گرفته‌ام دیگر دست نوشته‌های وریتی را نخوانم. دو روزی می‌شود تلاشش برای سقط جنین را خوانده‌ام. دست نوشته‌ها هنوز ته کشو میز کارش است و دست بهشان نزده‌ام. با این حال حضورشان را کنارم در اتاق کار وریتی حس می‌کنم. زیر یک خروار آت و آشغال که روی‌شان ریخته‌ام، به‌آهستگی نفس می‌کشند. هر چه بیش‌تر می‌خوانم، پریشان‌تر می‌شوم و تمرکزم را بیش‌تر از دست می‌دهم. نمی‌گویم قصد ندارم تمامش کنم، اما تا وقتی در کاری که به خاطرش این‌جا آمده‌ام پیشرفت نکنم، اجازه نمی‌دهم باز از موضوع اصلی دورم کند.

از وقتی خواندنش را کنار گذاشته‌ام، متوجه شده‌ام حضور وریتی به اندازه‌ی چند روز پیش، وحشت‌زده‌ام نمی‌کند. راستش دیروز بعد از این‌که تمام روز در اتاق کار کردم، وقتی برای هواخوری بیرون آمدم، وریتی و پرستارش را با کرو و جرمی پشت میز غذاخوری دیدم. چند روز اولی که این‌جا بودم، وقت شام‌شان من در دفتر بودم و خبر نداشتم موقع غذا وریتی را هم سر میز می‌آورند تا با هم غذا بخورند. دلم نمی‌خواست مزاحم‌شان بشوم. برگشتم به اتاق کار.

امروز پرستار دیگری آمده. اسمش مرناست و کمی از اوریل پیرتر است. زن تپل و خوش‌مشربی است، با گونه‌های گلگونی که شبیه عروسک‌های کیویی (۳) قدیمی‌اش کرده. خیلی از اوریل خوش‌برخوردتر است. از همان برخورد اول این‌طور بود. راستش این‌طور نیست که اوریل آدم باادبی نباشد، نه. اما حس می‌کنم به من و جرمی اعتماد ندارد. دقیقاً نمی‌دانم چرا حضورم اذیتش می‌کند، اما می‌توانم ببینم چه‌طور حس محافظت از وریتی باعث شده در مورد زن دیگری که خانه‌ی بیمار علیلش مانده، قضاوت نادرست بکند. مطمئنم با خودش فکر می‌کند بلافاصله بعد از رفتنش، هر عصر من و جرمی با هم خوش می‌گذرانیم.

روزهای جمعه و شنبه مرنا می‌آید و بقیه‌ی روزهای هفته اوریل. امروز جمعه است، با این‌که قرار بود به آپارتمان خودم اسباب‌کشی کنم، خوشحالم همه چیز به همین شکلی که هست، شد. در غیر این صورت ناآآماده از این‌جا می‌رفتم. زمان بیش‌تری که به دست آوردم، برایم حکم زندگی دارد. در دو روز گذشته دو جلد دیگر از مجموعه را هم خوانده‌ام و در واقع خیلی هم از خواندن‌شان لذت برده‌ام. جالب است که وریتی همیشه از زاویه‌ی دید نقش منفی داستان می‌نویسد. با این‌که فکرهای خوبی در مورد چگونگی پیشبرد داستان دارم و حالا دیگر می‌دانم دنبال چه چیزی هستم، محض احتیاط باز هم دنبال یادداشت‌های وریتی می‌گردم.

روی زمین نشسته ام و محتویات جعبه‌ای را زیر و رو می‌کنم که پیامک کروی می‌آید. پنتم امروز صبح یه خبر به مطبوعات داد و تو رو به عنوان نویسنده‌ی دوم و کمکیه مجموعه‌ی وریتی معرفی کرد. لینکش رو ایمیل کردم برات. اگه خواستی ببین. تا ایمیل را باز می‌کنم، تقی به در می‌خورد.

«بیا تو.»

جرمی در را باز می‌کند و سرش را می‌آورد تو. «سلام. دارم می‌رم فروشگاه تارگت چند تا چیز بخرم. اگه چیزی لازم داری لیست بنویس، برات بگیرم.»

چند چیز لازم دارم، مثلاً نواربهداشتی. انتظار نداشتم این‌قدر زیاد این‌جا بمانم به همین خاطر وسایل زیادی با خودم نیاورده‌ام. البته دلم نمی‌خواهد این را به جرمی بگویم.

بلند می‌شوم و گرد و خاک شلوار جینم را می‌تکانم.

«راستش، اگه اشکالی نداره من هم می‌تونم باهات بیام؟ این‌جوری شاید آسون‌تر باشه.»

جرمی در را بیش‌تر باز می‌کند و می‌گوید: «نه، چه اشکالی. ده دقیقه دیگه راه می‌افتم.»

ماشینش جیب رانگلر دودی رنگی با چرخ‌های بزرگ است که همه جایش گلی شده. راستش قبلاً اصلاً ماشینش را ندیده بودم، چون در گاراژ بود. انتظار نداشتم چنین چیزی باشد. فکر می‌کردم حتماً کادیلاک سی‌تی‌ایکسی، آئودی ای هشتی، چیزی می‌راند. چیزی که یک مرد کت و شلواری باید براند. نمی‌دانم چرا مدام به همان شکلی که روز اول دیدم، تصورش می‌کنم. تاجری حرفه‌ای و آراسته. جیب رانگلر، به مردی که هر روز شلوار جین یا ورزشی می‌پوشد و همیشه‌ی خدا بیرون از خانه کار می‌کند و پوتین‌های گلی‌اش را ول می‌کند کنار در عقبی، بیش‌تر می‌آید. بیش‌تر از همه‌ی ماشین‌هایی که تا به حال در آن‌ها تصورش کرده بودم.

از مسیر ماشین‌رو خانه بیرون آمده و نزدیک یک کیلومتری پیش رفته‌ایم که جرمی صدای رادیو را کم می‌کند و می‌پرسد: «خبر رسمیه امروز پنتم رو دیدی؟»

گوشی‌ام را از کیفم درمی‌آورم. «کوری لینکش رو فرستاد، ولی یادم رفت ببینم.»

جرمی می‌گوید: «تو هفته‌نامه‌ی نشر چاپ شده. همون طوریه که می‌خواستی. در حد یه جمله. مفید و مختصر.» ایمیل را باز می‌کنم و مطالب لینک را می‌خوانم. لینکِ بیانیه‌ی نشر در هفته‌نامه‌اش نیست. کوری لینک خبری را فرستاده که در شبکه‌ی اجتماعی وریتی منتشر شده. شبکه‌های اجتماعی وریتی را تیم تبلیغاتی‌اش اداره می‌کنند.

نشر پنتم با خوشحالی اعلام می‌کند که جلد‌های باقی‌مانده‌ی مجموعه‌ی موفقِ فضیلت، نوشته‌ی وریتی کرافورد، از این به بعد به همراه نویسنده‌ی دومی به نام لورا چیس ادامه خواهد یافت. وریتی از اضافه شدن لورا به این گروه بسیار خوشحال است و هر دو بی‌صبرانه منتظر خلق پایانی فراموش نشدنی برای مجموعه هستند.

وریتی بسیار خوشحال است؟ هه‌هه! دست‌کم حالا دیگر می‌دانم نباید به هیچ خبر رسمی‌ای اعتماد کنم. مشغول خواندن نظرات زیر خبر می‌شوم.

- لورا چیس دیگه کدوم خریه؟

- چرا وریتی داره بچه‌ش رو می‌ده دست یه نویسنده‌ی دیگه؟

- نه، نه، نه.

- همیشه همین‌جوریه، مگه نه؟ یه نویسنده‌ی معمولی، موفق که شد، یه نویسنده‌ی آشغال استخدام می‌کنه که به جاش بنویسه.

گوشی‌ام را می‌آورم پایین، اما دلم خنک نمی‌شود. می‌گذارمش روی سایلنت و برش می‌گردانم توی کیفم. زیپ کیف را می‌بندم و زیر لب می‌گویم: «مردم چه بی‌رحمن!»

جرمی می‌خندد. «هیچ وقت نظرات رو نخون. وریتی سال‌ها پیش اینو یادم داد.»

از آن جایی که زیاد جلو چشم نبودم، هیچ وقت مجبور نشده بودم با نظرات سر و کله بزنم. «خوب شد فهمیدم.»

به فروشگاه که می‌رسیم، جرمی از جیب پیاده می‌شود و به سرعت ماشین را دور می‌زند و در را برایم باز می‌کند. معذب می‌شوم. به این چیزها عادت ندارم، اما اگر می‌گذاشت خودم در را باز کنم، احتمالاً او معذب‌تر می‌شد. جرمی دقیقاً از آن نوع مردهایی است که وریتی در زندگی‌نامه‌اش توصیفش کرده.

این اولین بار است که در زندگی‌ام مردی برایم در باز می‌کند. لعنتی. فکر کنید چه‌قدر دیگر وضعم خراب است.

وقتی دستم را می‌گیرد تا کمک کند پیاده شوم، تمام وجودم منقبض می‌شود. دست خودم نیست. نزدیک که می‌شود، واکنش نشان می‌دهم.

یعنی او هم به من چنین حسی دارد؟

مدت نسبتاً زیادی است که کسی در زندگی‌اش نیست، همین باعث می‌شود فکر کنم دلش برای آن روزها تنگ نشده؟ عادت کردن به این زندگی باید سخت باشد. آن هم بعد از زندگی مشترک با زنی که از همان اول در مرکز زندگی جرمی بوده و بعد یک‌شبه از آن بیرون کشیده شده.

داریم می‌ریم سمت فروشگاه تارگت و معلوم نیست چرا دارم به تنهایی اون فکر می‌کنم.

جرمی می‌پرسد: «از آشپزی خوشت می‌آد؟»

«بدم نمی‌آد، ولی چون همیشه تنهام زیاد غذا نمی‌پزم.»

یک چرخ خرید برمی‌دارد و راه می‌افتیم سمت قسمت مواد غذایی.

«غذای مورد علاقه‌ت چیه؟»

«تاکو.»

می‌خندد. «زیاد سخت نیست.» سبزیجاتی را که برای درست کردن تاکو لازم دارد، برمی‌دارد. من هم تعارف می‌کنم یک شب برای‌شان ماکارونی درست کنم. راستش ماکارونی تنها غذایی است که می‌توانم بپزم و بگویم خوشمزه شده.

در ردیف آب‌میوه‌ها می‌گویم چند چیز لازم دارم که در قسمت مواد غذایی نیست و الان برمی‌گردم. نواربهداشتی برمی‌دارم و برای این‌که تنهایی توی چرخ خرید نگذارمش، همراهش چیزهای دیگری مثل شامپو و جوراب و چند تی‌شرت هم برمی‌دارم. موقع آمدن چیزی با خودم نیاورده‌ام.

جرمی را در قسمت خواربار پیدا می‌کنم. نزدیکش که می‌شوم، می‌بینم دو زن چرخ‌های‌شان را رها کرده و از دو طرف محاصره‌اش کرده‌اند. جرمی پشتش را چنان به یخچال بستنی‌ها فشار داده که آدم حس می‌کند می‌خواهد ذوب شود، توی یخچال حل شود و فرار کند. همین‌طور که نزدیک می‌شوم، فقط پس‌سرشان را می‌توانم ببینم. تا چشم جرمی به من می‌افتد، زن مو بور جذابی می‌چرخد تا ببیند به چه چیزی نگاه می‌کند. ظاهر زنی که موی مشکی دارد، بیش‌تر با سلیقه‌ی من جور درمی‌آید، اما تا نگاهم می‌کند، نگاه خیره‌اش باعث می‌شود درجا نظرم تغییر کند.

انگار حیوانی وحشی باشد، با ترس و احتیاط به چرخ خرید نزدیک می‌شوم. باید وسایلم را در چرخ بگذارم یا این کارم درست نیست؟ تصمیم می‌گیرم خرت و پرت‌هایم را بگذارم توی سبد بالایی چرخ و خط واضحی میان وسایلمان بکشم. یعنی ما با هم اومدیم خرید، ولی هیچ صنمی با هم نداریم.

زن‌ها هر دو هم‌زمان نگاهم می‌کنند. ابروهای‌شان با هر وسیله‌ای که در چرخ می‌گذارم، بالا و بالاتر می‌رود. زن مو بور دوباره نگاهم می‌کند و سرش را یک‌وری می‌کند. «شما کی هستین؟»

جرمی جواب می‌دهد: «ایشون لورا چیس هستن. لورا این خانوم‌ها هم کرولاین و پاتریشیا هستن.» مثل این است که لیوانی چای دست مو بور داده باشند و بخواهند غیبت کند. پاتریشیا می‌گوید: «ما دوست‌های وریتی هستیم.» با خودخواهی محسوسی نگاهم می‌کند. «حرف وریتی شد، باید حالش خوب باشه که یکی از دوست‌هاش اومده شهر.» برای توضیحات بیش‌تر به جرمی نگاه می‌کند. «یا این‌که لورا دوست توئه؟»

«لورا از نیویورک اومده. با وریتی کار می‌کنه.» پاتریشیا هم‌زمان با لب‌خندی که می‌زند، اوهومی می‌گوید و دوباره نگاهش را می‌دوزد به من. «یه نفر دقیقاً چه‌طوری می‌تونه با یه نویسنده کار کنه؟ من فکر می‌کردم نویسندگی یه کار انفرادیه.» جرمی می‌گوید: «این تصویریه که غیرادبی‌ها از این کار دارن.» سری برای‌شان می‌جنباند و بحث را تمام می‌کند. «عصر خوبی داشته باشید، خانوم‌ها.» تا چرخ خرید را هل می‌دهد، پاتریشیا می‌گیردش.

«سلام منو به وریتی برسون و بگو امیدواریم حالش خوب بشه.»

جرمی می‌گوید: «بهش می‌گم.» و از کنارش رد می‌شود.

«سلام گرم منم به شِرمَن برسون.»

پاتریشیا دهن کجی می‌کند. «اسم شوهر من ویلیامه.»

جرمی یک بار سرش را به حالت تأیید تکان می‌دهد.

«وای راست می‌گی. من همیشه قاتی‌شون می‌کنم.»

دور که می‌شویم، صدای خنده‌ی تمسخرآمیز پاتریشیا را می‌شنوم. وقتی به راهرو بعدی می‌رسیم، می‌پرسم: «چیزه... شِرمَن کیه؟»

«مردی که شوهرش از وجودش خبر نداره.»

متعجب نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.

می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: «تو روح‌شون.»

وقتی به صندوق فروشگاه می‌رسیم، هنوز دارم می‌خندم. گمان نکنم تا به حال بشخصه شاهد چنین چزاندن حماسی‌ای بوده باشم.

جرمی مشغول گذاشتن وسایل روی نوار نقاله می‌شود.

«شاید نباید خودم رو تا حد اون پایین می‌کشیدم، ولی تحمل آدم‌های ریاکار رو ندارم.»

«آره، ولی اگه آدم‌های ریاکار نباشن، نمی‌تونیم یه همچین لحظه‌های نابی رو که من الان دیدم، ببینیم. طرف به سزای عملش رسید.»

جرمی بقیه‌ی وسایل را از چرخ خرید برمی‌دارد. می‌کوشم وسایل خودم را جدا کنم، اما اجازه نمی‌دهد خودم پول‌شان را پرداخت کنم.

کارت می‌کشد. نمی‌توانم نگاهم را از او بگیرم. چیزی حس می‌کنم. نمی‌دانم دقیقاً چیست. دلدادگی؟ اگر دلدادگی باشد که منطقی است. من حتماً دلدادهی مردی

می‌شدم که چنان خودش را وقف زن بیمارش کرده که هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌بیند. حتی نمی‌بیند زن خودش چه‌طور آدمی بوده.

لوئن اشلی داره عاشق مردی می‌شه که مال یه نفر دیگه‌ست و تو زندگی بیش‌تر از خودش مصیبت کشیده.

رسیدن به سزای کار، به این می‌گویند.

فقط پنج روز است که آمده‌ام، اما حس می‌کنم خیلی وقت است این‌جا هستم. روزها در این خانه کش می‌آیند، اما در نیویورک... خب در نیویورک، روزها یک دقیقه طول می‌کشند.

امروز صبح شنیدم مرنا به جرمی می‌گفت، وریتی تب دارد. برای همین تا عصر که رفت، وریتی را اصلاً پایین نیاورد. ناراحت نشدم، معنی‌اش این بود که مجبور نبودم جلو چشمش باشم یا وقتی برای هواخوری بیرون می‌آیند، از پنجره‌ی اتاق کارم نگاهش کنم.

به جایش زل زده‌ام به جرمی. روی ایوان عقبی نشسته و ماتش برده به سمت دریاچه. لم داده به صندلی ننویسی و ده دقیقه‌ای است اصلاً تکانش نداده. کاملاً بی‌حرکت نشسته. گاهی یادش که می‌افتد، پلکی هم می‌زند. مدتی است آن بیرون نشسته.

کاش می‌دانستم در سرش چه می‌گذرد. به دخترها فکر می‌کند؟ به وریتی؟ یا به این‌که زندگی‌اش در یک سال گذشته چه قدر تغییر کرده، فکر می‌کند؟ چند روزی است صورتش را اصلاح نکرده. برای همین ته‌ریشش هر روز پرت‌تر و پرت‌تر می‌شود. ته‌ریش به او می‌آید. هر چند فکر نکنم چیزی هم باشد که به جرمی نیاید.

آرنجم را روی میز می‌گذارم و دستم را می‌برم زیر چانه‌ام. فوراً از این کارم پشیمان می‌شوم، چون جرمی متوجه حرکت می‌شود و سرش را برمی‌گرداند و از پشت پنجره خیره می‌شود به من. دلم می‌خواهد رویم را برگردانم و خودم را مشغول نشان بدهم، اما این‌طور که من خودم را انداخته‌ام روی میز و چانه‌ام را گذاشته‌ام کف دستم، معلوم است مشغول تماشایش بوده‌ام. در این شرایط اگر بکوشم پنهان کنم، ضایع‌تر می‌شود. پس فقط لبخند مهربانانه‌ای می‌زنم.

جواب لبخندم را نمی‌دهد، اما نگاهش را هم نمی‌گیرد. چند ثانیه همان‌طور به هم نگاه می‌کنیم. نفس عمیقی می‌کشد و از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و راه می‌افتد سمت اسکله. به اسکله که می‌رسد، چکشش را برمی‌دارد و مشغول کندن چند تخته‌ی باقی‌مانده می‌شود.

احتمالاً داشت می‌مرد برای یک ذره آرامش. بدون کُرو، بدون وریتی، بدون پرستار یا خود من که خلوتش را به هم بزنم.

به قرص‌های زاناکسم احتیاج دارم. بیش‌تر از یک هفته است قرص نخورده‌ام. وقتی نمی‌خورم گیج می‌شوم و نمی‌توانم روی تحقیق و نوشتن تمرکز کنم. خسته شده‌ام از بس در این خانه ضربان قلبم بالا رفته. درست مثل همین لحظه. آدرنالین که وارد خونم می‌شود، انگار دیگر نمی‌توانم

کنترلش کنم. چه جرمی باشد، چه وریتی، چه کتاب‌های وریتی. همیشه چیزی در این خانه پیدا می‌شود که استرسم را در حد ویران‌کننده‌ای بالا ببرد. واکنشم به این خانه و اهالی‌اش به مراتب بیش‌تر از کمی گیجی پریشانم می‌کند.

به اتاق خواب می‌روم تا بین وسایلم دنبال قرص‌های زاناکسم بگردم. به محض این‌که در شیشه را باز می‌کنم، از طبقه‌ی بالا صدای جیغ می‌شنوم. کرو.

بدون این‌که در شیشه‌ی قرص‌ها را کاملاً باز کرده باشم، می‌اندازمش روی تخت و سریع از اتاق خارج می‌شوم و می‌دوم بالا. صدای گریه‌اش را می‌شنوم. به نظر از اتاق وریتی می‌آید. هر قدر هم دلم بخواهد برگردم و در مسیر عکس فرار کنم، می‌دانم کرو یک پسر کوچولوست که ممکن است توی درِ درِ افتاده باشد. پس به راهم ادامه می‌دهم.

به در که می‌رسم، بدون زدن بازش می‌کنم. کرو نشسته روی زمین و چانه‌اش را گرفته. دست‌ها و انگشتانش خونی هستند و کنارش روی زمین چاقویی هست. «کرو؟» خم می‌شوم و از روی زمین بلندش می‌کنم. با عجله می‌برمش به دستشویی ته راهرو و می‌نشانمش روی پیشخان.

«بذار ببینم.» انگشتان لرزانش را از چانه‌اش جدا می‌کنم تا به زخمش برسم. از زخمش خون می‌چکد، اما به نظر نمی‌رسد زیاد عمیق باشد. درست زیر چانه‌اش را بریده. وقتی افتاده، باید چاقو توی دستش بوده باشد. «چونه‌ت رو با چاقو بریدی؟»

کرو با چشم‌هایی و غزده نگاهم می‌کند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. احتمالاً می‌خواهد پنهان کند چاقو دستش بوده. مطمئنم جرمی این کارش را تأیید نخواهد کرد.

«مامان گفت نباید به چاقوش دست بزنم.»

خشکم می‌زند. «مامانت گفت؟»

کرو جوابم را نمی‌دهد.

لیفی حوله‌ای برمی‌دارم و می‌گویم: «کرو؟» حرف که می‌زنم، حس می‌کنم قلبم در گلویم گیر کرده، اما لیف را خیس می‌کنم و می‌کوشم ترسم را پنهان کنم.

«مامانت با تو حرف می‌زنه؟»

تمام تنش منقبض شده، تنها جایی از بدنش که تکان می‌خورد سرش است که آن را به چپ و راست می‌جنباند. درست پیش از این‌که لیف را به چانه‌اش

فشار بدهم، صدای گرومپدگرومپ پاهاى جرمى را روى پله‌ها مى‌شنوم. بايد صدای جیغ کرو را شنیده باشد.
فریاد مى‌زند: «کرو؟»

«این جاییم.»

وقتی به در دستشویی می‌رسد، نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زند. همان‌طور که لیف را زیر چانه‌ی کرو گرفته‌ام، از سر راه جرمی می‌روم کنار. «رفیق حالت خوبه؟»

کرو سری به حالت تأیید تکان می‌دهد و جرمی لیف را از دستم می‌گیرد. خم می‌شود و به زخم زیر چانه‌ی کرو نگاه می‌کند. بعد نگاهش را می‌دوزد به من و می‌پرسد: «چی شد؟»

می‌گویم: «گمونم چونه‌ش رو بریده. تو اتاق وریتی بود. رو زمین هم یه چاقو بود.» جرمی نگاهش را که حالا بیش‌تر از وحشت‌زده، یأس‌آلود است، می‌دوزد به کرو. «با چاقو چی کار داشتی آخه؟»

کرو سری می‌جنباند و همین‌طور که می‌کوشد گریه نکند، فین‌فین می‌کند. «چاقو دستم نبود. از تخت افتادم.»

انگار خبرچینی بچه‌ی بیچاره را کرده باشم، حس بدی پیدا می‌کنم و می‌کوشم روی کارش سرپوش بگذارم. «دستش نبود. من چاقو رو روی زمین دیدم و فکر کردم با اون بریده.»

هنوز از چیزی که کرو در مورد وریتی و چاقو گفت حالم دگرگون است، اما به خودم یادآوری می‌کنم همه موقع حرف‌زدن در مورد وریتی از زمان حال استفاده می‌کنند. پرستارها، جرمی، کرو. مطمئنم وریتی در گذشته به او گفته نباید با چاقو بازی کند و قوه‌ی تخیلم حالا این حرف را به چیزی بیش از آن چه که هست، تبدیل می‌کند.

جرمی، پشت سر کرو کابینت داروها را باز می‌کند و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون می‌آورد. در کابینت را می‌بندد و از آینه خیره می‌شود به من. با حرکت لب‌هایش بی‌صدا می‌گوید: «برو یه نگاه بنداز.» و با سر اشاره می‌کند به در.

از دستشویی می‌آیم بیرون، اما در راهرو مکث می‌کنم. مهم نیست چه‌قدر ناتوان و علیل باشد، دوست ندارم به آن اتاق بروم. اما از آن جایی که می‌دانم نباید هیچ چاقویی دم دست کرو باشد، با قدم‌هایی سنگین جلو می‌روم.

در اتاقش هنوز تا ته باز است. پاورچین پاورچین می‌روم تو. نمی‌خواهم بیدارش کنم. نه این‌که واقعاً بتوانم این کار را بکنم. تخت را دور

می‌زنم و می‌رسم به جایی که کرو نشسته بود.

خبری از چاقو نیست.

دور خودم می‌چرخم. شاید وقتی کرو را از روی زمین برداشتم، با لگد جایی پرتش کرده‌ام. وقتی پیدایش نمی‌کنم، می‌نشینم روی زمین تا زیر تخت را کنترل کنم. جز لایه‌ای گرد و غبار خالی خالی است. دستم را می‌کنم زیر دراور کنار تخت بیمارستانی، اما چیزی پیدا نمی‌کنم. خودم می‌دانم یک چاقو دیدم. دیوانه نشده‌ام. شده‌ام؟

تشنه تخت را می‌گیرم تا از روی زمین بلند شوم، اما تا می‌بینم وریتی تماشا می‌کند، کف دست‌هایم را می‌گذارم روی زمین و سریع خودم را عقب می‌کشم. وضعیت قرار گرفتن سرش تغییر کرده. حالا سرش را برگردانده سمت راست و زل زده به من.

ای تو روح! از ترس به سرفه می‌افتم. خودم را روی زمین می‌کشم عقب و از تختش دور می‌شوم. تا چند متر همین‌طور عقب می‌روم. در مقایسه با زمانی که وارد اتاق شدم، با این‌که سرش تنها جایی از بدنش است که سمتش عوض شده، ترسم می‌گوید جانم را بردارم و فرار کنم. دستم را می‌گیرم به میز توالت و خودم را می‌کشم بالا. بدون این‌که چشم از او بردارم، عقب‌عقب می‌روم سمت در. حتی یک لحظه هم پشتم را به او نمی‌کنم. می‌کوشم بر ترسم غلبه کنم، اما مطمئن نیستم با چاقویی که از روی زمین برداشته هجوم نیاورد سمتم.

پشت سرم در را می‌بندم و همان‌جا می‌ایستم. تا وحشتم کم نشده دستگیره‌ی در را رها نمی‌کنم. پنج بار پشت سر هم نفس عمیق می‌کشم. امیدوارم وقتی برگشتم دستشویی و به جرمی گفتم خبری از چاقو نیست، ترس را توی چشم‌هایم نبیند. اما آن‌جا واقعاً یک چاقو بود.

دست‌هایم می‌لرزند. من به این زن اعتماد ندارم. اصلاً به این خانه اعتماد ندارم. با این‌که می‌دانم باید بمانم تا کارم را به بهترین شکل انجام دهم، ترجیح می‌دهم هفته‌ی آینده را توی ماشین کرایه‌ای‌ام در خیابان بروکلین بخوابم تا شب دیگری را در این خانه بگذرانم.

همان‌طور که برمی‌گردم به دستشویی، گردنم را فشار می‌دهم تا از تنشش کم شود. جرمی مشغول پانسمان کردن چانه‌ی کرو است.

«شانس آوردی بخیه نمی‌خواد.» کمکش می‌کند خون روی دست‌هایش را بشوید و بعد از او می‌خواهد برود بازی کند. کرو از کنارم می‌گذرد و دوباره برمی‌گردد به اتاق وریتی.

برایم عجیب است، نمی‌دانم کجای نشستن روی تخت وریتی و بازی با آی‌پد می‌تواند برای این بچه جالب باشد. اما از طرفی هم مطمئنم می‌خواهد کنار مادرش باشد.

همش مال خودت رفیق. من یکی که اصلاً نمی‌خوام نزدیکش بشم.
جرمی دستش را با حوله خشک می‌کند و می‌پرسد: «چاقو رو برداشتی؟»
می‌کوشم به اندازه‌ای که حس می‌کنم، وحشت‌زده به نظر نرسم. «پیداش نکردم.»
جرمی چند ثانیه‌ای با دقت نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید: «ولی دیدیش، مگه نه؟»
«فکر کنم دیدم. شاید هم ندیدم، ولی اون‌جا چیزی نبود.»

جرمی از کنارم رد می‌شود. «یه نگاهی به دور و بر می‌ندازم.» راه می‌افتد سمت اتاق وریتی. به در اتاقش که می‌رسد، مکث می‌کند و می‌چرخد. «از کمکی که کردی ممنونم.» لبخند شیطننت‌آمیزی می‌زند. «خبر دارم امروز چه‌قدر سرت شلوغ بود.» چشمکی می‌زند و وارد اتاق وریتی می‌شود.
چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم خجالت‌م بگذرد. حقم بود. احتمالاً با خودش فکر می‌کند تمام روز از پنجره اتاق به بیرون خیره می‌شوم.
حالا باید دو تا قرص زاناکس بخورم.

خورشید شروع کرده به غروب کردن که برمی‌گردم به اتاق کار وریتی. این یعنی کرو به‌زودی دوش می‌گیرد و می‌خوابد. وریتی هم بقیه‌ی شب را در اتاقش می‌ماند و من هم می‌توانم کمی احساس امنیت کنم. چون به هر دلیلی که هست، من در این خانه فقط از وریتی می‌ترسم و شب‌ها مجبور نیستم ببینمش. در حقیقت، این‌جا شب‌ها شده قسمت مورد علاقه‌ام از شبانه‌روز. چون وریتی را خیلی کم و جرمی را زیاد می‌بینم.
نمی‌دانم تا کی می‌توانم خودم را قانع کنم هیچ علاقه‌ای به این مرد ندارم. همین‌طور تا کی می‌توانم خودم را گول بزنم که وریتی بهتر از چیزی است که واقعاً هست. فکر می‌کنم بعد از خواندن همه‌ی جلد‌های مجموعه، آرام آرام می‌فهمم دلیل موفقیت رمان‌های تعلیقی وریتی این است که از زبان شخصیت منفی داستان می‌نویسد.

منتقدان عاشق همین ویژگی کتاب‌هایش هستند. زمانی که می‌آمدم این‌جا، وقتی داشتم به نسخه‌ی صوتی کتاب اولش گوش می‌دادم، خوشم آمده بود که راوی داستان کمی مثل روان‌پزشک‌هاست. برایم سؤال شده بود چه‌طور توانسته از ذهن شخصیت منفی داستان بنویسد. البته همه‌ی این‌ها برای زمانی بود که نمی‌شناختمش.

خودم هم تا حدی حس می‌کنم بدجنسم، وقتی کشو میز را باز می‌کنم و دقیقاً همان کاری را می‌کنم که قسم خورده بودم هرگز نکنم: فصل دیگری می‌خوانم.

خب باشد

فصل چهارم

می‌پذیرم، مصمم بودند به دنیا بیایند.

هر کاری کردم، نشد. نه تلاشم برای سقط، نه خوردن قرص‌های جورواجور و نه افتادن تصادفی از پله‌ها. نتیجه‌ی تمام تلاش‌هایم برای سقط، شد جای زخم کوچکی روی گونه‌ی یکی از دخترها که مطمئنم مسببش من هستم. جای زخمی که جرمی مدام در موردش حرف می‌زند.

چند ساعت بعد از تولدشان که مرا به اتاق آوردند، خدا را شکر با سزارین به دنیا آمدند، دکتر کودکان سری زد تا دخترها را معاینه کند. چشم‌هایم را بستم و خودم را به خواب زدم، اما راستش می‌ترسیدم با دکترشان روبه‌رو شوم. می‌ترسیدم درونم را ببیند و بفهمد نمی‌دانم چه‌طور باید برای این موجودات مادری کنم. جرمی پیش از رفتنش در مورد زخم‌ها از او پرسید. دکتر به آرامی زخم را نوازش کرد و گفت در دوقلوهای یک تخمکی خراشیدن تصادفی صورت همدیگر در رحم مادر چیز غیرعادی‌ای نیست.

جرمی اما ول‌کن نبود. «خیلی عمیق‌تر از اونه که بشه بهش گفت خراش.»

دکتر گفت: «می‌تونه به خاطر بافت لیفی باشه. نگران نباشین با گذشت زمان کم‌رنگ‌تر می‌شه.»

جرمی تقریباً به حالت تدافعی گفت: «من نگران این نیستم چه‌طوری دیده می‌شه. نگران اینم نکنه مسأله‌ی جدی‌تری باشه.»

«نیست. هر دو تا دخترهاتون کاملاً سالم.»

جسماً.

دکتر رفت. پرستار هم اتاق را ترک کرد و من ماندم و جرمی و دخترها. یکی از دخترها در چیزی شیشه‌ای شبیه تخت، که نمی‌دانم اسمش چیست، خوابیده بود و آن یکی بغل جرمی بود. جرمی داشت به بچه لبخند می‌زد که متوجه شد چشم‌هایم باز است.

«سلام مامانی.»

خواهش می‌کنم این‌جوری صدام نزن.

با این حال لبخند زدم. پدر شدن به او می‌آمد، خوشحال بود. حالا بماند این خوشحالی زیاد به من ربط نداشت.

با وجود حسادتم، باز هم قدردانش بودم. احتمالاً از آن باباهایی می‌شد که پوشک بچه‌های‌شان را عوض می‌کنند و شیرشان را می‌دهند. خودم می‌دانستم به‌مرور زمان قدر این جنبه از شخصیتش را بیش‌تر هم خواهم دانست. فقط باید عادت می‌کردم. به مادر شدن عادت می‌کردم.

گفتم: «اونی که زخم داره رو می‌آری برام؟»

جرمی اخم‌هایش را در هم کشید و نشان داد از ادبیاتم خوشش نیامده. گمانم واژه‌ی عجیبی برای نامیدنش انتخاب کرده بودم، اما هنوز اسمی برای‌شان انتخاب نکرده بودیم و جای زخم تنها علامتش بود.

بچه را آورد و گذاشت توی بغلم. نگاهش کردم. منتظر شدم احساساتم غلیان پیدا کند، اما سر سوزنی هم احساساتی نشدم. گونه‌اش را لمس کردم. انگشتم را کشیدم روی زخم.

«دکتر می‌گه جای زخم می‌تونه یه خراش باشه.» خندید. «قبل از این‌که به دنیا بیان دعوا می‌کردن.»

به بچه نگاه کردم و لبخند زدم. نه این‌که حال لبخند زدن داشته باشم، نه. برای این زدم که احتمالاً کاری بود که باید می‌کردم. دلم نمی‌خواست جرمی فکر کند به اندازه‌ای که او را دوست دارم، دخترک را دوست ندارم. دستش را گرفتم و انگشت‌هایش را حلقه کردم دور انگشت کوچکم.

زیر لب گفتم: «چستین. حالا که خواهرت بدجنسی کرده، اسم بهتره رو تو برمی‌داری.»

جرمی گفت: «چستین. عاشق این اسمم.»

گفتم: «و هارپر. چستین و هارپر.»

هر دو از اسم‌هایی بودند که جرمی برایم فرستاده بود. من هم خوشم آمده بود. این‌ها را انتخاب کردم، چون بیش‌تر از یک بار بهشان اشاره کرده بود و فکر کردم حتماً از بقیه بیش‌تر دوست‌شان دارد. شاید اگر می‌دید چه‌طور دارم برای دوست داشتنش دست و پا می‌زنم، متوجه کمبود علاقه‌ام به این دو بچه می‌شد.

چستین شروع کرد به گریه کردن. توی بغلم پیچ و تاب می‌خورد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. تا خواستم تکانش بدهم، دردم گرفت. بی‌حرکت ماندم. صدای گریه‌اش بلند و بلندتر شد.

جرمی گفت: «شاید گرسنه‌ش.»

با آن همه بلایی که سرشان آورده بودم، آن‌قدر باورم شده بود به دنیا نمی‌آیند که اصلاً فکر بعدش را نکرده بودم. می‌دانستم شیر مادر بهترین غذا برای‌شان است، اما به هیچ وجه قصد نداشتم از فرم بیفتم. به‌خصوص که شده بودند، دو تا.

پرستاری خرامان خرامان وارد اتاق شد و گفت: «انگار یکی گرسنه‌ش. شیر خودتون رو بهش می‌دین؟»

درجا گفتم: «نه.» دلم می‌خواست از همان راهی که آمده، خرامان خرامان برگردد.

جرمی نگران نگاهم کرد. «مطمئنی؟»

جواب دادم: «آخه دو تان.»

از حالت صورتش خوشم نیامد. مثل این بود که از من ناامید شده باشد. بدم می‌آمد فکر کنم از این به بعد وضع همین است. جرمی طرف دخترها را می‌گیرد و اهمیتی به من نمی‌دهد.

پرستار پرناز و ادا گفت: «هیچ فرقی با شیر دادن با بطری نداره. راستش راحت‌تر هم هست. می‌خواین امتحان کنین ببینین چی می‌شه؟»

چشم دوختم به جرمی و منتظر ماندم از این شکنجه معافم کند. این همه گزینه‌ی مناسب دیگر بود، اما جرمی می‌خواست خودم به آن‌ها شیر بدهم و همین داشت مرا می‌کشت. سرم را به حالت تأیید تکان دادم. دلم می‌خواست از من راضی باشد. دلم می‌خواست خوشحال باشد که مادر بچه‌هایش منم.

حتی اگر خودم خوشحال نباشم.

جرمی پرسید: «درد داری؟»

«نه زیاد.»

دستش را گذاشت روی سرم و موهایم را از روی صورتم عقب زد.

«انگار داری درد می‌کشی.»

درد ندارم، چندشم شده.

چستین همین‌طور به شیر خوردن ادامه داد. همه‌ی زورم را زدم تا جرمی نبیند چه‌قدر حالم بد شده. مطمئنم هستند مادرانی که از نظرشان شیر دادن به بچه کار قشنگی است، اما برای من آزاردهنده بود.

آهسته گفتم: «نمی‌تونم.» و سرم از پشت افتاد روی بالش.

جرمی خم شد و چستین را از بغلم گرفت. از دستش که خلاص شدم، آهی از سر آسودگی کشیدم.

جرمی دل‌گرمی داد و گفت: «اشکالی نداره. شیر خشک می‌دیم.»

پرستار از او پرسید: «مطمئنین؟ انگار داشت عادت می‌کردها.»

«کاملاً مطمئنیم. شیرخشک می‌دیم.»

پرستار کوتاه آمد و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت یک قوطی شیر خشک برای‌مان می‌آورد.

لبخند زدم. شوهرم هنوز پشتم بود و حمایت می‌کرد. در آن لحظه مرا در اولویت قرار داده بود، همین خوشحالم کرد و گفتم: «ممنونم.»

جرمی پیشانی چستین را که در آغوشش بود، بوسید و با او نشست لبه‌ی تختم. به او خیره شد و سرش را با ناباوری تکان داد. «چه‌طوریه همش چند ساعته دیدم‌شون، ولی این‌جوری دلم می‌خواد مواظب‌شون باشم؟»

می‌خواستم یادش بیندازم همیشه دلش می‌خواست مواظب من باشد، اما وقتش نبود. تقریباً حس کردم مزاحم چیزی شده‌ام که قسمتی از آن نبودم. رابطه‌ی پدری و دختری‌ای که هرگز قرار نبود بخشی از آن شوم. بیش‌تر از من دوست‌شان داشت. به‌تدریج توی هر مسأله‌ای طرف آن‌ها را می‌گرفت. حتی اگر حق با من بود. از چیزی که فکر می‌کردم بدتر شده بود.

دستش را بالا آورد و قطره‌ای اشک را از روی صورتش پاک کرد.
«داری گریه می‌کنی؟»

جرمی سریع سرش را به سمت برگرداند، از حرفم شوکه شده بود. دست و پایم را گم کردم و شروع کردم به توجیه.
«حرفم عجیب به نظر می‌آد، ولی منظور بدی نداشتم. عاشق این علاقه‌ت به دخترهام.»

با توجیه سریع، تنشی که ناگهان به وجود آمده بود، برطرف شد. دوباره نگاهش را دوخت به چستین و گفت: «تو عمرم کسی رو این‌قدر دوست نداشتم. فکرش رو می‌کردی آدم بتونه یکی رو این‌قدر دوست داشته باشه؟»

پشت چشمی نازک کردم و در دلم گفتم، یکی رو این‌قدر دوست داشتم جرمی. تو رو. اون هم چهار سال تموم. مرسی که متوجه شدی.

اصلاً نمی‌دانم چرا تعجب کرده‌ام. دست نوشته را برمی‌گردانم توی کشو و چنان با عصبانیت می‌بندمش که محتویاتش تق‌تق صدا می‌کند. چرا عصبانی شدم؟ این‌که زندگی من یا خانواده‌ام نیست. پیش از آمدنم به این‌جا نگاهی به نظراتی که در مورد کتاب وریتی داده شده بود، انداخته بودم. از هر ده نفر، نه نفرشان گفته بودند دل‌شان می‌خواهد کتاب‌خوان یا کتاب‌های‌شان را پرت کنند آن طرف اتاق.

همان کاری که من حالا دلم می‌خواهد با خودزندگی‌نامه‌اش بکنم. امیدوار بودم تولد دخترهایش چشم‌هایش را باز کند، اما نکرده بود. کورتر هم شده بود. مادر سرد و خشکی به نظر می‌رسد، اما من که مادر نیستم. نمی‌دانم بیش‌تر مادرها اوایل چنین حسی نسبت به فرزندان‌شان دارند؟ اگر دارند مطمئناً با صداقت به زبان نمی‌آورند. احتمالاً چیزی است شبیه این‌که مادری بگوید همه‌ی بچه‌هایش را به یک اندازه دوست دارد. که احتمالاً ندارد. این چیزی است که مادرها به زبان نمی‌آورند. چیزی که تا وقتی مادر نشدی درکش نمی‌کنی.

شاید هم وریتی فقط لایق مادر شدن نبود. من هم گاهی به مادر شدن فکر می‌کنم. به‌زودی سی و دو ساله می‌شوم و دروغ است اگر بگویم اصلاً نگران نیستم این فرصت هرگز پیش نیاید. اما روزی، روزگاری اگر با کسی آشنا شدم که دلم خواست پدر فرزندانم باشد، حتماً می‌خواهم کسی مثل جرمی باشد. وریتی به جای این‌که خدا را شکر کند جرمی ظاهراً قرار است پدر فوق‌العاده‌ای شود، از دستش رنجیده.

عشق جرمی نسبت به دخترهایش از همان اول حقیقی به نظر می‌رسد. هنوز هم همین‌طور است. مدام فراموش می‌کنم، اما مدت زیادی از مرگ دخترها نگذشته و جرمی در کنار مراقبت از وریتی و بودن با کرو، احتمالاً هنوز مراحل سوگواری را طی می‌کند. به همان سان می‌کوشد درآمدی که به عنوان یک خانواده به آمدنش عادت کرده‌اند، یک‌باره قطع نشود. بخش کوچکی از آن چه سر او آمده، می‌تواند برای بعضی‌ها خیلی سنگین باشد، اما جرمی هم‌زمان با همه‌ی این‌ها سر و کله می‌زند.

این هفته وقتی وسایل وریتی را می‌گشتم، در کمد اتاق کارش جعبه‌ای پر از عکس پیدا کردم. جعبه را برداشتم، اما هنوز به عکس‌ها نگاه نکرده‌ام. از نظر من این هم فضولی‌ای دیگر در زندگی خصوصی آن‌هاست. این خانواده، دست‌کم جرمی، به من اعتماد کرده‌اند تا این مجموعه را تمام کنم، اما وسواس بیمارگونه‌ام به وریتی مدام حواسم را پرت می‌کند.

اما اگر وریتی در آفرینش این مجموعه از وجود خودش خیلی مایه گذاشته باشد، واقعاً باید تا جایی که می‌شود او را خوب بشناسم. پس این اصلاً فضولی نیست، تحقیق است. بفرمایید این هم از توجیه، که کامل شد.

جعبه‌ی عکس‌ها را با خودم به آشپزخانه می‌برم و با کنجکاوی درش را باز می‌کنم. دسته‌ای عکس بیرون می‌آورم و از خودم می‌پرسم چه کسی این‌ها را جمع کرده؟ به لطف اختراع گوشی‌های هوشمند، این روزها دیگر کسی این همه عکس واقعی ندارد. اما این جعبه پر از عکس بچه‌هاست. یکی زحمت کشیده و ترتیبی داده که همه‌ی عکس‌های گرفته شده از آن‌ها، چاپ شود. شرط می‌بندم کار جرمی است.

عکسی از چستین برمی‌دارم. از نمای نزدیک گرفته شده. برای چند ثانیه خیره می‌شوم به جای زخمش. دیروز وقتی نتوانستم فکرش را از سرم بیرون کنم، در نت جست‌وجو کردم ببینم آیا واقعاً اقدام به سقط می‌تواند باعث آسیب کودک در شکم مادر شود یا نه.

مطلبی که امکان ندارد دیگر در نت جست‌وجو کنم. متأسفانه خیلی از بچه‌ها سقط نمی‌شوند و با نقایصی به مراتب بدتر از یک خراش ساده به دنیا می‌آیند. چستین واقعاً بچه‌ی خوش‌شانسی بوده. هم او، هم هارپر، هر دو خوش‌شانس بودند. خب... تا روزی که بدشانسی آوردند.

صدای پاهای جرمی از پله‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. هیچ تلاشی برای پنهان کردن عکس‌ها نمی‌کنم. چون گمان نمی‌کنم برایش مهم باشد این پایین بنشینم و نگاه‌شان کنم.

وارد آشپزخانه که می‌شود، لبخندی می‌زنم و به دسته دسته کردن عکس‌ها ادامه می‌دهم. همان‌طور که سمت یخچال می‌رود، نگاهش می‌افتد به جعبه‌ی عکس‌ها و مکث می‌کند.

توضیح می‌دهم. «حس می‌کنم اگر بهتر بشناسمش، بهتر می‌تونم درکش کنم. کمک می‌کنه بنویسم.» نگاهم را از او می‌گیرم و می‌دوزم به یکی از اندک عکس‌های هارپر که در آن لبخند می‌زند.

جرمی می‌نشیند روی صندلی کنار دستم و یکی از عکس‌های چستین را برمی‌دارد.

«چرا هارپر اصلاً لبخند نمی‌زد؟»

جرمی دستش را جلو می‌آورد و عکس هارپر را از من می‌گیرد. «سه سالش بود که دکترها گفتن سندروم آسپرگر (F) داره. زیاد نمی‌تونست احساساتش رو نشون بده.»

انگشتش را می‌کشد روی عکس هارپر. می‌گذاردش کنار و عکس دیگری از جعبه برمی‌دارد. این یکی عکسی از وریتی و دخترهاست. عکس را می‌دهد دستم. هر سه لباس خواب‌های‌شان را با هم ست کرده‌اند. اگر وریتی در این عکس دخترهایش را دوست نداشته، پس واقعاً بازیگر قابل‌ی بوده.

در مورد عکس می‌گوید: «کریسمسه قبل از تولد کرو بود.» دسته‌ای عکس از جعبه بیرون می‌آورد و مشغول تماشای‌شان می‌شود. گاهی که به عکس دخترها می‌رسد مکثی می‌کند، اما عکس‌های وریتی را سریع رد می‌کند.

عکسی از میان دسته بیرون می‌کشد و می‌گوید: «این رو ببین. این عکس مورد علاقه‌ی من از اون‌هاست. یکی از معدود لبخندهای هارپر. عاشق حیوون‌ها بود. برای تولدت پنج سالگیش دادیم تو حیاط پشتی باغ وحش راه انداختن.»

به عکس نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. اما بیش‌تر به این خاطر که جرمی هم در عکس هست و خوشی از تمام صورتش پیدااست. از آن خوشی‌های نادر. «چه‌طور بچه‌هایی بودن؟»

«چستین حمایت‌گر بود، یه پارچه آتیش. حتی وقتی کوچولو بودن، متوجه می‌شد هارپر باهاش فرق داره. براش مادری می‌کرد. سعی می‌کرد به من و وریتی هم بگه چه‌طوری براش مادر و پدری کنیم. وای خدا، وقتی کرو به دنیا اومد، عاشقش شد. فکر کردیم باید بدیمش دست چستین.» عکسی از چستین را می‌گذارد روی دسته‌ی عکس‌هایی که نگاه کرده بود. «یه روز مادر خوبی می‌شد.»

عکسی از هارپر برمی‌دارد.

«هارپر برام خاص بود. مطمئن نیستم وریتی مثل من درکش می‌کرد. می‌دونی، مثل این بود حس کنم به چی احتیاج داره. نمی‌تونست احساساتش روی بیان کنه، ولی من می‌فهمیدم چی عصبانیش می‌کنه، چی خوشحالش می‌کنه، چی ناراحتش می‌کنه. حتی وقت‌هایی که خودش هم نمی‌دونست چه‌طوری باید احساساتش رو به دنیا نشون بده. بیش‌تر وقت‌ها بچه‌ی شادی بود. تا وقتی کرو سه چهار سالش بشه و بتونه باهاش بازی کنه، با اون هم گرم نگرفت. قبل از اون، کرو براش هیچ فرقی با یه تیکه مبل نداشت.» عکسی از هر سه برمی‌دارد. «کرو حتی یک بار هم سراغ‌شون رو نگرفته. حتی اسم‌شون رو هم به زبون نمی‌آره.»

«این نگرانت می‌کنه؟»

نگاهم می‌کند. «نمی‌دونم باید نگران باشم یا خوشحال.»

اعتراف می‌کنم: «هر دو تا.»

عکسی از وریتی و کرو برمی‌دارد که درست بعد از تولد کرو گرفته شده. «چند ماهی رفت پیش روان درمان‌گر، ولی ترسیدم هر هفته این مصیبت رو یادش بندازه و دیگه نبردمش. بزرگ‌تر که شد، اگه کارهایی بکنه که نشون بده به روان درمان‌گر احتیاج داره، دوباره می‌برمش. مطمئن می‌شم که حالش خوبه.» «تو چی؟»

دوباره نگاهم می‌کند. «من چی، چی؟»

«تو خودت خوبی؟»

نگاهش را به من می‌دوزد. حتی پلک هم نمی‌زند. «چستین که مُرد دنیام زیر و رو شد. بعد از مرگ هارپر دیگه کلاً ویرون شد.» دوباره نگاه می‌کند به جعبه‌ی عکس‌ها. «وقتی زنگ زدن خبر وریتی رو بدن... تنها حسی که برام مونده بود، عصبانیت بود.» «عصبانیت از کی؟ خدا؟»

جرمی می‌گوید: «نه.» صدایش آرام است. «از دست وریتی عصبانی بودم.»

نگاهم می‌کند و دیگه حتی لازم نیست بگوید چرا از دستش عصبانی بوده. فکر می‌کنه ماشین رو عمداً زده به درخت.

آشپزخانه... اصلاً تمام خانه در سکوت فرو می‌رود. جرمی حتی نفس هم نمی‌کشد.

بالاخره صندلی‌اش را روی زمین هُل می‌دهد عقب و بلند می‌شود. من هم با او بلند می‌شوم، حس می‌کنم اولین بار است این را پیش کسی اعتراف

کرده. حتی به خودش. معلوم است دلش نمی‌خواهد بفهمم در سرش چه می‌گذرد. به همین خاطر برمی‌گردد و دست‌هایش را پشت سرش در هم قلاب می‌کند. دستم را می‌گذارم روی شانهاش و چه دلش بخواهد، چه نه، می‌روم و جلویش می‌ایستم. همان‌طور می‌ایستیم. تمام چیزهایی را که می‌کوشد به زبان نیاورد، حس می‌کنم. دست‌هایش را می‌اندازد و می‌گوید: «سلام رفیق.»

از روی شانها به پشت سرم نگاه می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد.

نگاه کوتاهی به درگاه آشپزخانه می‌اندازم. کرو با صورتی بی‌حس زل زده به ما. چه‌قدر شبیه هارپر شده. نگاهش سر می‌خورد سمت جعبه‌ی عکس‌های روی میز و سریع می‌رود سمت‌شان. تقریباً هجوم می‌برد.

از حرکتش شوکه می‌شوم و با عجله عقب می‌روم. کرو عکس‌ها را برمی‌دارد و با عصبانیت دوباره می‌کوبدشان توی جعبه.

جرمی با مهربانی می‌گوید: «کرو.» می‌کوشد مچ دست‌های پسرش را بگیرد، اما کرو خودش را عقب می‌کشد. جرمی خم می‌شود تا به او نزدیک‌تر شود و می‌گوید: «هی.» سردرگمی را در صدایش می‌شنوم. انگار این بخش از وجود کرو را هرگز ندیده باشد.

کرو می‌زند زیر گریه و همه‌ی عکس‌ها را برمی‌گرداند داخل جعبه.

جرمی دیگر نمی‌تواند نگرانی‌اش را پنهان کند و می‌گوید: «کرو، فقط داشتیم نگاه‌شون می‌کردیم.» می‌کوشد بغلش کند، اما کرو خودش را از آغوش جرمی بیرون می‌کشد. جرمی دوباره می‌گیردش و به سینه فشارش می‌دهد.

کرو رو به من داد می‌زند. «برشون گردون سرچاشون! نمی‌خوام ببینم‌شون!»

عکس‌های باقی‌مانده را برمی‌دارم و فرو می‌کنم‌شان داخل جعبه. در جعبه را می‌گذارم و بلندش می‌کنم. کرو همچنان می‌کوشد خودش را از آغوش جرمی بیرون بکشد. جرمی از روی زمین بلندش می‌کند و با عجله از آشپزخانه بیرون می‌برد. می‌روند بالا. جعبه را به سینه‌ام فشار می‌دهم و آشفته و نگران همان‌طور وسط آشپزخانه می‌ایستم.

این دیگه چی بود؟

برای چند دقیقه هیچ صدایی از بالا نمی‌آید. صدای جیغ یا مقاومت کرو را نمی‌شنوم و فکر می‌کنم نشانه‌ی خوبی است. سرم سنگین شده و زانوهایم می‌لرزند. باید دراز بکشم. امشب نباید دو قرص زاناکس می‌خوردم. شاید هم نباید عکس‌های خانوادگی این آدم‌ها را که هنوز با غم از دست دادن

عزیزان‌شان کنار نیامده‌اند، بیرون می‌آوردم و جلو چشم‌شان می‌گذاشتم. پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم و ناگهان حس می‌کنم دلم می‌خواهد فرار کنم. به سرعت بگریزم و هرگز به این خانه‌ی پر از غم برنگردم.
من هنوز این‌جا چی کار دارم می‌کنم؟

این خانه حتی در اوج روز، وقتی خورشید به تماشای این طرف از دنیا ایستاده هم ترسناک است. ساعت چهار بعدازظهر است. جرمی باز هم روی اسکله کار می‌کند و کرو هم کنارش مشغول بازی روی شن‌هاست.

نیروی نگران‌کننده‌ای تمام خانه را گرفته. این نیرو همیشه این‌جاست و هر کاری می‌کنم نمی‌توانم بی‌خیالش شوم. شب‌ها انگار بدتر می‌شود، حادثه. مطمئنم بیش‌ترشان ساخته‌ی ذهن من هستند، اما دانستن این مسأله دردی را دوا نمی‌کند. زیرا چیزهایی که از ذهن آدم می‌گذرند، می‌توانند به اندازه‌ی تهدیدی واقعی خطرناک باشند.

دیشب که از خواب بیدار شدم تا به دستشویی بروم، حس کردم از راهرو صدایی می‌آید. صدای پا. از صدای پای جرمی آرام‌تر و از مال کرو بلندتر بود. کمی بعد انگار صدای جیرجیر پله‌ها بلند شد. یکی بعد از دیگری. مثل این بود که یکی داشت عمداً پاورچین پاورچین از آن‌ها بالا می‌رفت. بعد از آن مدتی طول کشید تا بخواهم، چون در خانه‌ای به این بزرگی نمی‌شود صداها را نادیده گرفت و هر صدایی برای قوه‌ی تخیل یک نویسنده، تهدید است.

سرم با حرکت تندی می‌چرخد سمت در اتاق. حتی حالا هم عصبی‌ام. حالا که تنها صدایی که می‌شنوم، صدای اوریل است که در آشپزخانه با کسی حرف می‌زند. با همان صدای ملایمی که موقع صحبت با وریتی از آن استفاده می‌کند. انگار بخواهد با ناز و نوازش او را به زندگی بازگرداند. تا به حال ندیدم جرمی با زنش حرف بزند، اما خودش اعتراف کرد از دستش عصبانی است. یعنی هنوز هم دوستش دارد؟ در اتاقش می‌نشیند و می‌گوید چه‌قدر دلش برای صدای او تنگ شده؟ این از آن کارهایی است که جرمی می‌کند. یا می‌کرد. اما حالا هم می‌کند؟

از او مراقبت می‌کند. گاهی حتی کمک می‌کند غذایش را بخورد، اما تا به حال هیچ وقت ندیدم مستقیم با او حرف بزند. همین باعث می‌شود از خودم بپرسم فکر می‌کند وریتی دیگر در آن بدن نیست؟ انگار کسی که از او مراقبت می‌کند، دیگر زنش نباشد.

شاید می‌تواند عصبانیت و ناامیدی‌اش از وریتی را، از زنی که از او مراقبت می‌کند، جدا کند. چون حس می‌کند یک نفر نیستند. به آشپزخانه می‌روم. هم گرسنه هستم و هم کنج‌کاو اوریل را موقع حرف زدن با وریتی ببینم. می‌خواهم ببینم اصلاً وریتی از لحاظ بدنی واکنشی به حرف‌های او نشان می‌دهد یا نه.

اوریل نهار وریتی را گذاشته جلوییش و نشسته پشت میز. در یخچال را باز می‌کنم و غذا دادنش به وریتی را تماشا می‌کنم. قاشقی پوره‌ی سیب‌زمینی که می‌گذارد در دهانش، وریتی تقریباً مثل روبات شروع به جویدن می‌کند. همیشه غذاهای نرم به او می‌دهند. پوره‌ی سیب‌زمینی، سبزیجات آسیاب شده، سس سیب. غذاهای بیمارستانی بی‌مزه‌ای که قورت دادن‌شان راحت است. یکی از پودینگ‌های کرو را برمی‌دارم و با وریتی و اوریل پشت میز می‌نشینم. اوریل نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و با تکان سر سلامی می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید.

بعد از این‌که چند قاشق از پودینگ می‌خورم، تصمیم می‌گیرم کمی با این زن که اصلاً محلم نمی‌گذارد، صحبت کنم.

«چند وقته پرستارین؟»

اوریل قاشق را از دهان وریتی بیرون می‌کشد و فرو می‌کند در پوره‌ی سیب‌زمینی. «اون قدری طولانی بوده که شمارش معکوس تا بازنشستگی به عده‌های تک رقمی رسیده باشه.»

«خوبه.»

اوریل رو به وریتی می‌گوید: «ولی تا حالا هیچ کدوم از مریض‌هام رو اندازه‌ی تو دوست نداشتم.»

کسی که سؤال می‌پرسد منم، اما جواب‌هایش را به وریتی می‌دهد.

«چند وقته برای وریتی کار می‌کنین؟»

باز رو به وریتی پاسخ می‌دهد. «چند وقته داریم با هم کار می‌کنیم؟» طوری که انگار جوابش را خواهد داد از او می‌پرسد: «چهار هفته بود؟» نگاهم می‌کند. «بله، چهار هفته پیش بود که رسماً استخدام کردن.»

«قبل از تصادف وریتی، این خانواده رو می‌شناختین؟»

«نه.» اوریل دهان وریتی را پاک می‌کند و سینی غذا را می‌گذارد روی میز. «می‌شه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟» و با سر اشاره می‌کند به راهرو.

مکثی می‌کنم. چرا حتماً باید از آشپزخانه خارج شویم تا بتوانیم با هم حرف بزنیم؟ بلند می‌شوم و دنبالش بیرون می‌روم. تکیه می‌دهم به دیوار و قاشقی پودینگ می‌گذارم در دهانم. اوریل دست‌هایش را فرو می‌کند توی جیب گان پزشکی‌اش و می‌گوید: «انتظار ندارم اینو بدونین، به‌خصوص اگه تا به حال دور و بر یکی تو شرایط وریتی نبوده باشید، ولی کار مؤدبانه‌ای نیست جلو این‌جور مریض‌ها طوری در موردشون حرف بزنید انگار اصلاً جلوتون ننشستن.»

دسته‌ی قاشق هنوز در دستم است، پیش از این‌که از دهانم بیرون بیاورم، چند ثانیه مکث می‌کنم. بعد دوباره قاشق را فرو می‌کنم در پودینگ و می‌گویم: «معذرت می‌خوام. اصلاً متوجه کارم نشدم.»

«چون فکر می‌کنیم متوجه ما نیستن، از این کارها می‌کنیم. مغز وریتی مثل قبل کار نمی‌کنه، درسته. ولی ما که نمی‌دونیم تا چه حد متوجه اطرافشه. دور و برش به حرف‌هایی که می‌زنید، دقت کنید.»

تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم و از آن قالب خودمانی خارج می‌شوم. صاف می‌ایستم. نمی‌دانستم کارم بی‌ادبی است. سری به حالت تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «حتماً.»

اوریل لبخند می‌زند. برای اولین بار لبخندش نمایشی نیست.

خوشبختانه کرو گفت‌وگوی عجیب‌مان را قطع می‌کند و با چیزی میان دست‌هایش بدو بدو از در عقبی وارد می‌شود و از بین من و اوریل رد می‌شود. می‌دود. توی آشپزخانه. اوریل دنبالش می‌رود.

کرو هیجان‌زده می‌گوید: «مامان... مامان، مامان لاک‌پشت پیدا کردم.»

روبه‌رویش می‌ایستد و لاک‌پشت را بالا می‌گیرد تا وریتی ببیند. انگشتانش را می‌کشد به لاک حیوان و می‌گوید: «مامان، نگاش کن.» می‌گیردش بالاتر و می‌کوشد وریتی را مجبور کند به لاک‌پشت نگاه کند. البته وریتی این کار را نمی‌کند. کرو فقط پنج سال دارد و احتمالاً اصلاً متوجه نیست چرا مادرش دیگر نمی‌تواند با او صحبت کند، نگاهش کند یا به هیجانش واکنش نشان بدهد. فوراً دلم برایش می‌سوزد. می‌دانم احتمالاً هنوز منتظر است حال وریتی کاملاً خوب شود.

به سمتش می‌روم و می‌گویم: «کرو. بذار من لاک‌پشت رو ببینم.»

می‌چرخد و می‌گیردش بالا تا ببینم. «از اون لاک‌پشت‌های گازگیر نیست. بابا گفت اون لاک‌پشت‌ها روی گردن‌شون علامت دارن.»

می‌گویم: «خدای من. خیلی عالیه. بیا بریم از بیرون یه چیزی پیدا کنیم بذاریم توش.»

کرو هیجان‌زده بالا می‌پرد و بعد از کنارم رد می‌شود و می‌دود بیرون. دنبالش از خانه خارج می‌شوم و کمکش می‌کنم اطراف خانه را بگردد. سطل کهنه‌ی قرمزی پیدا می‌کند تا لاک‌پشت را داخل آن بگذارد.

بعد روی چمن‌ها ولو می‌شود و سطل را می‌گذارد روی پاهایش.

کنارش می‌نشینم. کمی به خاطر این‌که دلم برای این بچه می‌سوزد و کمی هم به این دلیل که از این قسمت حیاط دید خوبی نسبت به جرمی دارم که باز هم روی اسکله کار می‌کند.

«بابا گفت چون لاک‌پشت قبلیم رو کشتم، نمی‌تونم لاک‌پشت دیگه‌ای داشته باشم.»

سرم را می‌چرخانم طرفش. «تو کشتیش؟ چه‌طوری؟»

می‌گویند: «تو خونه گمش کردم. مامان زیر تختش پیدااش کرد. مرده بود.»

وای، خب پس. ذهنم سراغ چیزهایی به مراتب بدتر می‌رفت. برای لحظه‌ای فکر کردم خودش عمداً لاک‌پشت را کشته.

به کرو می‌گویم: «می‌تونیم همین جا بذاریمش روی چمن‌ها بره. این‌جوری می‌تونی ببینی کدوم طرف می‌ره. شاید ببردت پیش خانواده‌ی لاک‌پشتی مخفیش.»

کرو لاک‌پشت را از داخل سطل بیرون می‌آورد. «به نظرت زن داره؟»

«ممکنه داشته باشه.»

«ممکنه بچه هم داشته باشه.»

«ممکنه.»

کرو حیوان را می‌گذارد روی چمن‌ها. لاک‌پشت بیچاره آن‌قدر ترسیده که از جایش تکان هم نمی‌خورد. طبیعی است. مدتی تماشایش می‌کنیم تا از لاکش بیرون

بیاید. از گوشه‌ی چشم نزدیک شدن جرمی را می‌بینم. نزدیک‌تر که می‌شود، دستم را سایه‌بان چشم‌هایم می‌کنم و سرم را می‌آورم بالا تا نگاهش کنم.

«شما دوتا این‌جا چی پیدا کردین؟»

کرو می‌گویند: «یه لاک‌پشت. ولی نگران نباش، نمی‌خوام نگهش دارم.»

جرمی قدرشناسانه لب‌خندی نثارم می‌کند و کنار کرو می‌نشیند روی چمن‌ها. کرو خودش را به او نزدیک می‌کند، اما وقتی بازوی جرمی را می‌گیرد، سریع خودش را

می‌کشد عقب. «چندش، عرق کردی.»

عرق کرده بله، اما از نظر من چندش نیست.

کرو دست‌هایش را به زمین فشار می‌دهد و از روی چمن‌ها بلند می‌شود. «من گرسنمه. قول داده بودی امشب شام بریم بیرون. الان سال‌هاست

رستوران نرفتیم.»

جرمی می‌خندد. «سال‌ها؟ همین هفته‌ی پیش بود، بردمت مک‌دونالد.»

کرو می‌گوید: «آره، ولی قبلِ مرگ خواهرهام همیشه می‌رفتیم بیرون غذا می‌خوردیم.»

انقباض شانه‌های جرمی را با این حرف کرو حس می‌کنم. گفته بود از وقتی دخترها مرده‌اند، کرو هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکرده. به همین خاطر به نظر می‌رسد این لحظه مهم باشد.

جرمی نفس عمیقی می‌کشد و آرام می‌زند پشت کرو. «راست می‌گی. برو دست‌هات رو بشور و آماده شو. باید قبل از رفتن اوریل برگردیم خونه.»

کرو لاک‌پشت را کلاً فراموش می‌کند و می‌دود سمت خانه. جرمی با چشم‌هایی نگران چند ثانیه‌ای تماشایش می‌کند. بعد بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند تا کمک کند من هم بلند شوم.

می‌پرسد: «تو هم دوست داری بیای؟»

دعوت می‌کند با پرسش، برای شامی دوستانه بیرون برویم، اما قلب خیال‌پردازم چنان پاسخ می‌دهد انگار دعوت کرده بروم سرِ قرار. پشت شلوار جینم را می‌تکانم و لبخند می‌زنم.

«خیلی دوست دارم بیام.»

از وقتی رسیدم خانه‌ی جرمی، دلیلی برای رسیدن به ظاهرم نداشتم. با این‌که پیش از رفتن، هنوز هم تلاش زیادی برای زیباتر شدن نکرده بودم، جرمی باید متوجه ریمل و برق لب و باز گذاشتن موهایم برای اولین بار شده باشد که وقتی رسیدم رستوران، در را برایم باز کرد و با صدای آهسته‌ای گفت: «خیلی خوب شدی.» تعریفش چنان به دلم نشست که با وجود تمام کردن غذای‌مان هنوز ته دلم حسش می‌کنم. کرو کنار جرمی در آن طرف میز نشسته و از وقتی دسرش را تمام کرده، مدام جوک می‌گوید.

می‌گوید: «یکی دیگه هم هست. ئی تی (۵) چرا کوتاهه؟»

جرمی تلاشی برای پاسخ دادن به جوک‌های کرو نمی‌کند. چون می‌گوید قبلاً میلیون‌ها بار آن‌ها را شنیده. لبخندی به پسرک می‌زنم و وانمود می‌کنم جواب را نمی‌دانم.

کرو می‌گوید: «چون پاهای کوتاهی داره.»

غش‌غش می‌خندد و ولو می‌شود روی صندلی‌اش. واکنشی که به جوک‌هایش نشان می‌دهد، بیش‌تر از خود آن‌ها باعث خنده‌ام می‌شوند.

بعد می‌پرسد: «چرا تو جنگل پوکر بازی نمی‌کنی؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. چرا نمی‌کنی؟»

«چون جنگل پر از چیتاست!» (۶)

از وقتی شروع کرده به جوک گفتن، گمانم همین‌طور دارم می‌خندم.

کرو می‌گوید: «نوبت توئه.»

می‌پرسم: «من؟»

«آره. نوبت توئه جوک بگی.»

خداوندا، یک پسر بچه‌ی پنج ساله تحت فشار قرارم داده. «باشه، بذار فکر کنم.» چند ثانیه بعد بشکنی می‌زنم. «آهان یکی پیدا کردم. اون چیه که سبزه، کرک‌داره و اگه از درخت بیفته روی سرت می‌کشدت؟»

کرو وزنش را می‌اندازد روی میز و چانه‌اش را می‌گذارد کف دستش. «عه، نمی‌دونم.»

«یه پیانوئه سبزه، با روکش کرک‌دار.»

کرو به جوکم نمی‌خندد. جرمی هم همین‌طور. البته اولش نمی‌خندد.

چند ثانیه بعد، جرمی چنان قهقهه سر می‌دهد که صدای خنده‌اش باعث می‌شود لبخند بزنم. کرو می‌گوید: «من نگرفتم چی شد.»

جرمی سری تکان می‌دهد و همچنان می‌خندد.

کرو سرش را بلند می‌کند و نگاهش را می‌دوزد به جرمی. «این کجاش خنده‌داره؟»

جرمی دستش را می‌اندازد دور شانه‌های کرو و می‌گوید: «خنده‌دار نیست. برای همین بی‌مزگی‌شه که خنده داره.»

کرو نگاهم می‌کند. «یه جوک باید خنده‌دار باشه.»

می‌گوییم: «باشه یکی دیگه هم هست. اون چیه که قرمزه و شکلش هم عین سطله.»

کرو شانه بالا می‌اندازد.

«یه سطل به رنگ آبییه که قرمز رنگ شده.»

جرمی آرواره‌اش را فشار می‌دهد و می‌کوشد خنده‌اش را کنترل کند. دیدن خنده‌اش بهترین اتفاقی است که از وقتی آمده‌ام این‌جا برایم افتاده.

کرو چینی به دماغش می‌اندازد. «تو اصلاً خوب جوک نمی‌گی.»

«یالا، خیلی بامزه بودن.»

کرو با سرخوردگی سرش را تکان می‌دهد.

«امیدوارم سعی نکنی توی کتاب‌هاش جوک بگی.»

جرمی تکیه می‌دهد به صندلی‌اش، از سمت خودش دسته‌ی صندلی را می‌گیرد و می‌کوشد نخندد. گارسون با صورت حساب که نزدیک می‌شود، جرمی می‌گیردش و به نوعی موفق می‌شود بگوید: «مهمون منی.»

به خانه که برمی‌گردیم، کرو پیش از ما می‌دود توی خانه. جرمی از پشت صدایش می‌زند: «بدو برو بالا که اوریل بفهمه برگشتیم.»

جرمی در گاراژ را می‌بندد. هر دو پیش از این‌که وارد خانه شویم، این پا و آن پا می‌کنیم. نزدیک راه‌پله‌ها، به دور از چشم، در گوشه‌ای تاریک ایستاده‌ایم، اما جریانی از نور آشپزخانه افتاده روی صورتش.

«برای شام ممنونم. خوش گذشت.»

جرمی کتش را درمی‌آورد. «آره خوش گذشت.» لبخندی می‌زند و کتش را به جارختی کنار در آویزان می‌کند. امشب متفاوت به نظر می‌رسد. انگار زندگی‌اش، کم‌تر از روزهای دیگر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. «باید کرو رو بیش‌تر بیرم بیرون.»

سرم را به حالت تأیید تکان می‌دهم و دست‌هایم را فرو می‌کنم در جیب‌های عقب شلوارم. چند ثانیه‌ی بعدی در سکوتی سنگین می‌گذرد. شده مثل وقت‌های خداحافظی قرارهای واقعی.

البته در این مورد، اصلاً سر قرار نبودیم.

پس چرا شبیه قراره؟

ارتباط چشمی‌مان با پایین آمدن کرو از پله‌ها قطع می‌شود. نگاه جرمی برای چند ثانیه می‌لغزد سمت پاهایش، اما پیش از این‌که برود، نفسی بیرون می‌دهد. آه بلندی می‌کشم و مستقیم می‌روم اتاق وریتی و در را می‌بندم. باید حواسم را با چیزی پرت کنم. خلاّ چیزی را در دلم حس می‌کنم. دردی که شک دارم خوب شود. انگار دلم بخواهد لحظات بیش‌تری با او بگذرانم. لحظاتی که نه می‌توانم داشته باشم و نه باید داشته باشم. دست نوشته‌های وریتی را ورق می‌زنم. خواندن این نوشته‌ها به دلایل زیادی کار نادرستی است، اما به نادرستی تجربه‌ی بعضی چیزها در واقعیت نیست. نمی‌توانم در زندگی واقعی این مرد را داشته باشم، اما می‌توانم بفهمم در زندگی واقعی چه‌طور انسانی است.

خب باشد

فصل پنجم

روانم به هم ریخته بود. خودم حسش می‌کردم. یا دست‌کم داشتم از هم می‌پاشیدم. درست هم نبود عصبانی شوم و قشقرق به پا کنم.

بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. یکی که ساکت می‌شد، آن یکی شروع می‌کرد به گریه. یکی که سیر می‌شد، آن یکی گرسنه‌اش می‌شد. به‌ندرت پیش می‌آمد هر دو هم‌زمان بخوابند. جرمی خیلی کمک می‌کرد. دست‌کم نصف کار بچه‌ها با او بود، اما اگر فقط یک بچه داشتیم، دست‌کم مهلتی هم برای خودمان می‌ماند. اما دو تا بودند و این شکلی مثل والدین مجردی بودیم که تمام وقت از نوزادی مواظبت می‌کنند.

دخترها که به دنیا آمدند، جرمی هنوز هم در معاملات املاک کار می‌کرد. دو هفته مرخصی گرفته بود تا کمک کند، اما دو هفته‌اش تمام شد و مجبور شد برگردد سرکار. نمی‌توانستیم پرستار بچه بگیریم. چون پول پیشی که برای تألیف کتاب اولم گرفته بودم، کم بود. وحشت داشتم جرمی هر روز نه ساعت از خانه دور باشد و من در خانه با این بچه‌ها تنها بمانم.

هر چند، جرمی که برگشت سرکار، تازه فهمیدم این بهترین اتفاقی است که تا به حال برایم افتاده.

ساعت هفت می‌رفت سرکار. من هم با او بیدار می‌شدم تا ببیند مراقب دخترها هستم و بعد از این‌که می‌رفت، برشان می‌گرداندم توی تخت‌شان و مانیتور بچه را از پریز می‌کشیدم و برمی‌گشتم به تختم. از روزی که دوباره برگشت سرکار، بیش‌تر از هر زمان دیگری می‌خوابیدم. آپارتمان‌مان دو نبشه بود و کنار اتاق دخترها آپارتمان دیگری نبود، برای همین کسی نمی‌توانست صدای گریه‌شان را بشنود. گوش‌گیرهایم را که می‌گذاشتم، دیگر حتی صدای‌شان را هم نمی‌شنیدم.

سه روز بعد از برگشتن جرمی سر کار، حس کردم زندگی‌ام آرام آرام دارد برمی‌گردد به حالت عادی. در طول روز کلی می‌خوابیدم و پیش از برگشتن جرمی از سر کار، غذای دخترها را می‌دادم، حمام‌شان می‌کردم و مشغول درست کردن شام می‌شدم. هر شب، وقتی جرمی از در وارد می‌شد، بالاخره به بچه‌ها رسیده بودم و آرام گرفته بودند. بوی شام از آشپزخانه می‌آمد و جرمی از این‌که چه‌قدر خوب از پس کارها برمی‌آیم، شگفت‌زده می‌شد.

شب‌ها شیر دادن به دخترها اصلاً اذیتم نمی‌کرد، چون برنامه‌ی خوابم تغییر کرده بود. جرمی که سرکار بود، بیش‌تر می‌خوابیدم و دخترها هم آن‌قدر در طول روز گریه کرده بودند، شب‌ها خسته و کوفته می‌خوابیدند. انگار گریه برای‌شان خوب بود. همه که می‌خوابیدند، بیش‌تر شب‌ها

می‌نشستم به نوشتن. برای همین به کارم هم می‌رسیدم.

تنها کمبودی که داشتم توجه جرمی بود. چهار هفته از به دنیا آمدن دخترها گذشته بود و هنوز دکترم جواز بهبودی کامل را صادر نکرده بود. می‌دانستم اگر با او وقت نگذرانم، این سردی به بخش‌های دیگر زندگی مشترک‌مان هم سرایت خواهد کرد. سردی بین زن و شوهر مثل ویروس است. یک زندگی مشترک می‌تواند از هر لحاظ سالم باشد، اما به محض این‌که مرد و زن از هم سرد شدند، این سردی بخش‌های دیگر رابطه را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد. قصد نداشتم اجازه بدهم چنین اتفاقی برای ما بیفتد. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای پیوندی که میان‌مان بود، تنگ شده بود. دخترها ممکن بود خیلی چیزها از ما گرفته باشند، اما شوق و اشتیاق جرمی تنها چیزی بود که می‌دانستم برای همیشه مال من است.

تمام کردن این فصل برایم از همه‌ی فصل‌های دیگر سخت‌تر بود. سر در نمی‌آورم چه‌طور یک مادر می‌تواند وقتی نوزادانش گریه می‌کنند، ته راهرو تخت بخوابد. زن سنگ‌دلی است این وریتی.

فکر می‌کردم باید جامعه‌ستیز باشد، اما حالا بیش‌تر حس می‌کنم روانی است.

دست نوشته را می‌گذارم کنار و با کامپیوتر وریتی، دنبال معنی دقیق روانی می‌گردم تا در ذهنم تازه شود. دروغ‌گوییه بیمارگونه، حقه‌بازی، دغل‌کاری، بی‌رحمی، بی‌وجدانی، فاقد حس همزادپنداری و دارای احساسات کم‌عمق و سطحی.

همه‌ی علائم و نشانه‌های این بیماری را دارد. تنها چیزی که باعث می‌شود از خودم بیرسم آیا واقعاً روانی است یا نه، وسواسی است که به جرمی دارد. عاشق شدن برای آدم‌های روانی آسان نیست و وقتی هم که عاشق می‌شوند، برای‌شان سخت است عاشق بمانند. سریع از یک نفر می‌روند سراغ نفر بعدی. اما وریتی نمی‌خواسته دست از سر جرمی بردارد. تمام تمرکزش روی جرمی بوده.

مردک روحش هم خبر ندارد با یک روانی ازدواج کرده. چون زنش هر کاری از دستش برمی‌آمده انجام داده تا او نفهمد.

تق آرامی به در می‌خورد. صفحه‌ای را که در کامپیوتر باز کرده‌ام، کوچک می‌کنم. وقتی در را باز می‌کنم، جرمی در راهرو ایستاده. موهایش خیس است و تی‌شرت سفید و شلوار راحتی مشکی پوشیده.

«ببخش مزاحم شدم. یه خواهش ازت داشتم.»

«چی شده؟»

اشاره می‌کند تعقیبش کنم. «یه جایی تو زیرزمین یه آکواریوم قدیمی داریم. می‌خواستم در رو برام باز نگه داری تا بیارمش بالا و برای کرو تمیزش کنم.»

لبخند می‌زنم. «پس می‌خواهی بذاری لاک‌پشت رو نگه داره؟»

«آره. امروز به نظر خیلی هیجان‌زده می‌اومد. الان دیگه یه کم بزرگ‌تر شده. امیدوارم این‌بار یادش بمونه بهش غذا بده.» جرمی به درِ زیرزمین می‌رسد و بازش

می‌کند. «درش به طرف تو باز می‌شه. امکان نداره با دست پر بتونی از پله‌ها بیای بالا و در رو باز کنی و بیای بیرون.»

جرمی چراغ را روشن می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود. زیرزمین انگار برای این خانه نیست. مثل کودکی که به امان خدا رها شده، متروک و به هم ریخته به نظر می‌رسد. پله‌هایش جیرجیر می‌کند و نرده‌ی چسبیده به دیوارش، پوشیده از گرد و غبار است. در حالت عادی، امکان ندارد پایم را در زیرزمینی تا این اندازه ناخوشایند بگذارم، آن هم در خانه‌ای که این قدر از آن وحشت دارم. اما زیرزمین‌شان تنها جایی از این خانه است که تا به حال ندیده‌ام. کنج‌کاوم بدانم چه چیزهایی آن پایین است. وریتی چه چیزهایی می‌تواند جمع کرده و کنار گذاشته باشد؟

پله‌هایی که به زیرزمین ختم می‌شوند تاریک هستند، چون کلید برقی که بالای پله‌هاست، مال لامپ خود زیرزمین است. به آخرین پله که می‌رسم، وقتی می‌بینم اتاق آن‌قدرها که انتظار داشتم ترسناک نیست، خیالم راحت می‌شود. سمت چپ میز کاری هست که ظاهراً مدتی است بلااستفاده مانده. دسته دسته کاغذ و پوشه تمام سطح میز را گرفته. بیش‌تر مثل گوشه‌ای است که برای انبار از آن استفاده می‌کنند، نه جایی که کسی واقعاً بنشیند پشتش و کار کند. سمت راست پر از جعبه‌هایی است که در طول سال‌ها زندگی مشترک، روی هم انباشته‌اند. بعضی‌ها درپوش دارند، بعضی‌ها نه. مانیتور تصویر کودک از یکی از جعبه‌ها بیرون زده. یاد فصلی که تازه خوانده‌ام می‌افتم و خودم را عقب می‌کشم. فصلی که وریتی اعتراف کرده مانیتور را در طول روز از پریز می‌کشیده تا صدای بچه‌ها را نشنود.

جرمی خرت و پرت‌های پشت و بین جعبه‌ها را می‌گردد.

از او می‌پرسم: «قبلاً‌ها این‌جا کار می‌کردی؟»

«آره. یه شرکت معاملات ملکی داشتم. بیش‌تر روزها کلی کار با خودم می‌آوردم خونه. این‌جا دفترم بود.» ملافه‌ای را بلند می‌کند و پرتش می‌کند کنار. زیرش آکواریومی پوشیده از گرد و غبار است. «خودشه.» جرمی وسایل داخلش را زیر و رو می‌کند تا مطمئن شود همه‌ی قسمت‌هایش را برداشته. من هنوز به فکر شغلی هستم که خیلی عادی گفته بود ولش کرده. «شرکت مال خودت بود؟»

آکواریوم را برمی‌دارد و می‌برد سمت میز آن طرف اتاق. کاغذها و پوشه‌ها را هل می‌دهم کنار و جا باز می‌کنم تا بگذاردش روی میز. «آره. همون سالی که وریتی شروع کرد به نوشتن، منم شرکت زدم.»

«کارت رو دوست داشتی؟»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. «آره. کلی دنگ و فنگ داشت، ولی کارم خوب بود.» دو شاخه‌ی آکواریوم را می‌زند به پریز تا ببیند لامپش سالم است یا نه. «وقتی اولین کتاب وریتی چاپ شد، هر دو تامون فکر می‌کردیم بیش‌تر برای سرگرمی می‌نویسه تا شغل واقعی. وقتی فروختش، هنوز جدی نگرفته بودیمش. بعد یواش یواش شهرتش همه جا رو گرفت و نسخه‌های بیش‌تری فروش رفت. بعد از چند سال، درآمد من، در کنار پول فروش کتاب‌های اون، خیلی بامزه به نظر می‌رسید.» انگار خاطره‌ای دوست داشتنی باشد نه چیزی که آزارش بدهد، می‌خندد. «وقتی کرو رو حامله شد، هر

دو تامون می‌دونستیم من فقط کار می‌کنم که کار کرده باشم، نه این‌که درآمد تأثیری آنچنانی روی زندگی‌مون داشته باشه. راستش راه دیگه‌ای جز این‌که من کارم رو ول کنم، نداشتیم. خیلی وقتم رو می‌گرفت.» دوشاخه را از پریز می‌کشد. با این کار صدای تقی از پشت سرمان می‌آید و هم‌زمان با آن تنها لامپ زیرزمین خاموش می‌شود.

همه جا تاریک تاریک می‌شود. می‌دانم درست جلویم ایستاده، اما دیگر نمی‌بینمش. ضربان قلبم بالا می‌رود. جرمی دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بذار این‌جا.» دستم را می‌گذارد روی شانه‌اش. «باید فیوز پریده باشه. پشت سرم بیا. بالای پله‌ها که رسیدیم، از کنارم رد می‌شی و در رو باز می‌کنی.» دستم را از شانه‌اش نمی‌کشم و سمت پله‌ها که می‌رود، با فاصله‌ای نزدیک تعقیبش می‌کنم. آهسته قدم برمی‌دارد. احتمالاً به خاطر من است. وقتی از حرکت می‌ایستد، کنار می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد. از کنارش می‌گذرم و دستم را به در می‌کشم تا دستگیره را پیدا کنم. تا در را باز می‌کنم، جریانی از نور می‌خزد توی زیرزمین.

اول جرمی بیرون می‌رود. تا از سر راهم کنار می‌رود، در را محکم می‌کشم و با صدا می‌بندمش. وقتی با لرز نفسم را بیرون می‌دهم، می‌خندد. «از زیرزمین‌ها زیاد خوش نمی‌آد، نه؟»

سرم را حرکت می‌دهم. «از زیرزمین‌های تاریک خوشم نمی‌آد.»

جرمی آکواریوم را می‌برد آشپزخانه و می‌گذارد روی میز. نگاهش می‌کند و می‌گوید: «خاک گرفتتش.» دوباره برش می‌دارد. «ایرادی نداره اگه تو حموم اتاق خواب اصلی بشورمش؟ راحت‌تر از سینک ظرف‌شویی.» سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم. «نه اصلاً.»

جرمی آکواریوم را می‌برد داخل حمام. بخشی از وجودم می‌خواهد دنبالش برود و کمکش کند، اما این کار را نمی‌کنم. برمی‌گردم به اتاق کار و می‌کوشم روی مجموعه‌ای تمرکز کنم که موظفم روی آن کار کنم. فکر وریتی همین‌طور حواسم را پرت می‌کند، مثل هر بار که فصلی از نوشته‌هایش را می‌خوانم. با این حال، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و نخوانمش. مثل فاجعه است و جرمی حتی متوجه نیست قربانی این فاجعه شده است.

به جای این‌که به خواندن دست نوشته‌ها ادامه بدهم، تصمیم می‌گیرم روی مجموعه کار کنم، اما تا وقتی کار جرمی در حمام تمام شود، کار زیادی نمی‌توانم بکنم و با خودم می‌گویم برای امشب بس است و برمی‌گردم به اتاق خواب.

بعد از این‌که صورتم را می‌شویم و دندان‌هایم را مسواک می‌زنم، نگاهم را می‌دوزم به تی‌شرت‌های انگشت‌شمار توی کمد که با خودم آورده‌ام.

دلم نمی‌خواهد هیچ‌کدام را بپوشم. مشغول زیر و رو کردن تی‌شرت‌های جرمی می‌شوم. یکی یکی جنس تی‌شرت‌ها را کنترل می‌کنم تا بالاخره یکی را پیدا می‌کنم که آن‌قدر نرم است که می‌توانم برای خواب بپوشمش. سمت چپ روی سینه‌اش، با خط ریزی نوشته شده: «املاک کرافورد.»

تی‌شرت را می‌پوشم و می‌روم سمت تخت. صدایی از بالا حواسم را پرت می‌کند. چشمم را می‌دوزم به سقف و به صدای حرکت و تلق تلق تخت بیمارستانی و ریختن گوش می‌کنم.

به پشت دراز می‌کشم و زل می‌زنم به سقف. دلم می‌خواهد بدانم چه چیزی در سر و ریتی می‌گذرد؟ البته اگر چیزی بگذرد. یعنی ذهنش تاریک تاریک است؟ چیزهایی را که آدم‌ها به او می‌گویند، می‌شنود؟ نور خورشید که به پوستش می‌تابد، حسش می‌کند؟ لمس دست آدم‌ها را از هم تمایز می‌دهد؟

دست‌هایم را از دو طرف در راستای بدنم دراز می‌کنم و بی‌حرکت می‌خوابم. تصور می‌کنم چه حسی داشت اگر نمی‌توانستم حرکاتم را کنترل کنم. هر دقیقه که می‌گذرد کلافه‌تر می‌شوم، با این حال به همان شکل روی تخت می‌مانم. باید دماغم را بخارانم. همین باعث می‌شود از خودم بیرسم، این و ریتی را هم اذیت می‌کند؟ این‌که نتواند دستش را بلند کند و جایی را که می‌خواهد، بخاراند. یا در شرایطی است که حتی خارش را هم حس نمی‌کند؟

چشم‌هایم را می‌بندم. تمام چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که تاریکی، سکون و سکوت احتمالاً حقش است. هر چند، برای یک بیمار روانی هنوز کلی چیز هست که روی نوک همان انگشت فلجش بازی می‌دهد.

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، نه بو، بوی همیشگی است، نه صداها، صداهای همیشگی. می‌دانم کجا هستم، گیج نشده‌ام. می‌دانم خانه‌ی جرمی هستم. فقط... در اتاق خودم نیستم. خیره شده‌ام به یک دیوار. رنگ دیوارهای اتاق خواب اصلی خاکستری روشن است. اما این دیوار زرد رنگ است. زرد، مثل دیوار اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالا. تختی که رویش دراز کشیده‌ام، شروع به تکان خوردن می‌کند. اما نه به خاطر این‌که کسی رویش حرکت می‌کند، نه. تکان‌هایش فرق دارند... چیز هستند... ماشینی.

چشم‌هایم را می‌بندم و محکم فشارشان می‌دهم. خدایا، خواهش می‌کنم نه. نه، نه، نه. التماس می‌کنم نذار رو تخت وریتی باشم. همه‌ی وجودم به لرز می‌افتد. پلک‌هایم را خیلی آهسته باز می‌کنم و سرم را به آرام‌ترین شکل ممکن می‌چرخانم. وقتی چشمم می‌افتد به در، میز توالت و بعد تلویزیون روی دیوار، غلت می‌زنم و خودم را از روی تخت می‌اندازم پایین. چهار دست و پا خودم را به دیوار می‌رسانم. پشتم را تکیه می‌دهم به آن و آهسته بلند می‌شوم. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. به قدری عصبی‌ام که به سختی می‌توانم روی پاهایم بایستم. بدنم طوری می‌لرزد که موقع نفس‌کشیدن، صدای لرزیدنش را می‌شنوم. اول ناله می‌کنم، اما به محض این‌که چشم‌هایم را باز می‌کنم و وریتی را روی تخت می‌بینم، جیغ می‌کشم. با دست جلو دهانم را می‌گیرم.

بیرون هوا تاریکه. همه خوابن، باید آرام باشم. مدت‌ها بود این اتفاق برایم نیفتاده بود. حتی شاید بشود گفت سال‌ها، اما حالا دارد اتفاق می‌افتد و دارم قالب تهی می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه شد که سر از این‌جا درآوردم. یعنی به خاطر این بود که به او فکر می‌کردم؟ صدای روان‌درمانگرم در گوشم می‌پیچد، اما نمی‌خواهم توجهی به حرف‌هایش بکنم. «خوابگردی الگوی خاصی نداره، لوئن. معنی نداره. با قصد و منظور انجام نمی‌شه.» باید از این‌جا برم. تکنون بخور لوئن.

پشتم را روی دیوار می‌سُرانم و به عجیب‌ترین شکل ممکن از تخت، به در اتاق وریتی نزدیک می‌شوم. به در که می‌رسم، خودم را از پشت می‌چسبانم به آن. اشک‌ها از روی گونه‌هایم روان شده‌اند. دستگیره را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم و به سرعت از اتاق بیرون می‌روم.

جرمی دست‌هایش را دور بدنم حلقه می‌کند و جلو فرارم را می‌گیرد.
می‌گوید: «هی!» می‌چرخاندم تا رو به او کنم. اشک روی صورت و وحشت در چشم‌هایم را می‌بیند. حصار دست‌هایش را که دور بدنم شل می‌کند، فرار می‌کنم.
می‌دوم تا ته راهرو. از پله‌ها سرازیر می‌شوم و تا وقتی در اتاقم را نبستم، نمی‌ایستم. برمی‌گردم روی تختم.
این دیگه چه کوفتی بود؟ این دیگه چه کوفتی بود؟

روی ملافه‌ها در خودم جمع می‌شوم و رویم را سمت در می‌چرخانم. مچ دستم را که تیر می‌کشد، با دست دیگرم می‌گیرم و می‌چسبانمش به سینه‌ام. در اتاق باز و پشت سر جرمی بسته می‌شود. پیژامه‌ی پیچازی قرمزی پایش کرده. به سمتم که می‌دود، تمام چیزی که می‌بینم چهارخانه‌های قرمز و تار شلوارش است. روی زانوهایش می‌نشیند روی زمین. دستش را می‌گذارد روی بازویم و با دقت نگاهم می‌کند.

«لوئن، چی شده؟»

«معذرت می‌خوام.»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و دوباره نجواکنان می‌گویم: «معذرت می‌خوام.»

«برای چی معذرت می‌خوای؟»

سرم را تکان می‌دهم. بلند می‌شوم و می‌نشینم. باید برایش توضیح بدهم. نصف شب مچم را در اتاق زنش گرفته و احتمالاً سرش پر از سؤال است. سؤالاتی که واقعاً جوابی برای‌شان ندارم.

جرمی کنارم روی تخت می‌نشیند. یکی از پاهایش را بلند می‌کند و روی تخت می‌گذارد تا بتواند به سمتم بچرخد. سرش را پایین می‌آورد و با جدیت نگاهم می‌کند. «چی شد لو؟»

بدنم را به جلو و عقب تکان می‌دهم و می‌گویم: «نمی‌دونم. گاهی تو خواب راه می‌رم. خیلی وقت بود این کار رو نکرده بودم، ولی امروز صبح دوتا زاناکس خوردم و فکر کنم... نمی‌دونم...» دست‌کم به همان مقداری که حس می‌کنم، عصبی و مضطرب به نظر می‌رسم. جرمی هم باید این را حس کرده باشد که می‌کوشد آرامم کند. چند دقیقه هیچ سؤالی نمی‌پرسد و موهایم را نوازش می‌کند. احساس گناه می‌کنم، حمایتش هر قدر هم که خوب باشد، حس می‌کنم لیاقتش را ندارم.

وقتی عقب می‌رود، سؤالات رسماً از دهانش بیرون می‌ریزند.

«تو اتاق و ریتی چی کار می‌کردی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«نمی‌دونم. اون‌جا از خواب بیدار شدم. ترسیدم و جیغ زدم و...»

دست‌هایم را می‌گیرد و فشار می‌دهد. «چیزیت نیست.»

دلم می‌خواهد حرفش را تأیید کنم، اما نمی‌توانم. حالا چه‌طوری باید بعد از این اتفاق تو این خونه بخوابم؟ شمارشش از دستم دررفته تا به حال چند بار همین‌طور تصادفی در جایی از خواب بیدار شده‌ام. قدیم‌ها خیلی بیش‌تر اتفاق می‌افتاد. کارم به جایی کشیده بود که از تو، به در اتاق خوابم سه قفل زده بودم. بیدار شدن در اتاقی ناآشنا چیز جدیدی برایم نیست، اما چرا از همه‌ی اتاق‌های این خانه، اتاقی که بیدار می‌شوم باید اتاق وریتی باشد؟

جرمی می‌پرسد: «برای همین می‌خواستی اتاقت قفل داشته باشه؟ که از اتاق نیای بیرون؟»
سرم را تکان می‌دهم که آره. بنا به دلایلی جوابم باعث خنده‌اش می‌شود و می‌گوید: «یا مسیح، من فکر کردم به خاطر ترست از منه.»
خوشحالم دست‌کم او می‌تواند در این شرایط بخندد، چون ظاهراً من که نمی‌توانم.
با مهربانی می‌گوید: «هی، هی.» چانه‌ام را بالا می‌دهد تا نگاهش کنم.
«هیچیت نیست تو. خواب‌گردی که چیزی نیست. ضرری نداره.»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. به‌شدت با او مخالفم. «نه، نه جرمی داره.» مچ دستم را همان‌طور که با دست دیگرم گرفته‌ام، می‌چسبانم به سینه‌ام. «قبلاً هم بیرون، از خواب بیدار شدم. تو خواب گاز رو باز کردم، فر رو روشن کردم. حتی...» نفسم را با صدا بیرون می‌دهم. «تو خواب دستم رو شکستم و تا صبح روز بعدش که بیدار شدم، حتی حسش هم نکردم.»

یادم می‌افتد حالا می‌توانم اتفاقی که افتاده را هم به فهرست کارهای آزاردهنده‌ای که در خواب کرده‌ام، اضافه کنم و آدرنالین در تمام بدنم پخش می‌شود. حتی اگر ناآگاهانه باشد، من از آن پله‌ها بالا رفته‌ام و روی آن تخت خوابیده‌ام. اگر قادر به انجام چنین کار نگران‌کننده‌ای هستم، چه کارهای دیگر از دستم برمی‌آید؟
قفل در را در خواب باز کرده‌ام یا اصلاً فراموش کرده‌ام قفلش کنم؟ حتی این هم یادم نیست. دستم را به تخت فشار می‌دهم و از جا بلند می‌شوم. می‌روم سمت کمد، چمدان و چند تی‌شرتی را که با خودم آورده‌ام و حالا از کمد آویزان هستند، برمی‌دارم. «باید برم.»
جرمی چیزی نمی‌گوید. به جمع کردن وسایلم ادامه می‌دهم. در دستشویی مشغول جمع‌کردن وسایل آرایشی و بهداشتی‌ام هستم که سر و کله‌اش توی درگاه پیدا می‌شود.

«داری از این‌جا می‌ری؟»

سرم را تکان می‌دهم یعنی آره. «جرمی تو اتاق اون از خواب بیدار شدم. اون هم با وجود قفلی که به در زدی. اگه دوباره اتفاق بیفته، چی؟ اگه کرو رو بترسونم، چی؟» در کابین دوش را باز می‌کنم تا وسایلم را بردارم. «باید قبل از این‌که حتی یه شب این‌جا بمونم، همه‌ی این‌ها رو بهت می‌گفتم.» جرمی کیف لوازم آرایشی‌ام را از دستم می‌گیرد و دوباره می‌گذارد روی پیشخان. بعد می‌گوید: «لو، فقط تو خواب راه رفتی. این‌که چیز چندان مهمی نیست.» چندان مهم نیست؟

بی‌حال می‌خندم. «کاش مامانم هم نظرش همین بود.» وقتی جرمی عقب می‌رود، نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زند. به خاطر من نگران است؟ یا نگران خودم است؟ برم می‌گرداند به اتاق خواب و اشاره می‌کند روی تختم بنشینم. بعد خودش مشغول آویختن تی‌شرت‌هایم در کمد می‌شود که داخل چمدانم چپانده بودم. می‌گوید: «می‌خوای در موردش حرف بزنی؟»

«دقیقاً در مورد کدوم قسمت؟»

«چرا مادرت فکر می‌کرد خوابگردی چیز خطرناکیه؟»

دلم نمی‌خواهد در این مورد حرف بزنم. باید تغییر حالت صورتم را دیده باشد که مکث می‌کند. تی‌شرتی را که خم شده بود بردارد، دوباره پرت می‌کند داخل چمدان و می‌نشیند روی تختم. زل می‌زند به صورتم و می‌گوید: «دلم نمی‌خواه برنجونمت، ولی من یه پسر دارم. وقتی می‌بینم از کارهایی که می‌تونی بکنی این قدر می‌ترسی، نگران می‌شم. چرا این قدر از خودت می‌ترسی؟»

بخش کوچکی از وجودم هست که می‌خواهد از خودم دفاع کنم، اما چیزی برای دفاع کردن نیست. نمی‌توانم بگویم بی‌آزارم. چون نمی‌دانم هستم یا نه. نمی‌توانم بگویم دیگر در خواب راه نمی‌روم. چون همین بیست دقیقه پیش این کار را کردم. تنها چیزی که می‌توانم در دفاع از خودم به او بگویم، شاید بتواند این باشد که به اندازه‌ی زنش ترسناک نیستم، اما از این هم مطمئن نیستم.

هنوز ترسناک نیستم، اما آن قدر به خودم اطمینان ندارم که بگویم هرگز نخواهم شد.

نگاهم را می‌دوزم به تخت و آب دهانم را قورت می‌دهم. آماده‌ام همه چیز را برایش تعریف کنم. مچ دستم باز تیر می‌کشد. نگاهش می‌کنم و نوک انگشتانم را می‌کشم روی جای زخم کف دستم. می‌گویم: «وقتی این اتفاق برای مچم افتاد، اصلاً حسش نکردم. وقتی ده سالم بود، یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، تا چشم‌هام رو باز کردم یه درد بدی پیچید تو مچ دستم و تا شونه‌م بالا رفت. بعد انگار تو ذهنم یه انفجار نور اتفاق افتاد. اون قدر درد می‌کرد که جیغ زدم. مادرم دوید اومد تو اتاقم. یادمه روی تختم دراز کشیده بود و داشتم بدترین درد دنیا رو تحمل می‌کردم، اما اون لحظه وقتی متوجه شدم در اتاقم بازه، یادم افتاد دیشب قفلش کرده بودم.»

نگاهم را از دستم می‌گیرم و دوباره می‌دوزم به جرمی. «یادم نبود چه اتفاقی افتاده، ولی همه جای پتو، بالش، ملافه‌ها و دستم خونی بود. پاهام کثیف بود. انگار همه‌ی شب بیرون بوده باشم. ولی خودم حتی یادم نمی‌اومد از اتاقم بیرون رفته باشم. جلو خونه و تی چند تا از اتاق‌هامون دوربین مداربسته داشتیم. قبل از این‌که دوربین‌ها رو نگاه کنیم، مادرم منو برد بیمارستان. بریدگی روی دستم احتیاج به بخیه داشت و باید از مچم عکس می‌گرفتن. بعد از ظهر که برگشتیم، مادرم فیلم دوربین‌ها رو باز کرد. نشستیم روی مبل و تماشاش کردیم.»

دستم را دراز می‌کنم و از روی پاتختی آب برمی‌دارم تا گلویی تازه کنم.

«تو فیلم، ساعت سه صبح از خونه می‌آم بیرون و می‌رم رو ایوون. بعد می‌رم رو نرده‌ی باریک ایوون و همون جا می‌ایستم. اولش فقط همون جوری

می‌مونم اون‌جا. یه ساعت تموم، جرمی. همه‌ی اون یه ساعت رو تماشا کردیم. گفتیم شاید فیلم ایراد داره، چون هیچ‌کس نمی‌تونه این همه مدت تعادلش رو روی یه نرده‌ی باریک حفظ کنه. طبیعی نبود، ولی اصلاً نه تگون می‌خوردم نه حرفی می‌زدم. بعدش... می‌پریم حتماً مچم رو موقع افتادن شکسته بودم، ولی تو فیلم اصلاً واکنش نشون نمی‌دم. هر دو تا دستم رو فشار می‌دم به زمین و بلند می‌شم. بعد هم از پله‌های ایوون می‌رم بالا. قشنگ دیده می‌شد داره از دستم خون می‌آد و می‌چکه رو ایوون، ولی حالت صورتم مثل مرده‌ها بود. مستقیم می‌رم تو اتاقم و می‌خوابم.»

دوباره چشمم را می‌دوزم به چشم‌های او. «هیچی از اون اتفاق یادم نیست. نفهمیدم چه‌طوری اون همه درد رو تحمل کردم؟ چه‌طوری یه ساعت رو یه نرده ایستادم و اصلاً تگون نخوردم؟ حتی یه میلی‌متر. فیلم از خود زخم بیش‌تر منو ترسوند. بعد از اون مادرم برای دو هفته فرستادم برای ارزیابی روان‌پزشکی. وقتی برگشتم خونه، وسایلش رو برده بود تو اتاق اضافی ته راهرو و از تو سه تا هم قفل به در اتاق زده بود. مادر خودم ازم وحشت داشت.»

جرمی آهسته آهی می‌کشد. «به خاطر اتفاقی که برات افتاده متأسفم.»

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

«متأسفم که مادرت نفهمیده چه‌طوری با این مسأله برخورد کنه. باید برات سخت بوده باشه.» صدایش آرام و حضورش آرامش‌بخش است. دلم نمی‌خواهد رهایش کنم. دلم نمی‌خواهد به بیدار شدن روی تخت وریتی فکر کنم. دلم نمی‌خواهد به بی‌اعتمادی‌ام نسبت به مغز خودم در خواب و حتی در بیداری بیندیشم. جرمی می‌گوید: «فردا بیش‌تر در موردش صحبت می‌کنیم. یه فکری هم می‌کنم تا خیالت راحت بشه. فعلاً سعی کن یه کم بخوابی، خب؟»

به نحو دلگرم‌کننده‌ای دستم را فشار می‌دهد و می‌رود سمت در. فکر این‌که بدون او این‌جا تنها بمانم و دوباره بخوابم، باعث می‌شود هول کنم.

«بقیه‌ی شب رو چی کار کنم من؟ فقط در اتاق رو قفل کنم؟»

جرمی به ساعت نگاه می‌کند. ده دقیقه به پنج صبح است. چند ثانیه خیره می‌شود به ساعت و بعد برمی‌گردد پیشم. روتختی را بلند می‌کند و می‌گوید: «دراز بکش.»

می‌خزم روی تخت.

جرمی می‌گوید: «تقریباً ساعت پنجه. من دیگه نمی‌خوابم.»

از تلاشی که برای دلداری دادنم می‌کند، سپاسگزارم.
می‌کوشم چشم‌هایم را ببندم و بخوابم، اما وریتی از جلو چشم‌هایم نمی‌رود. تنها صدایی که می‌شنوم، صدای حرکت تختش از طبقه‌ی بالاست.

دیگر نتوانستم دوباره بخوابم. برای همین تازه از هشت گذشته و من دارم دومین فنجان قهوه‌ام را پر می‌کنم. پشت سینک ظرف‌شویی ایستاده‌ام و از پنجره خیره شده‌ام به بیرون. از نزدیک پنج صبح تا حالا که خودم را زده بودم به خواب، همین طور باران می‌بارد. در همان حال که به بیرون خیره شده‌ام، ماشین اوریل وارد مسیر گلی خانه می‌شود. جرمی بهش می‌گه چه اتفاقی افتاده؟ از صبح ندیدمش. باید بالا باشد، همان جایی که همیشه تا رسیدن اوریل می‌ماند. دلم نمی‌خواهد وقتی اوریل وارد خانه شد، در آشپزخانه باشم. می‌چرخم و راه اتاق کارم را در پیش می‌گیرم. ناگهان با جرمی برخورد می‌کنم. قدمی به عقب برمی‌دارد و شانه‌هایم را می‌گیرد تا از ضرب برخوردمان کم کند. کارش باعث می‌شود قهوه‌ام نریزد.

خسته به نظر می‌رسد. نمی‌توانم سرزنشش کنم، تقصیر من است.

«صبح به خیر.» طوری می‌گوید صبح به خیر، انگار همه چیز هست، جز صبحی که به خیر و خوشی باشد.

«صبح به خیر.» نمی‌دانم چرا زیر لب جوابش را می‌دهم. جلو می‌آید و درست کنارم می‌ایستد. انگار نخواهد کسی صدای مان را بشنود، کمی به جلو خم می‌شود.

«نظرت چیه به در اتاقت قفل بزنی؟»

سؤالش گیجم می‌کند. «مگه نزدی؟»

منظورش را واضح‌تر بیان می‌کند. «از بیرون در.»

آهان.

«بعد از این‌که خوابیدی، من برات قفلش می‌کنم و صبح پیش از این‌که بیدار بشی، بازش می‌کنم. اگه یه وقت خواستی بیای بیرون، یه پیام بهم بدی یا زنگ بزنی

سه سوت به برات بازش می‌کنم. گمونم اگه فکر کنی نمی‌تونی از اتاق بری بیرون، راحت‌تر بخوابی.»

مطمئن نیستم چه حسی خواهم داشت. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم قفل از بیرون، از قفل از تو بدتر است، با این‌که از هر دو به یک منظور استفاده

می‌شود: نگه داشتن من در اتاقم. حتی تصورش هم معذبم می‌کند، اما فکر این‌که بتوانم از اتاقم بیرون بروم، معذب‌ترم می‌کند. «ممنون می‌شم. مرسی.»
اوریل وارد خانه می‌شود. از جلو آشپزخانه که می‌گذرد، مکث می‌کند. جرمی بی‌توجه به حضور او همچنان به من نگاه می‌کند. «حس می‌کنم امروز رو باید استراحت کنی.»

نگاهم را از اوریل می‌گیرم و دوباره می‌دوزم به جرمی. «ترجیح می‌دم سرم شلوغ باشه.»
برای چند ثانیه در سکوت نگاهم می‌کند و بعد با همدلی سری برایم تکان می‌دهد.
اوریل می‌گوید: «صبح به خیر.» و کفش‌های گلی‌اش را جلو در درمی‌آورد.
جرمی خیلی عادی، انگار هیچ چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، جواب می‌دهد. «صبح به خیر اوریل.» و از کنار اوریل رد می‌شود و سمت در عقبی می‌رود.
پیرزن از جایش تکان نمی‌خورد. عینکش را گذاشته نوک دماغش و از بالای آن خیره شده به من.
«صبح به خیر اوریل.»

من به اندازه‌ی جرمی معصوم به نظر نمی‌رسم. با این‌که نمی‌توانم فراموش کنم دیشب چه اتفاقی افتاده، راه می‌افتم سمت اتاق کار تا روزم را آغاز کنم.
تمام صبح را در اینترنت می‌گردم و ایمیل‌هایم را چک می‌کنم. کوری چند گفت‌وگو برایم فرستاده، چیزی که در قرارداد به هیچ وجه از من خواسته نشده بود.
بیش‌تر سؤالات شبیه هم هستند. می‌خواهند بدانند چرا وریتی استخدام کرده و چه برنامه‌هایی دارم و چه تجربیاتی در گذشته داشته‌ام که باعث شده به این‌جا برسم و برای وریتی بنویسم. بیش‌تر جواب‌ها را کپی و پیست می‌کنم.
بعد از ناهار تمام حواسم را جمع می‌کنم تا طرحی کلی برای کتاب هفتم بنویسم. دیگر از گشتن به دنبال طرح کلی دست کشیده‌ام و تصمیم گرفته‌ام خودم از صفر رمان را شروع کنم. کار آسانی نیست، چون اتفاقات دیشب خسته و آشفته‌ام کرده‌اند، اما می‌کوشم به دیشب فکر نکنم.
عصر بوی تاکو می‌پیچد در خانه. لبخند می‌زنم. می‌دانم چون من خواسته بودم، تاکو درست کرده. مطمئنم مثل همیشه بشقابی برایم نگه می‌دارد. در شرایطی نیستم که با اوریل و وریتی بنشینم پشت میز و راحت با آن‌ها شام بخورم.
چند دقیقه‌ی بعدی را به وریتی فکر می‌کنم. چرا این‌قدر از او می‌ترسم؟ زل می‌زنم به کشویی که دست نوشته‌هایش را داخل آن گذاشته‌ام. فقط یه فصل دیگه و می‌ذارمش کنار. کافیه.

خب باشد

فصل ششم

شش ماه از تولدشان گذشته بود و من هنوز آرزو می‌کردم ای کاش نبودند.

اما بودند و جرمی هم عاشقشان بود. به خاطر جرمی تلاشم را می‌کردم. گاهی از خودم می‌پرسیدم ارزشش را دارد؟ گاهی دلم می‌خواست چمدان‌هایم را بردارم و بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. فقط به خاطر جرمی بود که این کار را نمی‌کردم. می‌دانستم زندگی بدون جرمی، زندگی‌ای نیست که بخواهم تجربه‌اش کنم. دو راه داشتم:

با او و دو دختری که از من بیش‌تر دوست‌شان داشت، زندگی کنم.

بدون او زندگی کنم.

اما همه‌ی آن‌ها در یک بسته بودند. از خودم بدم می‌آمد که چرا از قرص ضد بارداری استفاده نکرده بودم. چرا فکر کرده بودم می‌توانم این‌کار را بکنم و آب از آب تکان نخورد. همه چیز به هم ریخته بود. دست‌کم برای من که این‌طور بود. انگار خانواده‌ام در گویی شیشه‌ای باشند، داخل گوی دنج و همه چیزش عالی باشد، اما من بخشی از آن‌ها نباشم. غریبه‌ای باشم که از بیرون به آن‌ها نگاه می‌کند.

آن شب بیرون هوا سرد بود و برف می‌بارید، اما خانه گرم بود. با این حال با سرمای استخوان‌سوزی از خواب بیدار شدم. شاید هم لرز بود. بی‌اختیار می‌لرزیدم. کابوسی که دیده بودم آن‌قدر واقعی بود که ساعت‌ها بعد از بیدارش شدن همچنان تأثیرش را حس می‌کردم. خماری بعد از کابوس بود.

خواب آینده را دیدم. خواب دخترها و جرمی و خودم. هشت یا نه ساله بودند. مطمئن نبودم دقیقاً چند سال‌شان بود، چون زیاد نمی‌دانستم بچه‌ها در هر سنی چه شکلی می‌شوند. فقط یادم است بیدار که شدم، حس کردم هشت نه ساله بودند.

در خواب از جلو اتاق‌شان رد می‌شدم. داخل اتاق سرک کشیدم و اصلاً نفهمیدم چه چیزی می‌بینم. هارپر روی شکم چستین نشسته بود و بالشی را روی صورت خواهرش فشار می‌داد. وحشت‌زده از این‌که نکند دیر شده باشد، دویدم سمت تخت. هارپر را از روی خواهرش هل دادم و بالش را برداشتم. به چستین نگاه کردم و نفس بریده‌ای کشیدم و جلو دهانم را با دستم گرفتم.

چیزی آن‌جا نبود. صورت چستین صاف صاف بود. مثل پس سر کله‌ای تاس. نه جای زخمی بود، نه چشمی، نه دهانی. چیزی برای خفه کردن نبود. نگاه کوتاهی به هارپر انداختم و قیافه‌ی پلیدش را خوب واریسی کردم.

«چی کار کردی تو؟»

درست همان لحظه از خواب پریدم.

به خود خواب واکنش نشان ندادم. به این‌که حسم در آن لحظه چه قدر شبیه دلشوره بود. به این‌که چه قدر تحت‌تأثیر قرارم داده بود.

زانوهایم را بغل کردم و خودم را روی تخت به جلو و عقب حرکت دادم. یعنی این چه حسی بود؟ درد. درد بود و... اندوه.

در خوابم اندوه را حس کرده بودم؟ وقتی فکر کردم چستین مرده، دلم می‌خواست روی زانو بیفتم زمین و زار بزنم. این دقیقاً همان چیزی بود که وقتی به احتمال مردن جرمی فکر می‌کردم، حس می‌کردم. از پا می‌افتادم.

همان‌جا نشستم و گریه کردم. این حس برایم خیلی سنگین بود. بالاخره با آن‌ها ارتباط برقرار کرده بودم؟ دست‌کم با چستین. حس مادرانه این بود؟ کسی را آن‌قدر دوست داشته باشی که فکر جدا کردنش از تو، وجودت را به درد بیاورد؟

این قوی‌ترین حسی بود که از لحظه‌ی باردار شدن تا به حال، نسبت به دخترها حس کرده بودم. حتی اگر فقط نسبت به یکی از آن‌ها حس کرده باشم. این هم چیزی بود.

جرمی روی تخت غلت زد و چشم‌هایش را باز کرد. وقتی دید نشسته‌ام و زانوهایم را بغل کرده‌ام، پرسید: «حالت خوبه؟»

دلم نمی‌خواست این سؤال را بپرسد، چون جرمی در حرف کشیدن از من استاد بود. دست‌کم بیش‌تر وقت‌ها این‌طور بود. دلم نمی‌خواست این یکی را بداند.

چه‌طور می‌توانستم اعتراف کنم بالاخره عاشق یکی از دخترهای‌مان شده‌ام، بدون این‌که بپذیرم هیچ وقت هیچ‌کدام را دوست نداشته‌ام؟

باید کاری می‌کردم. سرش را گرم می‌کردم تا سؤال دیگری نپرسد. بی‌هوا پرسیدم: «تا حالا چند تا دوست‌دختر داشتی؟»

روی آرنجش بالا آمد و بهت زده نگاهم کرد. «جدی‌ای تو؟»

«بیش‌تر کنج‌کاوم.»

خندید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت. «نمی‌دونم. تا حالا نشمردم.»

سربه‌سرش گذاشتم. «یعنی این‌قدر زیاد بوده؟ هر وقت کسی نتوانست به این سؤال سریع جواب بده، یعنی بیش‌تر از پنج تا بوده.»

گفت: «بیش‌تر از پنج رو که بوده.»

«بیش‌تر از ده تا؟»

«شاید. ممکنه بیش‌تر از ده تا باشه.»

عجیب بود که جوابش باعث حسادتم نشد، اما دو نوزاد توانسته بودند این‌قدر بی‌قرارم کنند. شاید به خاطر این بود که دخترها در حال حاضر در زندگی‌اش بودند، اما سلیطه‌های گذشته‌اش، همان‌جا مانده بودند... در گذشته.

«چند نفر تا حالا وارد زندگی تو شدن؟»

«دو نفر. من که مثل تو منحرف نیستم.»

جرمی دوباره خندید. «ولی تو الان عاشق یه منحرفی.»

حرفش را اصلاح کردم. «یه منحرف سابق.»

صدای گریه‌ی یکی از دخترها که بلند شد، جرمی ناله‌ای کرد و من چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. هر دو دست‌مان را دراز کردیم سمت مانیتور کودک. او برای نگاه کردن و من برای کشیدنش از پریز.

جرمی گفت: «من می‌رم یه سر بهشون می‌زنم.»

نگذاشتم تکان بخورد. «بگیر دوباره بخواب. من می‌تونم برم.»

راستش این بار واقعاً دلم می‌خواست من این کار را بکنم. اولین بار بود که فکر شیر دادن به دخترها حسی جز آزرده‌گی در وجودم برمی‌انگیخت. اما می‌خواستم فقط به چستین شیر بدهم. بغلش کنم. به سینه‌ام بچسبانمش و دوستش داشته باشم. به اتاق‌شان که نزدیک می‌شدم، هیجان زده بودم.

اما به محض این‌که دیدم هارپر گریه می‌کند، هیجانم تبدیل به خشم شد.

چه تأسفی.

تخت‌هایشان در امتداد یکدیگر بود. تعجب کردم چستین چه‌طور با وجود جیغ خواهرش این‌قدر راحت خوابیده. از کنار هارپر گذشتم و رسیدم به چستین. نگاهش کردم.

دردناک بود که در آن لحظه آن‌قدر برایش احساساتی شده بودم. دردناک بود که خیلی دلم می‌خواست هارپر خفه شود. چستین را از روی تختش برداشتم و بردمش سمت صندلی ننویی. تا نشستم، در خواب کش و قوسی به خودش داد. یاد خوابم افتادم. یاد این‌که وقتی دیدم هارپر می‌خواهد به او صدمه بزند، چه‌قدر

ترسیده بودم. فکر کردم حتی تصور این‌که ممکن است روزی از دست بدهمش هم باعث گریه‌ام می‌شود. تصور اتفاقی که روزی ممکن بود به حقیقت بپیوندد.

شاید چیزی که حس کردم غریزه‌ی مادری بود. شاید جایی در ته قلبم می‌دانستم اتفاق بدی برای چستین خواهد افتاد و به همین خاطر خیلی ناگهانی نسبت به او علاقه‌ی شدیدی پیدا کرده بودم. شاید دنیا از این راه به من می‌گفت تا می‌توانم این دختر بچه را دوست داشته باشم. چون قرار نیست به اندازه‌ی هارپر کنارم بماند.

شاید برای همین بود که فعلاً هیچ حسی نسبت به هارپر نداشتم. چون این چستین بود که قرار بود زندگی کوتاهی داشته باشد. او می‌مرد و فقط

می ماند هارپر.

خودم می دانستم باید عشقم به هارپر را جایی در وجودم چال کرده باشم و نگهش داشته باشم برای بعد از چستین.

چشم‌هایم را بستم و فشارشان دادم. سرم از جیغ‌های هارپر درد می‌گرفت. خفه شو لعنتی! همش گریه، گریه، گریه. این‌جا دارم با بچه‌ام ارتباط برقرار می‌کنم‌ها. کوشیدم چند دقیقه‌ی دیگر هم جیغ‌هایش را نادیده بگیرم، اما ترسیدم جرمی نگران شود. بالاخره چستین را برگرداندم به تختش. تعجب کردم چه‌طور بیدار نمی‌شود. واقعاً بچه‌ی خوبیه. رفتم سمت تخت هارپر و نگاهش کردم. لبریز از خشم بودم. به نوعی حس می‌کردم تقصیر او بود که چنین خوابی دیده‌ام. شاید خوابم را بد تعبیر کرده بودم. شاید این فقط یک دلشوره‌ی ساده نبود، یک اخطار بود. اخطاری که می‌گفت اگر تا دیر نشده کاری در مورد هارپر نکنم، چستین می‌میرد.

ناگهان در وجودم تمایل شدیدی برای اصلاح اتفاقی که قرار بود بیفتد، حس کردم. تا به حال به عمرم خوابی تا این اندازه واقعی ندیده بودم. حس کردم اگر در آن لحظه کاری نکنم، روزی می‌رسد که این خواب به واقعیت تبدیل می‌شود. برای اولین بار نتوانستم فکر از دست دادن چستین را تحمل کنم. دست‌کم به اندازه‌ی فکر از دست دادن جرمی دردناک بود.

چیزی در مورد کشتن یک آدم نمی‌دانستم، چه برسد به کشتن یک نوزاد. اما در مورد سندروم مرگ ناگهانی نوزاد شنیده بودم. جرمی مجبورم کرده بود در موردش بخوانم. اتفاق نادری نبود، اما در موردش آن‌قدرها نمی‌دانستم که بگویم می‌توانند خفگی را از سندروم مرگ ناگهانی تشخیص بدهند یا نه.

در مورد خفگی آدم‌ها با استفراغ هم چیزهایی شنیده بودم. احتمالاً تشخیص عمدی بودن این عمل سخت‌تر بود. با انگشت زدم به لب‌های هارپر. فکر کرد شیشه‌ی شیر است و سرش را سریع به چپ و راست حرکت داد. انگشتم را به دهان گرفت و مشغول مکیدن شد، اما راضی نشد و ولش کرد. دوباره شروع کرد به گریه و دست و پا زدن. انگشتم را بیش‌تر در دهانش فرو کردم.

هنوز گریه می‌کرد. به فرو کردن انگشتم در حلقش ادامه دادم. نفس بریده‌ای کشید، اما همچنان به گریه ادامه داد. شاید به انگشت کافی نبود.

دو انگشتم را فرو کردم در دهان و حلقش. آن‌قدر ادامه دادم تا بند دوم انگشتانم خورد به لثه‌اش و صدای گریه‌اش قطع شد. برای چند ثانیه تماشایش کردم. هر بار که بدن کوچکش را با خشونت تکان می‌داد، دست‌هایش سیخ می‌شد و پاهایش به هم گره می‌خورد.

این کاریه که اگه من باهاش نکنم، اون با خواهرش می‌کنه. دارم چستین رو نجات می‌دم.
جرمی پرسید: «حالش خوبه؟»

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

انگستانم را از دهان هارپر کشیدم بیرون و سریع بغلش کردم و سرش را فشار دادم به سینه‌ام تا جرمی نفس‌های بریده‌اش را نشنود.
چرخیدم سمت او و گفتم: «نمی‌دونم.»

داشت می‌آمد این سمت اتاق. سراسیمه گفتم: «نمی‌تونم راضیش کنم. هرکاری از دستم برمی‌اومد کردم.»

با دست آرام می‌زدم به پشت سرش و می‌کوشیدم به جرمی نشان دهم چه قدر نگرانم.

همان موقع روی من بالا آورد. به محض استفراغ، جیغ کشید. ضجه زد. صدایش گرفته به نظر می‌رسید. میان جیغ‌هایی که می‌کشید هق‌هق می‌کرد. شبیه هیچ‌کدام از گریه‌هایی نبود که تا به حال شنیده باشیم. جرمی سریع هارپر را گرفت و از آغوشم بیرون کشید تا آرامش کند.

اصلاً برایش مهم نبود هارپر روی من استفراغ کرده. حتی به من نگاه هم نکرد. به شدت نگران شده بود و همین‌طور که هارپر را واری می‌کرد، سگرمه‌هایش را درهم کشیده و روی پیشانی‌اش خط افتاده بود. اما از آن همه نگرانی، حتی یک ذره‌اش هم برای من نبود. همه‌ی نگرانی‌اش برای هارپر بود.

نفسم را حبس کردم و مستقیم به حمام رفتم. می‌ترسیدم بوی کثافتش را به درون بکشم. از این استفراغ‌های لعنتی، بیش‌تر از هر چیز دیگر مادر شدن بدم می‌آمد.

در حمام که بودم، جرمی برای هارپر یک شیشه شیر درست کرده بود و تا من از زیر دوش بیرون بیایم، هارپر دوباره خوابیده بود. جرمی برگشته بود به اتاق‌مان و داشت سیم مانیتور کودک را دوباره به برق می‌زد.

داشتم روی تخت می‌رفتم که خشکم زد. خیره شدم به مانیتور کودک. بهترین دید را به گهواره‌ی چستین و هارپر داشت.

چه‌طور این مانیتور صاحب مرده رو فراموش کرده بودم من؟

اگر جرمی کاری را که با هارپر می‌کردم می‌دید، درجا رابطه‌اش را با من تمام می‌کرد.

چه‌طور توانسته بودم این‌قدر بی‌گدار به آب بزنم؟

آن شب نتوانستم زیاد بخوابم. مدام فکر می‌کردم اگر جرمی، موقع نجات چستین از دست خواهرش، مچم را می‌گرفت، چه بلایی سرم می‌آورد؟

پروردگارا... روی صندلی‌ام به جلو خم می‌شوم و شکمم را می‌گیرم. نه می‌دانم چرا، نه می‌دانم با چه کسی هستم، اما با صدای بلند می‌گویم: «خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

باید گورم را از این خانه گم کنم. حس می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم. باید بروم بیرون و بکوشم ذهنم را از تمام چیزهایی که خوانده‌ام، خالی کنم. هر بار که دست نوشته‌هایش را می‌خوانم، شکمم تیر می‌کشد. آن قدر که موقع خواندن منقبضش می‌کنم. بعد از فصل پنج، چند فصل بعدی را هم سرسری خواندم، اما هیچ‌کدام به ترسناکی فصلی نبودند که با جزئیات توضیح داده چه‌طور می‌خواسته دختر نوزادش را خفه کند. در فصل‌های بعدی فقط در مورد جرمی و چستین حرف زده و به‌ندرت به هارپر اشاره کرده. همین باعث شده نوشته‌هایش از فصلی به فصل دیگر آزاردهنده‌تر شوند. در مورد روزی که چستین یک ساله شد، نوشته بود. در مورد شبی که چستین در دو سالگی برای اولین بار شب را خانه‌ی مادر جرمی مانده بود. دیگر خبری از دوقلوهایی که در فصل‌های اول می‌نوشت نبود و در نوشته‌هایش همه به تدریج تبدیل به چستین شده بودند. اگر خبر نداشتم حتماً فکر می‌کردم، اتفاقی که برای هارپر افتاده، خیلی قبل‌تر از زمان واقعی‌اش است.

تا سه سالگی‌شان که دوباره به هر دو اشاره کرده، نامی از هارپر نبرده. تا آن فصل را شروع می‌کنم، ضرب‌ه‌ی تند و کوتاهی به در می‌خورد. سریع کشور را باز می‌کنم و دست نوشته را می‌چپانم داخلش. «بیا تو.»

وقتی جرمی در را باز می‌کند، با یک دستم موس کامپیوتر را می‌گیرم و دست دیگرم را خیلی عادی می‌گذارم روی پاهایم. «تا‌کو درست کردم.»

لبخند می‌زنم. «وقت غذا شد؟»

می‌خندد. «ساعت از ده گذشته. وقت غذا سه ساعت پیش بود.»

به ساعت روی صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کنم. چه‌طور گذر زمان از دستم در رفته؟ گمونم وقتی داری در مورد یه بیمار روانی که بچه‌ی خودش رو آزار می‌ده، می‌خونی، از این اتفاق‌ها می‌افته. «فکر کردم ساعت هشته.»

جرمی می‌گوید: «الان دوازده ساعت شده این تویی. یه استراحتی بکن. امشب بارش شهابی داریم. باید غذا بخوری. برات کوکتل مارگاریتا هم درست

کردم.»
مارگاریتا و تاکو. این که کاری نداشت.

در ایوان پشتی، روی صندلی‌های ننوی نشستیم و بارش شهابی را تماشا کردیم. غذایم را همان‌جا خوردیم. اول تعداد شهاب‌ها زیاد نبود، اما حالا دست‌کم در هر دقیقه، یک شهاب می‌بینیم.

از یک جایی به بعد، از ایوان بلند شدم و رفتم حیاط. حالا به پشت روی چمن‌ها دراز کشیده‌ام و به آسمان خیره شده‌ام. جرمی هم می‌آید. آهسته می‌گویم: «یادم رفته بود آسمون چه شکلیه. الان خیلی وقته تو منهن زندگی می‌کنم.»

جرمی می‌گوید: «من هم برای همین نیویورک نمودم.» به چپ اشاره می‌کند و دنباله‌ی شهاب سنگی را نشانم می‌دهد. تا ناپدید شدنش نگاهش می‌کنیم. «تو و ویریتی این خونه رو کی خریدین؟»

«وقتی دخترها سه سال‌شون بود. دو تا کتاب اول ویریتی چاپ شده بود و خوب هم می‌فروختن. ما هم دل‌مون رو زدیم به دریا و این‌جا رو گرفتیم.»
«چرا ورمونت؟ این‌جا فامیلی، چیزی داشتین؟»

«نه. بابام رو وقتی نوجوون بودم از دست دادم و مادرم سه سال پیش مرد. ولی کلاً تو نیویورک بزرگ شدم. شاید باورت نشه ولی تو یه مزرعه‌ی پرورش آلپاکا (Y)».

می‌خندم و سرم را می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. «راستی راستی؟ آلپاکا؟»
سرش را تکان می‌دهد که یعنی آره.

«یه آدم چه‌طوری از پرورش آلپاکا می‌تونه پول دربیاره آخه؟»

جرمی به این سؤال می‌خندد. «راستش پولی در نمی‌آرن. برای همین بود که مدرک بازرگانی گرفتم و رفتم تو کار املاک. نمی‌خواستم یه مزرعه با کلی قرض و قوله برسه بهم.»

«فکر می‌کنی بتونی به این زودی‌ها برگردی سر کار؟»

سؤالم باعث درنگ جرمی می‌شود. «خیلی دوست دارم برگردم. مدت‌هاست منتظر یه فرصت مناسبم که کرو هم بتونه خودش رو راحت با اون شرایط وفق بده، ولی اون فرصت مناسب اصلاً نمی‌آد.»

اگر دوستان هم بودیم، حتماً برای دل‌داری‌اش کاری می‌کردم. مثلاً شاید دستش را می‌گرفتم و نگه می‌داشتم. اما بخش بزرگی از وجودم، چیزی بیش از دوستی از او می‌خواهد و این یعنی حتی نمی‌توانیم با هم دوست باشیم. وقتی دو نفر مجذوب هم می‌شوند، فقط می‌توانند دو کار بکنند. با هم باشند یا نباشند. هیچ حد وسطی وجود ندارد.

و از آن‌جایی که جرمی متاهل است... دستم را همان‌جا روی سینه‌ام نگه می‌دارم و دست به او نمی‌زنم. می‌پرسم: «پدر و مادر وریتی چی؟» باید صحبت‌های مان ادامه پیدا کند تا متوجه نشود چه‌طور حضورش باعث می‌شود تند تند نفس بکشم. دستش را از روی سینه‌اش برمی‌دارد و به حالت من چه می‌دانم، تکان می‌دهد. «زیاد نمی‌شناسمشون. قبل از این‌که وریتی رو طرد کنن، زیاد با ما رفت و آمد نمی‌کردن.»

«مگه وریتی رو طرد کرده بودن؟ چرا؟»
می‌گویم: «سخته توضیح بدم. آدم‌های عجیبی‌ان. ویکتور و مارجوری آدم‌های خشک مذهبی هستن. وقتی فهمیدن وریتی رمان‌تریلر - معمایی می‌نویسه، طوری رفتار کردن که انگار دین خودش رو ول کرده و عضو فرقه‌ی شیطان‌ای چیزی شده. گفتن اگه دست از این کار نکشه، دیگه هیچ وقت باهاش حرف نمی‌زنن.»
باورنکردنی است. چه‌قدر... سرد و خشک. برای چند ثانیه با وریتی همدردی می‌کنم و از خودم سؤال می‌کنم یعنی کمبود غریزه‌ی مادری‌اش را به ارث برده؟ اما یادم می‌افتد با هارپر توی تختش چه کرده و همدردی‌ام دود می‌شود و می‌رود هوا.
«از کی تا حالا طردش کردن؟»

جرمی می‌گوید: «بذار ببینم. اولین کتابش رو سیزده سال پیش نوشت. پس می‌شه... سیزده سال.»
«هنوز هم باهاش حرف نمی‌زنن؟ اصلاً خبر دارن چه اتفاقی افتاده؟»

جرمی سرش را به حالت تأیید تکان می‌دهد. «وقتی چستین مُرد، باهاشون تماش گرفتم و براشون پیام گذاشتم، ولی اصلاً زنگ نزدن. بعد از تصادف و ریتی هم پدرش گوشی رو برداشت و وقتی گفتم چه اتفاقی افتاده، ساکت شد و بعد هم گفت، خدا آدم‌های شرور رو به جزای اعمال‌شون می‌رسونه، جرمی. من هم گوشی رو روش قطع کردم. از اون روز دیگه خبری ازشون نشده.»

دستم را می‌گذارم روی قلبم و با ناباوری خیره می‌شوم به آسمان. «خدایا. نجوا می‌کند: «دقیقاً.»

چند دقیقه‌ی متوالی سکوت می‌کنیم. دو شهاب سنگ می‌بینیم. یکی به سمت جنوب و دیگری به شرق می‌رود. جرمی هر دو بار بدون این‌که چیزی بگوید فقط با اشاره‌ی انگشت نشان‌شان می‌دهد. وقتی هم شهاب‌ها تمام می‌شوند، هم صحبت‌های ما، جرمی دستش را ستون سرش می‌کند و نگاهم می‌کند.

«به نظرت کرو رو دوباره ببرم پیش روان‌درمان‌گر؟»

سرم را یک‌وری می‌کنم و زل می‌زنم به صورتش.

«آره.»

ممنون از صداقتم می‌گویند: «باشه.» اما دوباره به پشت روی چمن‌ها نمی‌خوابد. انگار بخواهد سؤال دیگری بپرسد، همان‌طور خیره نگاهم می‌کند.

«تو هم پیش روان‌درمان‌گر رفتی؟»

«آره. بهترین اتفاقیه که تا حالا برام افتاده.» دوباره نگاهم را می‌دوزم به آسمان. دلم نمی‌خواهد وقتی جمله‌ی بعدی‌ام را می‌گویم، حالت صورتش را ببینم. «بعد از این‌که فیلم خودم رو روی اون نرده‌ها دیدم، نگران بودم نکنه ته دلم می‌خوام بمیرم. تا چند هفته همه‌ی زورم رو می‌زدم که نخوابم. می‌ترسیدم عمداً به خودم آسیب برسونم، ولی روان‌درمان‌گرم کمک کرد بفهمم خواب‌گردی هیچ ربطی به قصد و نیت ما نداره. سال‌ها این حرف رو اون‌قدر گفتن و گفتن تا بالاخره باورش کردم.»

«مادرت هم باهات به این جلسات می‌اومد؟»

می‌خندم. «نه. اصلاً نمی‌خواست در مورد درمانم باهام حرف بزنه. اون شب که مچم رو شکستم، یه اتفاقی افتاد و مادرم تغییر کرد. دست‌کم رابطه‌مون که تغییر کرد. بعد از اون دیگه نتونستیم با هم ارتباط برقرار کنیم. مادرم منو خیلی یاد...» متوجه می‌شوم کم مانده بگویم و ریتی و دست از حرف زدن می‌کشم.

«یاد کی می‌ندازه؟»

«یاد شخصیت اصلی مجموعه‌ی وریتی.»

می‌پرسد: «این بده یعنی؟»

می‌خندم. «راستی راستی هیچ‌کدوم رو نخوندی؟»

نگاهش را از من می‌گیرد و دوباره دراز می‌کشد روی چمن‌ها.

«فقط کتاب اولش رو خوندم.»

«چرا دیگه نخوندی؟»

«چون برام سخت بود فکر کنم همه ساخته‌ی ذهنش هستن.»

دلم می‌خواهد بگویم حق دارد نگران باشد. چون افکار زنش به شکل ترسناکی شبیه افکار شخصیت‌هایش است، اما دوست ندارم حالا دیگر چنین احساسی نسبت به وریتی پیدا کند. بعد از مصیبت‌هایی که کشیده، دست‌کم حقش است خاطره‌ی خوبی از ازدواج در ذهنش بماند.

«اون اوایل وقتی نوشته‌هاش رو نمی‌خوندم از دستم عصبانی می‌شد. با این‌که همه تأییدش می‌کردن، خواننده‌هاش، ویراستارش، منتقد‌هاش، ولی دوست داشت من هم تأییدش کنم. بنا به دلایلی انگار من تنها کسی بودم که دلش می‌خواست تصدیقش کنه.»

چون بهت وسواس داشت.

می‌پرسد: «تو این تأیید رو از کی می‌گرفتی؟»

دوباره سرم را می‌چرخانم سمتش. «راستش هیچ‌کس. کتاب‌های من طرفدارهای زیادی ندارن. وقتی هم یه نظر مثبت در مورد کتابم می‌دن یا ایمیلی از خواننده‌هام می‌گیرم، اصلاً حس نمی‌کنم مخاطب‌شون منم. شاید به خاطر این‌که خیلی منزوی‌ام و جشن امضا نمی‌گیرم. عکسم رو تو نت پخش نکردم. با این‌که

هستن خواننده‌هایی که نوشته‌هام رو دوست دارن، تا حالا تجربه‌ی اینو نداشتم که یکی تو صورتم نگاه کنه و بگه کاری که می‌کنم براش مهمه.» آهی می‌کشم. «گمونم باید حس خوبی داشته باشه. که یکی تو چشم‌ام نگاه کنه و بگه، نوشته‌هات برای من مهمن لوئن.»

به محض این‌که جمله را تمام می‌کنم، شهابی در آسمان می‌بینم. هر دو تماشایش می‌کنیم. در امتداد دریاچه می‌سوزد و انعکاسش روی آب می‌افتد. خیره می‌شوم به دریاچه‌ی آن طرف جرمی.

از جرمی می‌پرسم: «کی می‌خواهی اسکله‌ی جدید رو شروع کنی؟»
امروز بالاخره کار خراب کردن اسکله قدیمی را تمام کرد.
خیلی مطمئن جواب می‌دهد.

«اسکله‌ی جدیدی در کار نیست. وقتی می‌دیدمش حالم بد می‌شد.»
مجبورش می‌کردم بیش‌تر در این مورد حرف بزنند، اما به نظر می‌رسد دلش نمی‌خواهد این کار را بکند.
آه عمیقی می‌کشد و دوباره به ستاره‌ها نگاه می‌کند.
زمزمه‌کنان می‌پرسم: «به چی فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم دیر شده و بهتره بری بخوابی تا من هم تو اتاق حبست کنم.»
به کلماتی که انتخاب می‌کند، می‌خندم. شاید هم می‌خندم چون دو لیوان مارگاریتا نوشیده‌ام. دلیلش هر چه باشد، خنده‌ام باعث خنده‌ی او هم می‌شود.
به اتاق کار می‌روم و لپ‌تاپم را بردارم تا وقتی جرمی رفت و خوابید، به کارم ادامه بدهم. وقتی سرگرم خاموش کردن چراغ‌های آشپزخانه است، کتو میز را باز می‌کنم و دسته‌ی کوچکی از نوشته‌های وریتی را برمی‌دارم تا با خودم به اتاق ببرم. برگه‌ها را می‌گذارم روی لپ‌تاپ و می‌چسبانم به سینه‌ام.
روی در اتاق خواب، از بیرون قفل جدیدی نصب شده که اصلاً ندیده بودمش. دلم نمی‌خواهد بررسی‌اش کنم تا بفهم آیا می‌توانم از داخل اتاق بازش کنم یا نه.
چون مطمئنم ناخودآگاهم به حافظه‌اش می‌سپارد و به نوعی می‌توانم از آن هم رد شوم.
وارد اتاق که می‌شوم و وسایلم را روی تخت می‌گذارم، جرمی پشت سرم است. از همان دم در می‌پرسد: «همه‌ی چیزهایی رو که لازم داشتی برداشتی؟»
«آره.» می‌روم سمت در. می‌خواهم بعد از این‌که بستمش، از تو قفلش کنم.

«خب پس. شب به خیر.»

با لبخند تکرار می‌کنم. «خب پس. شب به خیر.»

تا می‌خواهم در را ببندم، دستش را لای در فرو می‌کند و نمی‌گذارد کامل بسته شود. دوباره می‌کشم و در را باز می‌کنم. در آن چند ثانیه‌ای که تقریباً در را بسته بودم، حالت صورتش تغییر کرده.

با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «لو.» سرش را تکیه می‌دهد به درگاه در و نگاه می‌کند. «بهت دروغ گفتم.»

می‌کوشم نگرانی‌ام را پنهان کنم، اما نمی‌توانم. حرف‌هایش را با عجله مرور می‌کنم. به حرف‌هایی که امشب زده‌ایم، به حرف‌هایی که پیش از آن زده بودیم، فکر می‌کنم. «در مورد چی دروغ گفتم؟»

«وریتی اصلاً کتاب تو رو نخونده.»

دلم می‌خواهد قدمی به عقب بردارم و سرخوردگی‌ام را در تاریکی اتاق پنهان کنم، اما تکان نمی‌خورم و با دست چپم دستگیره‌ی در را فشار می‌دهم.

«اگه دروغ بود، پس چرا گفتمی خونده؟»

برای چند ثانیه چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیق می‌کشد. هم‌زمان با بیرون دادن نفسش، صاف می‌ایستد. دست‌هایش را می‌برد بالا و قسمت بالایی چهارچوب در را می‌گیرد. «من بودم که کتابت رو خوندم. خیلی خوب بود، فوق‌العاده بود. برای همین اسمت رو دادم به ناشرش.» سرش را کمی می‌آورد پایین و با جدیت به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

«نوشته‌ها ت برام مهمن، لوئن.»

دست‌هایش را می‌آورد پایین و دستگیره را می‌گیرد و در را می‌بندد. از بیرون قفلش می‌کند و صدای پاهایش در پله‌ها محو می‌شود.

وزنم را می‌اندازم روی در و پیشانی‌ام را می‌چسبانم به چوب.

و لبخند می‌زنم. برای اولین بار در زندگی‌ام، کسی جز مدیر برنامه‌هایم کارم را تأیید کرده.

با فصلی که آورده‌ام، خودم را روی تخت جا می‌دهم. جرمی آن‌قدر حالم را خوب کرده که برایم مهم نیست اگر زنش پیش از خواب کمی پریشانم کند.

خب باشد

فصل نهم

سوپ مرغ و خمیر دامپلینگ.

دو هفته بود از آمدن مان به خانه‌ی جدید می‌گذشت و این پنجمین بار بود که خودم غذا می‌پختم.

این تنها غذایی است که جرمی تا به حال به دیوار کوبیده.

می‌دانستم چند روزی است از دستم ناراحت است، اما دلیلش را نمی‌دانستم. انگار حواسش پرت بود. انگار نزدیکم هم که می‌آمد، فقط به خاطر این بود که برنامه‌ی هر روزمان بود، نه این‌که واقعاً دلش برایم تنگ شده باشد.

به همین خاطر تصمیم گرفتم این دامپلینگ کوفتی را درست کنم. می‌خواستم با پختن یکی از غذاهای مورد علاقه‌اش، به او خوبی کرده باشم. روزهای سختی سپری می‌کرد، نمی‌توانست خودش را با کار جدیدش وفق بدهد. گذاشتن دخترها در مهد کودک، بدون مشورت با او هم شده بود قوز بالا قوز.

در نیویورک، به محض این‌که فروش کتاب‌هایم شروع شد، برای دخترها پرستار گرفته بودیم. هر روز صبح وقتی جرمی سر کار می‌رفت، سر و کله‌ی پرستار هم پیدا می‌شد تا من بروم به اتاقم و مشغول نوشتن شوم. بعد جرمی که برمی‌گشت خانه، پرستار هم می‌رفت و من هم از اتاقم می‌آمدم بیرون و با هم شام درست می‌کردیم.

می‌پذیرم، برنامه‌ی معرکه‌ای بود. جرمی که خانه نبود، اصلاً مجبور نبودم به بچه‌ها برسم، چون پرستار داشتیم. اما این‌جا، وسط ناکجاآباد پیدا کردن پرستار کار آسانی نبود. دو روز اول کوشیدم خودم از دخترها مراقبت کنم، اما در حد مرگ خسته می‌شدم و نمی‌توانستم چیزی بنویسم. به همین خاطر هفته‌ی پیش، یک روز صبح که طاقتم طاق شده بود، هر دو را برداشتم و رفتم شهر. در اولین مهد کودکی که سر راهم سبز شد، ثبت‌نام‌شان کردم.

می‌دانستم جرمی از کارم خوشش نیامده، اما خودش هم فهمیده بود اگر می‌خواهیم هر دو به کار کردن ادامه بدهیم، باید فکری بکنیم. من توی کارم از او موفق‌تر بودم، اگر قرار بود کسی در خانه بماند و در طول روز از دخترها مراقبت کند، مطمئناً آن شخص من نبودم.

اما سپردن دخترها به مهد کودک آزارش نمی‌داد. ظاهراً از رابطه‌ی متقابل دخترها با بچه‌های دیگر خوشش آمده بود و مدام در این مورد حرف می‌زد. اما چون چند ماه پیش فهمیده بودیم چستین حساسیت شدیدی نسبت به بادام‌زمینی دارد، فقط احتیاط می‌کرد و دلش نمی‌خواست کسی جز خودمان

از او مراقبت کند. با این که چستین سوگلی من بود، می‌ترسید در مهد بی‌دقتی کنند. احمق که نبودم، ترتیبی داده بودم همه از حساسیتش خبردار شوند.

هر چیزی که باعث آزدگی‌اش از من شده بود، مطمئن بودم کاسه‌ای سوپ دامپلینگ و کمی ناز و نوازش کمک می‌کند، فراموشش کند.

آن شب عمداً دیر شروع به درست کردن شام کردم. می‌خواستم وقت خوردن که می‌رسد، دخترها در تخت‌خواب‌شان خوابیده باشند. سه سال‌شان بود و خوشبختانه ساعت هفت نشده می‌خوابیدند. نزدیک هشت بود که میز را چیدم و جرمی را صدا زدم برای شام.

تلاش کردم تا جایی که ممکن بود عاشقانه‌اش کنم، اما جذاب کردن سوپ مرغ دامپلینگ کار آسانی نیست. روی میز شمع روشن کردم و فهرست آهنگ‌هایم را با اسپیکر بی‌سیم باز کردم.

وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم سعی کردم به حرف بکشمش و گفتم: «گمونم چستین دیگه کاملاً از پوشک گرفته شده. یه مدته تو مهد کودک دارن بهش یاد می‌دن چه‌طوری بره دستشویی.»

جرمی جواب داد: «خوبه.»

با یک دست صفحه‌ی گوشی‌اش را بالا می‌داد و با دست دیگر غذا می‌خورد.

چند لحظه منتظر ماندم. امیدوار بودم هر چیزی که در گوشی‌اش بود دست از سرمان بردارد. وقتی این اتفاق نیفتاد، روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و کوشیدم دوباره توجه‌اش را به خودم جلب کنم. می‌دانستم موضوع مورد علاقه‌اش صحبت از دخترهاست.

«وقتی امروز رفتم دنبال‌شون، معلمش گفت این هفته هفت تا رنگ یاد گرفته.»

بالاخره به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید: «کدوم یکی؟»

«چستین.»

گوشی‌اش را ول کرد روی میز و خیره نگاهم کرد. یک قاشق دیگر هم خورد.

چه مرگشه این آخه؟

حس می‌کردم دارد خشمش را کنترل می‌کند، همین باعث اضطرابم شده بود. جرمی اصلاً عصبانی نمی‌شد، وقتی هم می‌شد می‌شد گفت همیشه دلیلش را می‌دانستم. اما این یکی متفاوت بود. غیرمنتظره و عجیب.

دیگر نتوانستم تحمل کنم. دستمال سفره‌ام را گذاشتم روی میز و تکیه دادم به صندلی‌ام. «چرا از دستم ناراحتی؟»
درجا جواب داد: «ناراحت نیستم.»
خندیدم. «بدبخت.»

چشم‌هایش را ریز و سرش را کج کرد. «عذر می‌خوام چی فرمودین؟»
خم شدم روی میز. «بگو تمومش کن جرمی. بسه این سکوت و بچه‌بازی‌ها. مرد باش و بگو چه مرگته.»
دست‌هایش را مشت کرد. بعد بازشان کرد و بلند شد. با دست محکم زد به کاسه‌ی سوپ و کوبیدش به دیوار. قبلاً هیچ وقت ندیده بودم کنترلش را از دست بدهد. یکه خوردم و چشم‌هایم گشاد شد. از آشپزخانه بیرون رفت.
در اتاق خواب را محکم بست. نگاهی به گندی که به بار آمده بود، انداختم. می‌دانستم بعد از این‌که آشتی کردیم، باید تمیزشان کنم تا بدانند چه قدر از داشتنش سپاسگزارم. حتی اگر عوضی بازی دربیاره.
صندلی‌ام را هل دادم زیر میز و راه افتادم سمت اتاق خواب. در اتاق قدم می‌زد. در را که پشت سرم بستم، نگاهم کرد و از حرکت ایستاد. در آن لحظه نهایت تلاشش را می‌کرد کلمات را درست پشت هم ردیف کند و چیزهایی را که باید به من می‌گفت، بگوید. هر قدر هم به خاطر پرتاب کردن غذایی که آن همه برای پختنش زحمت کشیده بودم، از او ناراحت بودم، با دیدن عصبانیتش ناراحت شدم.
گفت: «همیشه همین‌طوره و ریتی. همیشه داری در مورد اون حرف می‌زنی. اصلاً از هارپر نمی‌گی. نمی‌گی هارپر تو مهد چی یاد گرفته. نمی‌گی آداب دستشویی رفتن رو چه قدر یاد گرفته. یا از چیزهای بامزه‌ای که گفته نمی‌گی. همیشه چستین چستین می‌کنی. هر روز و همیشه کارت اینه.»
گندش بززن. این همه مواظب بودم باز متوجه شده.
گفتم: «دروغه.»

«دروغ نیست. هی می‌خوام این دهنم رو باز نکنم، ولی دارن بزرگ می‌شن. هارپر چند وقت دیگه متوجه می‌شه بین‌شون فرق می‌ذاری. این اصلاً عادلانه نیست.»
نمی‌دانستم چه‌طور باید خودم را از آن مخمصه خلاص کنم. می‌توانستم حالت تدافعی بگیرم و متهم به چیزهایی بکنمش که دوست نداشتم، اما حق با او بود. به همین خاطر باید کاری می‌کردم فکر کند اشتباه می‌کند. خوشبختانه پشتش را به من کرد و همین فرصتی داد تا فکر کنم. سرم را بلند

کردم، انگار رو به خدا کرده بودم تا نظری بدهد. دخترهی احمق، خدا دیگه تو این یکی کمکت نمی‌کنه. محتاطانه قدمی به جلو برداشتم. «عزیزم من چستین رو بیش‌تر دوست ندارم که. فقط چستین... باهوش‌تر از هارپره. برای همین همه چیز رو سریع‌تر یاد می‌گیره.»

چرخید سمتم. وقتی دهانم را باز نکرده بودم، از این کم‌تر عصبانی بود. «چستین از هارپر باهوش‌تر نیست. اون‌ها با هم فرق دارن. هارپر خیلی هم باهوشه.» «می‌دونم.» قدم دیگری به سمتش برداشتم. تُو صدایم تهاجمی نبود. پایین و مهربانانه بود. «منظورم اون نبود. منظورم اینکه که... وقتی به کارهای چستین واکنش نشون می‌دم خوشش می‌آد. اون مثل من سرزنده‌ست. هارپر این‌جوری نیست. کارهای اونو تو سکوت تأیید می‌کنم، بزرگش نمی‌کنم. از این لحاظ شبیه توئه.»

همچنان داشت با غیظ نگاهم می‌کرد، اما تقریباً مطمئن بودم گول خورده. به همین خاطر ادامه دادم: «وقتی هارپر یکی از اون کارها رو می‌کنه، شلوغش نمی‌کنم. آره، در مورد چستین بیش‌تر حرف می‌زنم، حتی گاهی بیش‌تر روی اون تمرکز می‌کنم. ولی فقط برای این‌که متوجه شدم این‌ها، دوتا بچه‌ی متفاوتن با نیازهای متفاوت. من باید برای هر کدوم یه مادر متفاوت باشم.»

در چرند و پرند بافتن کارم بد نیست. به همین خاطر نویسنده شده‌ام. عصبانیت جرمی آرام آرام فروکش می‌کرد. دیگر آرواره‌اش را آن‌قدرها هم فشار نمی‌داد. دستش را فرو کرد میان موهایش و به حرف‌هایی که زده بودم، فکر کرد. گفت: «نگران هارپریم. مطمئنم دارم بزرگش می‌کنم، ولی از نظر من کار درستی نیست الان دیگه بین‌شون فرق بذاریم. هارپر ممکنه متوجه فرقی که می‌ذاریم بشه.»

یک ماه پیش، یکی از مربیان مهد گفته بود نگران هارپر است. تا آن لحظه که جرمی نگرانی‌اش را به زبان آورد، یاد حرفش نیفتاده بودم. گفته بود باید هارپر را برای تست سندروم آسپرگر ببریم. تا همین دعوایی که با جرمی کردیم، حرفش را فراموش کرده بودم. خدا را شکر یادم افتاد. چون راه خوبی برای دفاع از خودم بود.

به جرمی گفتم: «نمی‌خواستم اینو بگم و نگرانت کنم، ولی یکی از مربی‌های مهد بهم گفت فکر می‌کنه باید هارپر رو ببریم تست آسپرگر.»

نگرانی جرمی در آن لحظه ده برابر شد. کوشیدم به سریع‌ترین شکل ممکن از دلشوره‌اش بکاهم. «زنگ زدم به یه متخصص.» دست‌کم فردا زنگ می‌زدم. «قراره هر موقع وقت داشتن زنگ بزنی.»

جرمی گوش‌اش را برداشت. حواسش پرت تشخیص احتمالی مشکل هارپر شده بود. «فکر می‌کنن هارپر اوتیسم داره؟»
گوشی را از دستش گرفتم. «نکن این کار رو. تا وقت دکتر، خودت رو با نگرانی مریض می‌کنی. اینترنت جایی نیست که برای مریضی دخترمون، اون‌جا دنبال جواب‌هامون بگردیم.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بغلم کرد. کنار سرم زمزمه کرد: «معذرت می‌خوام. هفته‌ی خیلی بدی رو دارم می‌گذرونم. امروز یکی از مشتری‌های گندمه پرید.»

«مجبور نیستی کار کنی جرمی. اگه کارها رو آسون‌تر کنه، من اون‌قدری پول درمی‌آرم که تو کار نکنی و تو خونه وقت بیش‌تری با بچه‌ها بگذرونی.»
«کار نکنم دیوونه می‌شم.»

«ممکنه بشی، ولی گذاشتن سه تا بچه تو مهد خیلی برامون گرون تموم می‌شه.»

«از پیشش...» مکث کرد و خودش را عقب کشید. «گفتی... سه تا؟»

سرم را به حالت تأیید تکان دادم. البته که داشتم دروغ می‌گفتم. فقط می‌خواستم حال و هوای آن شب تغییر کند. دلم می‌خواست خوشحال شود. بعد از این‌که گفتم باردارم واقعاً هم خوشحال شد.

«مطمئنی؟ گمون می‌کردم دیگه بچه نمی‌خوای.»

«چند هفته پیش قرص‌هام رو یکی در میون خوردم. هنوز خیلی زوده، خیلی خیلی زود. من خودم هم امروز صبح فهمیدم.» لبخند زدم. بعد لبخندم را پهن‌تر کردم.

«خوشحالی؟»

«معلومه که خوشحالم. تو چی؟»

خنده‌ی کوتاهی کرد و بعد مرا بوسید. خدا رو شکر، این‌طوری همه چیز برگشت سر جای اولش. دلم می‌خواست دعوای‌مان را کاملاً فراموش کند. بغلم کرد و با سرخوردگی گفت: «غذای مورد علاقه‌م رو درست کرده بودی.» دقیقاً نفهمیدم سرخوردگی‌اش برای چیست، تا این‌که عقب رفت و موهایم را از

روی صورتم کنار زد و گفت: «منو ببخش و ریتی. می‌خواستی امشب رو برای من خاص کنی، ولی من خرابش کردم.» چیزی که جرمی نمی‌فهمد این است که هیچ وقت نمی‌تواند شبی را برای من خراب کند، اگر در انتها دوستم داشته باشد و تمام حواسش به من باشد. سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم. «خراب نکردی.» «کردم. غدام رو پرت کردم. سرت داد کشیدم. جبران می‌کنم.» واقعاً هم جبران کرد و زیر لب گفت: «دوستت دارم و ازت ممنونم.» داشت به خاطر این‌که حامله بودم از من تشکر می‌کرد. اگر دخترها فقط یک چیز خوب با خودشان به زندگی ما آورده باشند، این بود که ظاهراً جرمی وقتی باردار می‌شدم بیش‌تر دوستم داشت. حالا که فکر می‌کردم قرار است بچه‌ی سومی به او بدهم، حس می‌کردم عشقش به من باز چند برابر شده. بخش کوچکی از وجودم نگران این بارداری ساختگی بود. اما می‌دانستم اگر آن هفته باردار نشوم، راه‌های دیگری هم دارم. تظاهر به سقط، دست‌کم به اندازه‌ی تظاهر به بارداری آسان بود.

یک هفته‌ی دیگر هم گذشته و حوصله‌ام از خواندن خودزندگی‌نامه‌ی وریتی سر رفته. برایم تکراری شده. فصلی پس از فصل دیگر در مورد جرمی حرف زده و خیلی کم به بچه‌هایش اشاره کرده. دو پاراگراف در مورد به دنیا آمدن کرو نوشته و بعد دوباره رفته سراغ جزئیات رابطه‌اش با جرمی.

دیگر به جایی رسیدم که دارم حسادت می‌کنم. دوست ندارم در مورد زندگی جرمی با زن دیگری چیزی بخوانم. امروز صبح یک فصل کامل را سرسری ورق زدم و آخرش پرتش کردم یک سمت و رفتم سراغ کارم. امروز طرح کلی کتاب اولم را تمام کردم و فرستادمش برای کوری تا نظرش را بگوید. گفت می‌فرستد برای مدیر نشر پنتم. چون خودش هنوز مجموعه‌ی وریتی را نخوانده و نمی‌داند آیا طرح کلی مناسب است یا نه. تا وقتی خبری از آن‌ها نشده، دلم نمی‌خواهد طرح دوم را شروع کنم. اگر بخواهند چیزی را عوض کنم، زحماطم هدر می‌رود.

حالا دو هفته است که این‌جا هستم. کوری می‌گوید پول پیشم را واریز کرده‌اند و امروز و فرداست که به حسابم ریخته شود. جواب طرح کلی داستان را که از نشر بگیرم، احتمالاً وقت رفتنم می‌رسد. در اتاق کار وریتی همه‌ی کارهایی را که می‌توانستم کرده‌ام. اگر تا موقع ریختن پول، جایی برای رفتن داشتم، تا به حال هزار بار رفته بودم.

امروز به شدت احساس خستگی می‌کنم. دو هفته‌ی گذشته آن قدر کار کرده‌ام که دیگر توانی برایم نمانده. می‌توانم بقیه‌ی خودزندگی‌نامه‌ی وریتی را بخوانم، اما حوصله ندارم درباره‌ی راه‌های عشق‌ورزی وریتی به جرمی چیزی بخوانم.

دلم برای تماشای تلویزیون تنگ شده. از دو هفته پیش که آمده‌ام، پایم را در اتاق نشیمن نگذاشته‌ام. از محدوده‌ی اتاق کار وریتی بیرون می‌آیم و پاکتی پاپ‌کورن برای خودم درست می‌کنم. می‌نشینم روی کاناپه‌ی توی سالن و تلویزیون را روشن می‌کنم. کمی تنبلی حق من هم است، به‌ویژه که فردا روز تولدم است، اما تصمیم ندارم این را به جرمی بگویم.

از روی کاناپه، دید خوبی به بالای پله‌ها دارم. مدام نگاه می‌کنم، اما خبری از جرمی نیست. چند روزی است که زیاد نمی‌بینمش. گمانم از هم فرار می‌کنیم. می‌زنم شبکه‌ی اچ‌جی‌تی‌وی و دراز می‌کشم روی کاناپه. یک ربعی به برنامه‌ی تغییر مدل یک خانه نگاه می‌کنم و بعد صدای پاهای جرمی را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌آید. وقتی می‌بیند در نشیمن هستم، پایش در هوا خشک می‌شود. بعد بقیه‌ی پله‌ها را هم پایین می‌آید و راهش را

به این سمت کج می‌کند. وسط کاناپه می‌نشیند، آن قدر نزدیک، که هر وقت دلش خواست دستش را دراز کند و چندتایی ذرت بوداده بردارد و آن قدر دور، که به هم نخوریم.

می‌پرسد: «تحقیق می‌کنی؟» و پاهایش را روی میز قهوه‌خوری دراز می‌کند.

می‌خندم. «معلومه. من همیشه کار می‌کنم.»

این بار ذرت بیش‌تری برمی‌دارد و مقداری از آن را در مشتش نگه می‌دارد.

«وریتی هر وقت نمی‌تونست بنویسه، جلو تلویزیون چادر می‌زد. می‌گفت گاهی ایده‌های جدید بهش می‌ده.»

نمی‌خواهم در مورد وریتی حرف بزنم، برای همین موضوع را عوض می‌کنم. «امروز یه طرح کلی رو تموم کردم. اگه تا فردا تأییدش کنن، تا چند روز دیگه احتمالاً می‌رم.»

دست از جویدن می‌کشد و نگاهم می‌کند. «واقعاً؟»

خوشم می‌آید فکر رفتنم خوشحالش نمی‌کند.

«آره. ممنونم که اجازه دادی بیش‌تر از اونی که باید، این‌جا بمونم.»

نگاهش را از نگاهم نمی‌گیرد. «بیش‌تر از اونی که باید؟» دوباره جویدن را از سر می‌گیرد و رو می‌کند به تلویزیون. «گمون نکنم اون‌قدرها هم زیاد بوده باشه.»

منظورش را از این حرف نمی‌فهمم. نمی‌دانم منظورش این است که در این مدت کار زیادی نکرده‌ام یا با خودخواهی می‌گویند نتوانسته وقت زیادی با من بگذرانم. گاهی وقت‌ها، مثل حالا، حس می‌کنم خیلی مجذوبم شده. گاهی هم به نظر می‌رسد همه‌ی زورش را می‌زنند که همه چیز را انکار کند. درکش می‌کنم، واقعاً می‌کنم. اما می‌خواهد بقیه‌ی عمرش را همین‌طور زندگی کند؟ بخش بزرگی از آن را صرف نگهداری از شخصی کند که پوسته‌ای از زنی است که زمانی با او ازدواج کرده؟

درک می‌کنم، عهد بسته. اما به چه قیمتی؟ تمام زندگی‌اش؟ آدم‌ها وقتی با هم ازدواج می‌کنند، فکر می‌کنند قرار است سال‌های سال به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کنند، اما اگر یکی از آن‌ها بمیرد، آن یکی موظف است بقیه‌ی عمرش به عهدی که بسته وفادار بماند؟

عادلانه به نظر نمی‌رسد. خوب می‌دانم اگر من متاهل بودم و شوهرم توی مخمسه‌ای مثل دردسر جرمی می‌افتاد، دلم نمی‌خواست حس کند نمی‌تواند به زندگی‌اش ادامه بدهد. البته مطمئن نیستم بتوانم مثل وسواسی که وریتی به جرمی دارد، به مردی وسواس فکری پیدا کنم.

برنامه تمام می‌شود و یکی دیگر شروع می‌شود. چند دقیقه در سکوت می‌گذرد. نه این‌که حرفی برای زدن نداشته باشم، نه. یک دنیا حرف برای زدن دارم. فقط مطمئن نیستم وظیفه‌ی من باشد، این حرف‌ها را بزنم.

جرمی می‌گوید: «من چیز زیادی در مورد تو نمی‌دونم.» سرش را تکیه داده به پشت کاناپه و خیلی عادی نگاهم می‌کند. «تا حالا ازدواج کردی؟»

می‌گویم: «نه. چند بار نزدیک بود ازدواج کنم، ولی نشد.»

«چند سالته؟»

حتماً باید حالا که کمی بیش‌تر از یک ساعت دیگر سنم یک سال بالاتر می‌رفت، این سؤال را می‌پرسید؟ «اگه بگم باورت نمی‌شه.»

می‌خندد. «چرا باورم نشه؟»

«چون فردا می‌شم سی و دو ساله.»

«خالی‌بند.»

«خالی نمی‌بندم. گواهینامه‌م رو نشونت می‌دم.»

«خوبه، چون من حرفت رو باور نمی‌کنم.»

پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌روم به اتاق خواب تا کیفم را بردارم. گواهینامه‌ام را می‌آورم و می‌دهم دستش.

زل می‌زند به کارت و سری می‌جنباند. می‌گوید: «چه تولد داغونی. همه‌ی روز رو کار کنی و بعدم با آدم‌هایی که خوب نمی‌شناسی شون وقت بگذرونی.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «این‌جا هم نبودم، باید تو آپارتمانم تنها می‌موندم.»

چند ثانیه‌ی دیگر هم به گواهینامه‌ام خیره می‌شود. بعد پشش می‌دهد و از جا بلند می‌شود.

«کجا داری می‌ری؟»

جواب می‌دهد: «برات کیک درست کنم.» و از اتاق نشیمن خارج می‌شود.

لبخند می‌زنم. راه می‌افتم دنبالش و می‌روم به آشپزخانه. تماشای کیک پختن جرمی کرافورد چیزی نیست که بخواهم از دست بدهم.

روی جزیره‌ی وسط آشپزخانه نشسته‌ام و غرق تماشای جرمی هستم که مشغول تزئین کیک با خامه است. در تمام روزهایی که در این خانه بودم، این دومین بار است که واقعاً دارم کیف می‌کنم. یک ساعتی می‌شود، نه از وریتی حرف زده‌ایم، نه از مصیبت‌های‌مان و نه از قرارداد. کیک که می‌پخت، نشسته بودم روی میز نوشیدنی‌ها و پاهایم را از لبه‌ی میز آویزان کرده بودم پایین. جرمی هم روبه‌رویم تکیه داده بود به پیشخان و گرم صحبت در مورد فیلم، موسیقی و چیزهایی شده بودیم که دوست داریم و نداریم.

جدا از همه‌ی چیزهایی که ما را به هم وصل کرده، تازه شروع کرده‌ایم به شناختن هم. جرمی، شبی که با کرو برای شام رفتیم بیرون، خیلی راحت بود، اما پس از آن شب، دیگر در چهاردیوار این خانه جرمی را هرگز این‌قدر راحت ندیده بودم.

حالا تقریباً، تقریباً دارم اعتیاد وریتی نسبت به او را درک می‌کنم.

جرمی شمع را از داخل کثو برمی‌دارد و می‌گوید: «برگرد برو اتاق نشیمن.»

«برای چی؟»

«برای این‌که زیرا. باید با شمع پیام تو اتاق و «تولدت مبارک» برات بخونم تا بشه یه تولد کامل.»

تابی به گردنم می‌دهم و از روی میز جزیره پایین می‌پریم. برمی‌گردم به اتاق نشیمن و می‌نشینم روی کاناپه. صدای تلویزیون را قطع می‌کنم تا وقتی آهنگ تولد مبارک را برایم می‌خواند، هیچ صدایی مزاحمش نشود. مدام تکمهی اطلاعات کنترل را می‌زنم و ساعت را چک می‌کنم. منتظر است نیمه شب شود و رسماً تولدم از راه برسد.

درست سر ساعت دوازده، تا از گوشه‌ی دیوار می‌پیچد، روشنایی لرزان شمع‌ها را می‌بینم. آهسته شروع می‌کند به خواندن تا کرو را بیدار نکند. می‌زنم زیر خنده. زیر لب می‌خواند: «تولد مبارک.» تکه‌ای از کیک را بریده و شمعی رویش گذاشته. «تولد مبارک.»

وقتی به کاناپه می‌رسد، آهسته زانویش را روی آن می‌گذارد تا وقتی کنارم نشست، نه کیک بیفتد و نه شمع خاموش شود، من همچنان می‌خندم. «تولد مبارک لوئن، تولد مبارک.»

روی کاناپه، روبه‌روی هم نشسته‌ایم تا من آرزویی کنم و شمع را فوت کنم، اما نمی‌دانم چه آرزویی کنم. آن‌قدر خوش‌شانس بوده‌ام که کار خیلی خوبی پیدا کنم و قرار است به‌زودی آن‌قدر پول دستم برسد که تا به حال یک‌جا در حسابم ندیده‌ام. تنها چیزی که در حال حاضر در دنیا حس می‌کنم می‌خواهم داشته باشم، اما ندارمش، اوست. شمع را فوت می‌کنم.

«چه آرزویی کردی؟»

«اگه بگم برآورده نمی‌شه.»

لبخند می‌زند. «شاید بعد از این‌که برآورده شد، گفتی.»

کیک را دستم نمی‌دهد. به حالت نمایشی با چنگال تکه‌ای از آن را جدا می‌کند.

«می‌دونی راز پختن یه کیک به این خیسی چیه؟»

چنگال را می‌گیرد سمتم. می‌گیرم و می‌گویم: «چیه؟»

«پودینگ.»

کمی از کیک می‌خورم و لبخند می‌زنم. «واقعاً خوب شده.»

تکرار می‌کند. «پودینگ.»

می‌خندم. بشقاب را می‌گیرد روبه‌رویم و تکه‌ی دیگری برمی‌دارم. وقتی چنگال را تعارفش می‌کنم، سرش را تکان می‌دهد. «من تو آشپزخونه یه ذره خوردم.» جرمی دستش را می‌آورد بالا. «این‌جات خامه‌مونده.» و به دهانم اشاره می‌کند. دستم را می‌کشم روی دهانم. سرش را به حالت نفی تکان می‌دهد. «نه این‌جا.» انگشت شستش را می‌کشد روی لب پایینی‌ام و خم می‌شود و بشقاب کیک را می‌گذارد روی میز. وقتی نگاهم می‌افتد به شمایی که بالای پله‌ها ایستاده، خون در رگ‌هایم یخ می‌زند. آن‌جا ایستاده و شوهرش را با زن دیگری تماشا می‌کند. تمام بدنم منقبض می‌شود.

وریتی مشت‌هایش را فشار می‌دهد و بعد با سرعت می‌دود سمت اتاقش.

با نفسی بریده می‌گویم: «وریتی!» خشکش می‌زند. دوباره تکرار می‌کنم: «وریتی!»

با پافشاری بیش‌تری دوباره می‌گویم: «وریتی!» تنها چیزی که می‌توانم بگویم همین است. ترس کنترلم را دستش گرفته. به زحمت می‌توانم نفس بکشم یا نفسم را بیرون بدهم.

چه غلطی می‌کنی؟

زانوهایم را بغل می‌کنم و خودم را روی کاناپه به دورترین نقطه‌ی ممکن می‌کشم. با دست دهانم را می‌گیرم. «خدایا.» صدایم پشت انگشتان لرزانم خفه می‌شود. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم، چون متوجه منظورم نمی‌شود. فکر می‌کند از این وضع ناراحتم. اما من وریتی را دیدم. سرپا. سرپا ایستاده بود. به بالای پله‌ها اشاره می‌کنم و نجوا می‌کنم: «دیدمش.» می‌ترسم با صدای بلند بگویم. «بالای پله‌ها ایستاده بود.»

سردرگمی را در صورتش می‌بینم وقتی برمی‌گردد و به پله‌ها نگاه می‌کند. بعد دوباره نگاهش را می‌دوزد به من. «لوئن اون نمی‌تونه راه بره.»

من دیوانه نیستم. از جایم بلند می‌شوم و از مبل دور می‌شوم. دوباره به پله‌ها اشاره می‌کنم و این بار صدایم بالاخره درمی‌آید. «اون زن لعنتیت، ایستاده بود بالای اون پله‌های لعنتی جرمی! خودم خوب می‌دونم چی دیدم.»

در چشم‌هایم می‌بیند دروغ نمی‌گویم و دو ثانیه بعد، از روی مبل بلند می‌شود و می‌دود بالا، به سمت اتاق وریتی. نمی‌تونه منو این‌جا تنها بذاره.

دنبالش می‌دوم. نمی‌خواهم حتی یک ثانیه دیگر هم در خانه‌اش تنها بمانم.

بالای پله‌ها که می‌رسم، دم در اتاق وریتی ایستاده و خیره شده به داخل اتاق.

صدای نزدیک شدنم را که می‌شنود... می‌گذارد و می‌رود. بدون این‌که حتی نگاهم کند از کنارم رد می‌شود و با گام‌هایی پر سر و صدا از پله‌ها پایین می‌رود.

چند قدم دیگر هم برمی‌دارم و به اندازه‌ای که بتوانم دزدکی نگاهی بیندازم، به اتاقش نزدیک می‌شوم. فقط یک ثانیه طول می‌کشد، اما همین کافی است تا ببینم زیر پتو، روی تختش خوابیده.

سرم را با ناباوری تکان می‌دهم. حس می‌کنم زانوهایم می‌خواهند خم شوند. این اتفاق نمی‌تونه بیفته. به نوعی موفق می‌شوم خودم را به پله‌ها برسانم، اما فقط تا وسط پله‌ها می‌توانم پایین بروم و بعد مجبور می‌شوم بنشینم. نمی‌توانم تکان بخورم، حتی نمی‌توانم نفس بکشم. هیچ وقت در زندگی‌ام قلبم به این تندی نزده است.

جرمی از پای پله‌ها زل زده به من. احتمالاً گیج شده و نمی‌داند چه فکری باید در مورد این اتفاق بکند. خود من هم نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. پای پله‌ها به چپ و راست می‌رود و هر از گاهی نگاهی به من می‌اندازد. مطمئنم منتظر است بزنم زیر خنده و به شوخی لوسم بخندم. شوخی نبود. زیر لب می‌گویم: «دیدمش.»

صدایم را می‌شنود و نگاهم می‌کند. عصبانی نیست، پوزش‌خواهانه نگاه می‌کند. از پله‌ها می‌آید بالا و کمک می‌کند بلند شوم. کمک می‌کند پایین بروم. به سمت اتاق هدایت‌م می‌کند و در را می‌بندد. می‌خواهم تصویر وریتی را فراموش کنم. می‌گویم: «بخشید. من... شاید از کم خوابیه... شاید...»

جرمی می‌دود توی حرفم. «تقصیر منه. الان دو هفته‌است یه کله داری کار می‌کنی، خسته‌ای. بعدش من... ما... دچار توهم شدی. عذاب وجدانه. نمی‌دونم اصلاً چیه.» عقب می‌کشد. «گمونم هر دو تامون باید یه دوازده ساعتی تخت بخوابیم.»

از چیزی که دیده‌ام مطمئنم. می‌توانیم بگذاریم به حساب خستگی یا عذاب وجدان، اما من آن زن را دیدم. همه چیز را دیدم. دست‌هایش را که کنار بدنش مشت کرده بود و فشار می‌داد. عصبانیت روی صورتش پیش از این‌که فرار کند.

«آب می‌خواهی؟»

سرم را تکان می‌دهم. دلم نمی‌خواهد برود. دلم نمی‌خواهد تنها بمانم. التماس می‌کنم: «خواهش می‌کنم تنهام نذار.»

از صورتش نمی‌شود فهمید در سرش چه می‌گذرد. تکان مختصری به سرش می‌دهد و می‌گوید: «تنهات نمی‌ذارم. ولی اول باید تلویزیون رو خاموش کنم و درها رو قفل کنم. کیک هم بذارم تو یخچال.» راه می‌افتد سمت در. «چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

می‌روم دستشویی و به امید این‌که آب سرد آرامم کند، صورتم را می‌شویم. کمکی نمی‌کند. به اتاق که برمی‌گردم، جرمی دارد در را قفل می‌کند. می‌گوید: «همه‌ی شب نمی‌تونم این‌جا بمونم. اگه کرو بیدار بشه و پیدام نکنه، می‌ترسه.»

می‌روم روی تخت و رو می‌کنم به پنجره. از راه بینی نفس می‌کشم. چون آرواره‌هایم چنان قفل شده‌اند که نمی‌توانم معمولی نفس بکشم. جرمی آرام می‌گوید: «راحت باش. چیزیت نمی‌شه.»

نجوا می‌کنم: «جرمی؟»

انگشتش را می‌کشد روی دستم که یعنی گوش می‌دهد.

«به نظرت احتمالش هست که... تظاهر به مریضی کنه؟»

بلافاصله جواب نمی‌دهد. تقریباً مثل این است که مجبور باشد کمی به سؤالم فکر کند. در نهایت می‌گوید: «نه. اسکن‌هاش رو خودم دیدم.»

«خب آدم‌ها خوب می‌شن. زخم‌ها خوب می‌شن.»

می‌گوید: «می‌دونم، ولی وریتی نمی‌تونه یه همچین چیزی رو تظاهر کنه. هیچ کس نمی‌تونه. غیرممکنه.»

چشم‌هایم را می‌بندم. به من اطمینان می‌دهد زنش را آن‌قدر خوب می‌شناسد که بداند چنین کاری نمی‌کند. اما اگر در دنیا فقط یک چیز باشد که من می‌دانم، اما جرمی نه... این است که جرمی اصلاً زنش را نمی‌شناسد.

دیشب که خوابیدم، مطمئن بودم بالای پله‌ها وریتی را دیدم.

اما با دلی پر از شک و شبهه از خواب بیدار شدم.

منی که بیش‌تر عمرم را صرف این کرده‌ام که ثر خواب به خودم اعتماد نکنم، حالا دیگر حتی در بیداری هم به خودم اعتماد ندارم. وریتی رو دیدم؟ یا از استرس زیاد دچار توهم شده بودم. یا عذاب وجدان گرفته بودم؟

امروز صبح مدتی همان‌طور روی تختم دراز کشیدم. دلم نمی‌خواست از اتاق بیرون بروم. جرمی نزدیک چهار صبح در را قفل کرد و رفت. یک دقیقه بعد پیام داد اگر باز به او احتیاج داشتم، پیام بدهم.

بعد از نهار بود که در اتاق کارم را زد. وارد که شد، مثل این بود که اصلاً نخوابیده باشد. این هفته کلاً به خاطر من زیاد نخوابیده. از دید او من زنی آشفته و به هم ریخته‌ام که نیمه شبی روی تخت همسرش از خواب بیدار می‌شود و بعد ادعا می‌کند او را بالای پله‌ها دیده. فکر کردم به اتاق کار آمده که بگوید از آن‌جا بروم. راستش اگر به خودم بود تا به حال رفته بودم، اما پول هنوز به حسابم واریز نشده و به نوعی تا واریز شدنش این‌جا گیر افتاده‌ام.

آمده بود بگوید قفل دیگری خریده. این یار برای اتاق وریتی.

«فکر کردم اگه بدونی نمی‌تونه از اتاقش بیاد بیرون، شاید بتونی راحت بخوابی. البته اگه ممکن بود بیاد.»

البته اگه ممکن بود؟

ادامه داد: «فقط شب‌ها که خوابیم قفلش می‌کنم. به اوریل گفتم شب‌ها باد در اتاقش رو باز می‌کنه. دلم نمی‌خواد فکر کنه دلیل دیگه‌ای داره.»

تشکر کردم، اما وقتی رفت اصلاً حس نکردم خیالم راحت شده. چون بخشی از وجودم نگران بود به در اتاق وریتی قفل زده، چون خودش هم نگران است. البته می‌خواستم حرفم را باور کند، اما اگر باور می‌کرد، معنی‌اش این بود، ممکن است چیزی که گفتم حقیقت داشته باشد. در این صورت ترجیح می‌دهم حق با من نباشد.

مدام با خودم کلنجار می‌روم با دست نوشته‌های وریتی چه کنم. دلم می‌خواهد جرمی زنش را به همان شکلی که من شناختم، بشناسد. حس می‌کنم این

حق اوست بداند زنش چه بلایی سر دخترهایش آورده. به خصوص که کرو بیش تر وقت ها با او در طبقه ی بالا است. از وقتی گفته مادرش با او حرف می زند، مشکوک شده ام. خودم می دانم کرو فقط پنج سالش است، احتمالش هست گیج شده باشد، اما در صورت تمارض، حتی اگر احتمالش کم هم باشد، جرمی حق دارد این را بداند.

اما هنوز جرأت نکرده ام دست نوشته را نشانش بدهم، چون احتمال تمارضش خیلی کم است. اگر فکر کنیم من از شدت خستگی و کم خوابی دچار توهم شده ام، موجه تر است تا احتمال بدهیم زنی برای ماه ها خودش را به فلجی زده. اون هم بدون هیچ دلیلی.

البته هنوز دست نوشته را تمام نکرده ام و از پایانش بی خبرم. نمی دانم چه بلایی سر هارپر و چستین آمده یا وقتی وریتی هنوز داشته زندگی نامه اش را می نوشته آن اتفاقات افتاده بوده یا نه. چیز زیادی هم از آن نمانده. احتمالاً فقط بتوانم یک فصل دیگر تحمل کنم و بعد مجبور شوم بگذارمش کنار، آن قدر که این نوشته ها هولناک هستند. وقتی مطمئن می شوم در اتاق کار بسته است، فصل بعدی را شروع می کنم. تصمیم دارم چند فصلی همین طور سرسری بخوانم. حتی نمی خواهم یک کلمه در مورد مهر این زن به جرمی بخوانم.

وقتی فصل دیگری در مورد جرمی و وریتی را همین طور ورق می زنم و به فصلی می رسم که مرگ چستین احتمالاً آن جا توضیح داده شده، در اتاق را دوباره کنترل می کنم و شروع می کنم به خواندن.

خب باشد

فصل سیزدهم

بعد از این که در مورد حاملگی ام به جرمی دروغ گفتم، در عرض دو هفته باردار شدم. انگار سرنوشت هم طرف من بود. به درگاهش دعا و از خدا تشکر کردم، هر چند فکر نمی‌کنم نقشی در این اتفاق داشته باشد.

کرو بچه‌ی خوبی بود. البته گمانم بچه‌ی خوبی بود. چون تا آن موقع آن قدر زیاد پول درمی‌آوردم که می‌توانستم یک پرستار بچه‌ی تمام وقت در خانه‌ی جدیدمان برایش بگیرم. جرمی کارش را رها کرده بود و در خانه از بچه‌ها مواظبت می‌کرد. از نظر او لازم نبود پرستار بگیریم، برای همین اسم پرستاری را که گرفته بودم گذاشتم خدمتکار، اما پرستار بچه بود.

حضور پرستار باعث شده بود جرمی بتواند هر روز در حیاط کار کند. به تازگی پنجره‌های جدیدی روی دیوار اتاق کارم باز کرده بودند تا تقریباً از هر زاویه‌ای تماشايش کنم.

مدتی زندگی واقعاً خوب بود. قسمت‌های آسان مادری را من می‌کردم و قسمت‌های سخت را جرمی و پرستار. خیلی مسافرت می‌رفتم. تور معرفی کتاب‌ها، مصاحبه‌ها. دوست نداشتم به خاطر این چیزها جرمی را تنها بگذارم، اما خودش ترجیح می‌داد در خانه با بچه‌ها بماند. هر چند رفته رفته متوجه شدم چه نعمتی هستند این سفرها. متوجه شدم وقتی برای یک هفته نیستم، به خانه که برمی‌گردم، توجهی که جرمی نشانم می‌دهد مثل توجهی است که پیش از به دنیا آمدن بچه‌ها همیشه نشانم می‌داد.

گاهی به دروغ می‌گفتم باید بروم نیویورک، اما از سایت ایربی‌ان‌بی، جایی برای ماندن در چلسی ماساچوست پیدا می‌کردم و یک هفته در اتاق تلویزیون تماشا می‌کردم. بعد می‌رفتم خانه و جرمی با چنان توجهی از من استقبال می‌کرد، انگار عشق زندگی‌اش هستم. زندگی عالی بود. تا روزی که دیگه نبود.

خیلی آنی اتفاقی افتاد. مثل این بود که خورشید یخ زده و زندگی‌مان را تاریک کرده باشد. بعد از آن هر کاری کردیم، پرتوهای خورشید دیگر به ما نرسید. پشت سینک آشپزخانه ایستاده بودم و مرغ می‌شستم. یک مرغ خام کوفتی! در آن لحظه می‌توانستم کار دیگری بکنم. به چمن‌ها آب بدهم. بافتنی

بیافم. بنویسم یا هر کار دیگری بکنم، اما تا آخر عمرم قرار است هر وقت یاد لحظه‌ای می‌افتم که خبر دادند چستین را از دست داده‌ایم، به یک مرغ خام چندش‌آور فکر کنم.

تلفن زنگ زد. من داشتم مرغ می‌شستم.

جرمی جواب داد. من داشتم مرغ می‌شستم.

تُن صدایش رفت بالا. و من همچنان آن مرغ کوفتی را می‌شستم.

بعد آن صدا... صدایی دردناک را شنیدم. شنیدم که گفت نه، چه‌طوری، کجاست و الان خودمون رو می‌رسونیم. تلفن را که قطع کرد، انعکاس تصویرش را روی پنجره دیدم. در راهرو بود، دستگیره‌ی در را چنان گرفته بود، انگار اگر نمی‌گرفت، روی زانو به زمین می‌افتاد. من همچنان مرغ می‌شستم. اشک از گونه‌هایم روان شده بود و پاهایم داشت می‌لرزید. دل‌پیچه گرفتم.

روی مرغ بالا آوردم.

من یکی از بدترین لحظات زندگی‌ام را قرار است همیشه این‌طور به یاد بیاورم.

در تمام طول راه تا بیمارستان، به این فکر می‌کردم هارپر چه‌طور موفق شده این کار را بکند. مثل خوابم با چیزی خفه‌اش کرده بود؟ یا راه خلاقانه‌تری برای کشتن خواهرش پیدا کرده بود؟

شب خانهِی دوست‌شان ماریا مانده بودند. قبلاً هم چندین بار این کار را کرده بودند. مادر ماریا، کیتی در مورد حساسیت چستین همه چیز را می‌دانست. کیتی، چه اسم احمقانه‌ای. چستین بدون اپی‌نفرینش هیچ جا نمی‌رفت. اما آن روز صبح کیتی، او را در حالی پیدا کرده بود که به هیچ چیز واکنش نشان نمی‌داد. به ۹۱۱ زنگ زده بود و به محض این‌که آمبولانس چستین را برده بود، با جرمی تماس گرفته بود.

وقتی رسیدیم بیمارستان، جرمی هر چند کم، هنوز امیدوار بود اشتباه کرده باشند و حال چستین خوب باشد. کیتی را در راهرو دیدم. مدام تکرار می‌کرد: «معذرت می‌خوام. بیدار نمی‌شد.»

همه‌ی حرفی که زد همین بود. بیدار نمی‌شد. اصلاً نگفت مرده، فقط بیدار نمی‌شد. انگار چستین بچه‌ی لوس و نری باشد که دلش نمی‌خواهد از تخت‌خواب بیرون بیاید.

جرمی دوان دوان خودش را به اتاق اورژانس در انتهای سالن رساند. همراهی‌اش کردند بیرون و گفتند باید در اتاق خانواده منتظرشان بمانیم. دیگر همه می‌دانند وقتی کسی می‌میرد، باقی اعضای خانواده‌اش را به این اتاق راهنمایی می‌کنند. جرمی همان موقع فهمید چستین برای همیشه رفته.

تا به حال ندیده بودم چنین زوزه‌ای بکشد. یک مرد گنده، روی زانوهایش بیفتد زمین و زار بزند. اگر آن‌جا در کنارش نبودم، حتماً به جایش خجالت می‌کشیدم. وقتی بالاخره توانستیم ببینیمش، کمتر از یک روز از مرگش گذشته بود، اما دیگر بوی چستین را نمی‌داد. خیلی وقت بود بوی مرگ گرفته بود. جرمی چپ و راست سؤال می‌پرسید. هر سؤالی که فکرش را بکنید. چه‌طوری این اتفاق افتاد؟ تو خونه بادم‌زمینی داشتن؟ کی خوابیدن؟ اصلاً اپی‌نفرینش رو از تو کیفش درآوردن؟

سؤالات درست و جواب‌های درست خانمان برانداز. بیش‌تر از یک هفته بعد علت مرگش تثبیت شد. آنافیلاکسی.^(۸) خودمان خیلی خیلی مواظب حساسیتش به بادم‌زمینی بودیم. هر کجا می‌رفتند یا با هر کسی می‌ماندند، جرمی نیم ساعت به مادر آن بچه برنامه‌ی روزانه‌ی دخترها را توضیح می‌داد و چگونگی استفاده از اپی‌نفرین را برایش توضیح می‌داد. همیشه فکر می‌کردم زیاده‌روی می‌کند. چون در تمام عمر چستین، فقط یک بار مجبور شده بودیم از دارویش استفاده کنیم.

کیتی از حساسیت چستین خبر داشت و وقتی دخترها می‌رفتند آن‌جا، همه‌ی بادم‌زمینی‌ها را از جلو دست‌شان برمی‌داشت. چیزی که کیتی خبر نداشت این بود که نیمه شب از خواب بیدار می‌شوند و دزدکی می‌روند سراغ کمد مواد غذایی. کمی هله‌هوله برمی‌دارند و برمی‌گردند به اتاق‌شان. چستین فقط هشت سالش بود. وقتی دل دخترها هوای هله‌هوله می‌کند، دیروقت بوده و تاریک. هارپر می‌گفت اصلاً نفهمیده‌اند چیزهایی که می‌خورند بادم‌زمینی دارد، اما صبح فردا که از خواب بیدار می‌شوند، چستین از خواب بیدار نمی‌شود.

جرمی مدتی مرگ چستین را نپذیرفت، اما هیچ وقت شک نکرد چستین واقعاً اتفاقی بادم‌زمینی خورده باشد. اما من شک کردم. می‌دانستم. می‌دانستم. هر بار به هارپر نگاه می‌کردم، عذاب وجدانش را می‌دیدم. سال‌ها بود منتظر این اتفاق بودم. سال‌ها. از وقتی شش ماه‌شان بود می‌دانستم هارپر بالاخره راهی برای کشتن چستین پیدا می‌کند. چه جنایت بی‌نقصی هم مرتکب شده بود، حتی پدرش هم به او شک نمی‌کرد.

اما مادرش نه. متقاعد کردن من کمی سخت‌تر بود.

معلوم است دل من هم برای چستین تنگ شده بود و مرگش ناراحت‌م کرده بود، اما افسردگی و غم جرمی بعد از این اتفاق چیز ناخوشایندی داشت. از هم پاشیده بود. کرخت شده بود. سه ماه از مرگ چستین گذشته بود و دیگر داشت طاقتم طاق می‌شد. جرمی حتی دیگر مرا نمی‌بوسید. از من بریده بود. فقط از من استفاده می‌کرد تا حالش بهتر شود و برای لحظه‌ای هم که شده هجوم حسی جز غصه را تجربه کند، اما من به این قانع نبودم. جرمی قدیمی را می‌خواستم.

من بیش‌تر از هشت سال وقت داشتم تا مرگ چستین را بپذیرم. می‌دانستم قرار است اتفاق بیفتد، خوابش را دیده بودم. تا وقتی زنده بود، تمام عشقم را هر لحظه نثارش کرده بودم، چون می‌دانستم این اتفاق می‌افتد. می‌دانستم هارپر بلایی سرش می‌آورد. نه این‌که دست داشتن هارپر در این کار قابل اثبات باشد، نه. حتی اگر می‌کوشیدم اثباتش کنم هم امکان نداشت جرمی حرفم را باور کند. خیلی دوستش داشت. هرگز چنین چیز وحشتناکی را باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد کسی بتواند چنین کاری با خواهر دوقلوی خودش بکند.

بخشی از وجودم، خودش را مسبب این اتفاق می‌دانست. اگر در نوزادی دوباره می‌کوشیدم خفه‌اش کنم، اگر وقتی نو پا بود در سفیدکننده‌ای را باز می‌کردم و می‌گذاشتم دم دستش، اگر کیسه‌ی هوا را خاموش می‌کردم و بدون بستن کمربند او، سمت کمک‌راننده‌ی ماشینم را می‌زدم به درخت، هیچ‌کدام این اتفاقات نمی‌افتاد. کلی حادثه‌ی اتفاقی بود که می‌توانستم صحنه‌سازی کنم. باید صحنه‌سازی می‌کردم.

اگر جلو هارپر را گرفته بودم، پیش از این‌که دست به کار شود، حالا چستین کنارمان بود. شاید این‌طوری جرمی هم همیشه این‌قدر غمگین نبود.

وریتی در اتاق نشیمن است. اوریل درست پیش از این که برود، عصر با آسانسور او را پایین آورد. تغییر عجیبی در برنامه‌ی روزانه‌شان که من چندان خوشم نیامد. اوریل گفت: «عصر امروز اصلاً خواب‌آلود نیست. گفتم بذارم جرمی بخوابونتش.» و ویلچرش را جلو تلویزیون، نزدیک کاناپه نگه داشت. وریتی مشغول تماشای مسابقه‌ی گردونه‌ی شانس است. یا دست‌کم به آن سمت خیره شده.

من هم ایستاده‌ام دم در اتاق نشیمن و زل زده‌ام به او. جرمی هم بالا پیش کرو است. بیرون هوا تاریک است و چراغ اتاق روشن نیست، اما نور تلویزیون برای دیدن صورت بی‌حس وریتی کافی است.

نمی‌توانم تصور کنم کسی بتواند چنین زحمتی به خودش بدهد و این همه وقت تظاهر به مریضی کند. حتی نمی‌دانم چه‌طور یک نفر می‌تواند کاری این‌قدر سخت را با موفقیت انجام بدهد. یعنی صدای بلند می‌ترساندش؟

ورودی اتاق نشیمن، درست کنار دستم کاسه‌ای پر از توپ‌های تزئینی شیشه‌ای و چوبی است. نگاهی به اطراف می‌اندازم و توپی چوبی از داخل کاسه می‌قایم. پرت می‌کنم سمتش. وقتی توپ جلوییش به زمین می‌خورد، یکه نمی‌خورد.

می‌دانم فلج نیست، ولی چه‌طور حتی جا هم نمی‌خورد؟ حتی اگر مغزش آن‌قدر صدمه دیده باشد که از درک زبان ناتوان باشد، نباید هنوز صداها بترسانندش؟ بالاخره باید واکنشی نشان بدهد یا نه؟

مگر این‌که به خودش آموخته باشد، واکنش نشان ندهد.

پیش از این‌که افکارم باز خودم را به وحشت بیندازند، کمی دیگر تماشایش می‌کنم.

برمی‌گردم به آشپزخانه و با مجری‌های برنامه‌ی گردونه‌ی شانس، پت ساجاک و ونا وایت تنه‌ایش می‌گذارم.

فقط دو فصل از خودزندگی‌نامه‌اش مانده. خدا خدا می‌کنم پیش از رفتن، قسمت دومی پیدا نکنم که اصلاً و ابداً تاب بالا و پایین‌هایش را ندارم. اضطرابی که من بعد از خواندن هر فصلی این نوشته‌ها تحمل می‌کنم، از اضطراب بعد از خواب‌گردی‌ام بدتر است.

وقتی فهمیدم مرگ چستین ربطی به وریتی ندارد، خیالم راحت شد، اما فکریایی که در طول آن اتفاق از سرش می‌گذشت آشفته‌ام کرده. به نظر تنها می‌رسید، دو بعدی. دختر بدبختش مرده بود و آن وقت، او فقط به این فکر می‌کرد چه‌طور می‌تواند هارپر را بکشد و خانم خسته شده بود از بس منتظر مانده بود جرمی از عزا دریابد.

پیشانی، برای بیان حال کلمه‌ی چندان مناسبی نیست. خوشبختانه، به‌زودی تمام می‌شود. بیش‌تر دست نوشته، اتفاقاتی را که سال‌ها پیش افتاده با جزئیات بیان می‌کند، اما این فصل آخر جدیدتر است. برای کم‌تر از یک سال پیش است. چند ماه پیش از مرگ هارپر.

برنامه‌ی بعدی‌ام همین است، شاید امشب بخوانم. مطمئن نیستم البته. این چند روز اخیر نتوانسته‌ام خوب بخوابم و نگرانم پس از تمام کردن دست نوشته، دیگر اصلاً نتوانم بخوابم.

برای امشب، دارم برای جرمی و کرو ماکارونی درست می‌کنم. می‌کوشم روی شام تمرکز کنم، نه بی‌رحمی وریتی. به‌عمد وقت شام را طوری تنظیم کردم که پیش از آماده شدنش، اوریل رفته باشد. امیدوارم پیش از این‌که وقت خوردن شام برسد، جرمی هم وریتی را ببرد بالا و بخواباند. تولدم نزدیک است تمام شود و گردنم را هم بزنید، حاضر نیستم شام تولدم را کنار وریتی کرافورد بخورم.

سس ماکارونی را هم می‌زنم. متوجه می‌شوم چند دقیقه‌ای است صدای تلویزیون را نشنیده‌ام. از فشار دستم دور قاشق کم می‌کنم و کنار تابه می‌گذارمش روی اجاق گاز.

به امید این‌که جرمی در نشیمن باشد، به امید این‌که دلیل قطع شدن صدای تلویزیون او باشد، می‌گویم: «جرمی؟»

از بالا داد می‌زند: «الان می‌آم!»

چشم‌هایم را می‌بندم. هنوز چیزی نشده، تندتر شدن ضربان قلبم را حس می‌کنم. اگه این زنیکی‌ی اکبیری اون تلویزیون کوفتی رو خاموش کرده باشه، پا برهنه می‌ذارم از اون در جلویی می‌رم بیرون و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.

دست‌هایم را کنار تنم مشت می‌کنم. دیگر از این مسخره‌بازی‌ها خسته شده‌ام. از این خانه، از این زنیکی‌ی روانی ترسناک.

پاورچین پاورچین نمی‌روم، پاهایم را محکم به زمین می‌کوبم و می‌روم به اتاق نشیمن.

تلویزیون هنوز روشن است، اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آید. وریتی همچنان همان جایی است که بود. می‌روم سمت میز کنار ویلچرش و ریموت تلویزیون را با عصبانیت برمی‌دارم. صدای تلویزیون قطع شده. دیگر کافی است. دیگر کافی است! تلویزیون که خودش، صدای خودش رو قطع نمی‌کنه! زیر لب می‌گویم: «کثافت!»

خودم از حرفی که زده‌ام شوکه می‌شوم، اما نه آن قدر که راهم را بکشم و بروم. انگار تک‌تک کلماتی که در نوشته‌هایش خوانده‌ام، آتش درونم را باد می‌زنند تا گُر بگیرد. صدای تلویزیون را باز می‌کنم و کنترل را پرت می‌کنم جایی دور از دسترسش روی کاناپه. جلوی روی زمین زانو می‌زنم تا درست در تیررس نگاهش باشم. دارم می‌لرزم، اما این بار از ترس نیست. می‌لرزم چون از دستش عصبانی‌ام. از همسری که برای جرمی بوده، از مادری‌ای که برای هارپر کرده. از این که این اتفاقات عجیب مدام می‌افتد و ظاهراً من تنها کسی هستم که می‌بینم‌شان. خسته شده‌ام بس که حس کردم دیوانه شده‌ام! آهسته می‌گویم: «حتی لایق اون بدنی که توش گیر افتادی هم نیستی.» مستقیم زل می‌زنم در چشم‌هایش. «امیدوارم یه روز با یه گلوی پر از کثافت خودت، خفه شی. درست همون طور که می‌خواستی دختر کوچولوت رو خفه کنی.»

منتظر می‌مانم. اگر آن جا باشد... اگر صدایم را شنیده باشد... اگر در حال تمارض باشد... حرف‌هایی را که زده بودم، شنیده و باید یکه‌ای بخورد، از کوره در برود یا کاری بکند.

تکان نمی‌خورد. می‌گردم دنبال چیز دیگری که وادارش کند واکنش نشان بدهد. چیزی که بعد از شنیدنش نتواند آرامشش را حفظ کند. از جا بلند می‌شوم. خم می‌شوم و دهانم را نزدیک گوشش می‌برم: «چه‌طوره با جرمی ازدواج کنم؟» باز منتظر می‌مانم... منتظر صدایی... حرکتی.

تنها چیزی که متوجه می‌شوم، بوی ادراری است که اتاق و بینی‌ام را پر می‌کند. به شلوارش نگاه می‌کنم. درست همان موقع جرمی از پله‌ها پایین می‌آید. «کارم داشتی؟»

از وریتی دور می‌شوم. پایم تصادفی می‌خورد به توپ چوبی‌ای که چند دقیقه پیش پرت کرده بودم سمت وریتی. خم می‌شوم تا توپ را بردارم و هم‌زمان می‌گویم: «وریتی... گمونم باید لباس‌هاش عوض بشه.»

جرمی دسته‌های ویلچرش را می‌گیرد و هل می‌دهد و از اتاق می‌بردش بیرون. سمت آسانسور می‌رود. نفس که می‌کشم، دستم را می‌آورم بالا و جلو

دهان و بینی‌ام را می‌گیرم.

نمی‌دانم چرا اصلاً به این فکر نکرده بودم چه کسی حمامش می‌کند یا لباس‌هایش را عوض می‌کند. فکر می‌کردم بیش‌تر این کارها را پرستارش می‌کند، اما ظاهراً همه‌ی کارها را او نمی‌کند. این‌که وریتی نمی‌تواند ادرارش را کنترل کند و باید حمام و پوشک شود، باعث می‌شود دلم بیش‌تر برای جرمی بسوزد. جرمی حالا دارد می‌بردش بالا تا هر دو این کارها را بکند و همین اعصابم را خرد می‌کند.

اعصابم از دست وریتی خرد است.

معلوم است وضع الانش نتیجه‌ی بدی‌هایی است که به بچه‌ها و شوهرش کرده. حالا جرمی هم باید تا آخر عمرش، به خاطر تقاصی که وریتی دارد برای کارهایش پس می‌دهد، عذاب بکشد.

این اصلاً درست نیست.

با این‌که هیچ‌کدام از حرف‌هایم باعث نشد یکه بخورد، همین که ظاهراً توانسته‌ام بترسانمش نشان می‌دهد هنوز آن‌جاست. جایی در بدنش. و حالا می‌داند هیچ هراسی از او ندارم.

شام را با کرو، که تمام وقت با آی‌پدش بازی می‌کرد، خوردم. دلم می‌خواست منتظر جرمی بمانم، اما می‌دانستم دوست ندارد کرو تنهایی غذا بخورد و از وقت خوابش هم می‌گذشت. وقتی جرمی همچنان به وریتی رسیدگی می‌کرد، من کرو را خواباندم. تا جرمی، وریتی را حمام ببرد و لباس‌ها و جایش را عوض کند و بخواباند، ماکارونی سرد شده بود.

مشغول شستن ظرف‌ها هستم که جرمی بالاخره از پله‌ها پایین می‌آید. این اواخر زیاد با هم حرف نمی‌زنیم. نمی‌دانم چه جوی بین‌مان حاکم خواهد شد، دستپاچه می‌شویم و بعد از این‌که شامش را خورد، هر کدام به راه خودمان می‌رویم؟ همین‌طور به شستن ظرف‌ها ادامه می‌دهم، اما صدایش را از پشت سرم می‌شنوم که مشغول جویدن تکه‌ای نان سیری است.

می‌گوید: «معذرت می‌خوام.»

«برای چی؟»

«نرسیدم به شام.»

شانه بالا می‌اندازم. «رسیدی، بخور.»

کاسه‌ای از کابینت برمی‌دارد و پر از ماکارونی می‌کند. می‌گذارد در مایکروفر و کنارم تکیه می‌دهد به پیشخان. «لوئن.»
نگاهش می‌کنم.

«چی شده؟»

سرم را تکان می‌دهم. «هیچی جرمی. وظیفه‌ی من نیست این حرف رو بزnm.»

«الان که گفتی، دیگه وظیفه‌ت شد.»

دلم نمی‌خواهد این حرف‌ها را با او بزnm. واقعاً درست نبود من این حرف‌ها را به او بزnm. زندگی خودش است. زن خودش، خانه‌ی خودش. من در بهترین حالت مهمان دو روزش هستم. صدای زنگ مایکروفر که بلند می‌شود، من هم دست‌هایم را با حوله خشک می‌کنم. چنان محو صورتم شده و می‌خواهد با نگاهش از زیر زبانم حرف بکشد که تکان نمی‌خورد تا در مایکروفر را باز کند.

تکیه می‌دهم به میز جزیره‌ی وسط آشپزخانه. آهی می‌کشم و سرم را می‌اندازم عقب. «من فقط... دلم برات می‌سوزه.»

«نسوزه.»

«دست خودم نیست.»

«چرا دست خودته.»

«نه نیست.»

مایکروفر را باز می‌کند و کاسه‌اش را در می‌آورد. می‌گذارد روی پیشخان تا سرد شود و باز رو می‌کند به من. «زندگی من همینه لو. کاری از دستم برنمی‌آد. دلسوزی تو برای من، دردی رو دوا نمی‌کنه.»

تابی به گردنم می‌دهم. «ولی اشتباه می‌کنی. می‌تونی یه کاری بکنی. مجبور نیستی هر روز این‌جوری زندگی کن. یه سری جاها و مکان‌هایی هست که می‌تونن خیلی بهتر ازش مواظبت کنن. شانس بهبودی بیش‌تری هم داره. این‌طوری تو و کرو هم همه‌ی روزهای عمرتون رو تو این خونه حبس نمی‌شین.»

چانه‌اش منقبض می‌شود. می‌دانستم نباید چیزی بگویم. «خیلی ممنون که فکر می‌کنی من حقم خیلی بیش‌تر از این‌هاست، ولی خودت رو بذار جای وریتی.»

روحش هم خبر ندارد در این دو هفته چه قدر خودم را گذاشته‌ام جای وریتی. «باور کن گذاشتم.» با سرخوردگی دستم را مشت می‌کنم و روی پیشخان ضرب می‌گیرم. سعی می‌کنم راه بهتری برای بیان منظور بیاوم. «اگه اونم بود، دلش نمی‌خواست این‌طوری زندگی کنی جرمی. تو خونه‌ی خودت حبس شدی. کرو هم تو این خونه حبس شده. ببرش مسافرت. برگرد سر کارت و بذارش یه جایی که بتونن بیست و چهار ساعته ازش مواظبت کنن.»

حرفم تمام نشده، شروع می‌کند به تکان دادن سرش. «نمی‌تونم این کار رو با کرو بکنم. هر دو تا خواهرهاش رو از دست داده، نمی‌تونه این شکلی یه نفر دیگه رو هم از دست بده. دست کم وقتی این‌جاست، کرو می‌تونه کنارش باشه.»

اشاره‌ای به این‌که خودش هم دلش می‌خواهد وریتی این‌جا باشد، نمی‌کند. فقط به کرو اشاره می‌کند.

می‌گویم: «پس یه وقتی برای استراحتت بذار. می‌تونی نیمه وقت بذاریش تو آسایشگاه که برات سنگین نباشه. آخر هفته‌ها که مدرسه‌ی کرو تعطیله، بیارش خونه.» می‌خواهم بداند چه قدر نگرانش هستم. شاید اگر ببیند یکی واقعاً نگران سلامت‌ش است، این صحبت‌ها را جدی‌تر بگیرد.

آهسته می‌گویم: «برای خودت هم وقت بذار جرمی. یه وقت‌هایی خودخواه باش. تو هم حقته طوری زندگی کنی که توش مجبور نباشی همه‌ی وقتت رو صرف اون کنی. صرف خودت بکن، صرف چیزهایی که می‌خوای.»

سرش را می‌اندازد پایین و کف دست‌هایش را فشار می‌دهد به گرانیت روی میز. آهسته می‌پرسد: «چیزهایی که من می‌خوام؟»

«آره. تو چی می‌خوای؟»

سرش را می‌اندازد عقب و انگار سؤال احمقانه‌ای پرسیده باشم، خنده‌ی کوتاهی می‌کند. بعد انگار آسان‌ترین سؤال باشد که تاکنون جواب داده، فقط در حد دو کلمه پاسخ می‌دهد.

«تو رو.»

بعد از چند لحظه سکوت، سؤالی را که مدت‌ها بود کنجکاو بودم بدانم، از جرمی می‌پرسم. «رابطه‌ی تو با وریتی چه‌طور بود؟»
جرمی آهی می‌کشد و خیره می‌شود به چشم‌هایم.

«جوابت رو می‌دم، ولی دلم نمی‌خواد فکر بد در موردم بکنی‌ها.»
سری تکان می‌دهم و قول می‌دهم: «نمی‌کنم.»

«دوستش داشتم، زنم بود خوب، ولی گاهی حس می‌کردم زیاد همدیگر رو نمی‌شناسیم. با هم زندگی می‌کردیم، ولی مثل این بود که دنیاها مون از هم جدا بودن. یه طور دیوونه‌کننده‌ای مجذوبش شده بودم. مطمئنم دلت نمی‌خواد در این مورد چیزی بشنوی، ولی حقیقت داره. وظایف زن و شوهری رو خوب به جا می‌آوردیم، ولی از باقی جهات... نمی‌دونم. اوایل آشنایی حس می‌کردم یه چیزی کمه، ولی موندم و باهاش ازدواج کردم و خانواده تشکیل دادیم، چون همیشه حس می‌کردم اون رابطه‌ی عمیق ازمون دور نیست. فکر می‌کردم یه روز صبح از خواب بیدار می‌شم، تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم و همه چی تقی می‌شینه سرجاش. مثل قطعه‌های پازل‌های افسانه‌ای که بالاخره می‌شینن سر جاشون.»

از چشمم دور نمی‌ماند که برای ابراز عشقش به وریتی، از زمان گذشته استفاده می‌کند. «بالاخره به اون ارتباط عمیق رسیدین؟»
«نه. نه اون‌طوری که امیدوار بودم، ولی یه چیزی تو همون مایه‌ها حس کردم. یه هیجان گذرا که نشون می‌داد ارتباط عمیق‌تری هم می‌تونه وجود داشته باشه.»
«کی؟»

آهسته می‌گوید: «چند هفته پیش. تو یه کافی‌شاپ... با زنی که همسرش نبود.» انگار از گفتن چنین حرفی عذاب وجدان گرفته. از این‌که بعد از سال‌ها انتظار برای حس ارتباطی عمیق‌تر با زنش، به شکلی گذرا آن ارتباط را با من حس کرده بود.
حتی اگر نخواهم واکنشی به این اعتراف نشان بدهم، چیزی در دلم جوانه می‌زند. انگار حرفش تا ته دلم می‌رود و همان جا توی سینه‌ام بسط پیدا می‌کند.

«باید برم، ممکنه کرو بیدار بشه.» می‌رود سمت در و قفلش را باز می‌کند و می‌کشد.

باز نمی‌شود. دستگیره را می‌چرخاند. می‌نشینم روی تخت و ملافه را می‌کشم بالا.

می‌گوید: «لعنتی. در گیر کرده.» دلم هری می‌ریزد پایین. درجا برمی‌گردم به یکی از آن لحظاتی که در این خانه‌ی ترسناک، خودم را یکه و تنها حس می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم، اما جرمی رویش به در است و نمی‌بینم. زیر لب می‌گویم: «گیر نکرده. از بیرون قفل شده.»

سرش را می‌چرخاند سمتم و نگاهم می‌کند. صورتش، نگرانی‌اش را لو می‌دهد. با هر دو دست در را می‌کشد. وقتی می‌فهمد حق با من است و در از بیرون قفل شده، مشغول مشتش زدن به در می‌شود. همان جایی که هستم، می‌مانم. بعد از این‌که بالاخره در را باز کرد، از چیزی که ممکن است بیابد، می‌ترسم. هر کاری برای باز کردن در می‌کند. بعد متوسل می‌شود به صدا زدن کرو و فریاد می‌زند. «کرو!» با مشتش می‌افتد به جان در. اگه برش داشته و برده باشدش چی؟

مطمئن نیستم چنین کاری بکند. بچه‌هایش را حتی دوست هم ندارد، اما جرمی را دوست دارد. عاشق جرمی است.

این هنوز به ذهن جرمی نرسیده، از نظرش یا کرو دارد با ما بازی می‌کند یا دیشب وقتی داشته در را می‌بسته، در خود به خود قفل شده است. از نظر او تنها توضیح منطقی این اتفاق همین‌ها هستند. در حال حاضر فقط اعصابش خرد شده انگار و اصلاً نگران به نظر نمی‌رسد. جرمی نگاه کوتاهی به ساعت زنگ‌دار روی پاتختی می‌اندازد و دوباره با مشتش به در می‌زند. «کرو! در رو باز کن.» پیشانی‌اش را فشار می‌دهد به در و نجوا می‌کند: «اوریل الان می‌رسه.»

«جرمی.»

باز به در مشتش می‌زند و می‌گوید: «چی؟»

«می‌دونم، فکر می‌کنی منطقی نیست، ولی... دیشب در اتاق وریته رو قفل کردی؟»

مشتش همان‌طور روی در خشک می‌شود و زیر لب می‌گوید: «یادم نیست.»

«اگه خیلی اتفاقی، بزنه و کسی که این‌جا حبس‌مون کرده وریته باشه... کرو دیگه این‌جا نیست.»

نگاهم که می‌کند، چشم‌هایش پر از ترس شده. بعد با حرکتی سریع از وسط اتاق می‌گذرد و چفت پنجره را باز می‌کند. یکی را بالا می‌دهد، اما پنجره دو جداره است و دومی به آسانی اولی تکان نمی‌خورد. بدون ذره‌ای تردید خودش را می‌رساند به تخت و روکش یکی از بالش‌ها را در می‌آورد

و می‌پیچد دور دستش. به شیشه مشتش و لگد می‌زند و از پنجره خارج می‌شود.

چند ثانیه بعد صدایش را می‌شنوم که قفل در اتاقم را باز می‌کند و می‌دود سمت راه‌پله‌ها. تا من از اتاق خارج شوم، خودش را به اتاق کرو رسانده. صدای پاهایش را می‌شنوم که در راهرو می‌دود و خودش را به اتاق وریتی می‌رساند. تا دوباره خودش را به بالای پله‌ها برساند، قلبم آمده توی دهانم. سرش را تکان می‌دهد. نفس نفس‌زنان خم می‌شود و زانوهایش را می‌گیرد. «خوابن.»

انگار زانوهایش بیش‌تر از این قدرت نداشته باشد، چمباتمه می‌زند و انگشتانش را فرو می‌کند لای موهایش.

با خیالی آسوده باز تکرار می‌کند: «خوابن.»

خیالم هم راحت می‌شود، هم نمی‌شود.

جرمی را هم مثل خودم خیالاتی کرده‌ام.

با گفتن دلشوره‌هایم، به او خوبی نمی‌کنم. چند دقیقه بعد اوریل از در جلویی وارد می‌شود. نگاهی به من و بعد به جرمی می‌اندازد که بالای پله‌ها چمباتمه زده. جرمی سرش را بالا می‌آورد و متوجه نگاه خیره‌ی اوریل می‌شود.

از جایش بلند می‌شود و از پله‌ها پایین می‌آید. بی‌آن‌که به من یا اوریل نگاه کند، سمت در می‌رود. بازش می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

اوریل نگاهی به من و بعد به در می‌اندازد.

شانه بالا می‌اندازم. «کرو امشب بدخلقی کرده.»

نمی‌دانم حرفم را باور می‌کند یا نه. اما انگار راست و دروغ حرفم هیچ اهمیتی برایش نداشته باشد، از پله‌ها می‌رود بالا.

به اتاق کار می‌روم و در را می‌بندم. بقیه‌ی نوشته‌هایش را بیرون می‌آورم و مشغول خواندن می‌شوم. باید امروز تمامش کنم. باید بفهمم چه‌طور به پایان می‌رسد. البته اگر پایانی داشته باشد. چون حالا به نقطه‌ای رسیده‌ام که حس می‌کنم باید این نوشته‌ها را به جرمی نشان بدهم. باید بداند حق با او بوده که حس می‌کرده او و وریتی هیچ ارتباطی با هم نداشتند. چون اصلاً او را نمی‌شناخته.

هیچ چیز این خانه طبیعی نیست و تا وقتی جرمی، دست‌کم به اندازه‌ی من به زنی که در طبقه‌ی بالاست شک نکند، حسی می‌گوید اتفاق دیگری خواهد افتاد و مصیبت دیگری رخ خواهد داد.

هر چه باشد، این خانه پر از بیماری‌های مزمن است و مصیبت بعدی دیر هم کرده.

خب باشد

فصل چهاردهم

به یاد آوردن تمام جزئیات مربوط به صبحی که هارپر مرد، راحت است. چون برای همین چند روز پیش است. یادم است چه بویی می‌داد. بوی چربی. دو روز بود موهایش را نشسته بود. چه چیزی پوشیده بود؟ ساق بنفش، تی‌شرت سیاه و کت بافتنی. مشغول چه کاری بود؟ با کرو نشسته بود پشت میز و رنگ‌آمیزی می‌کرد. آخرین حرفی که جرمی آن روز به او زد؟ دوستت دارم هارپر.

آن روز، درست شش ماه از مرگ چستین گذشته بود. دقیقاً شش ماه. این یعنی به اندازه‌ی صد و هشتاد و دو و نیم روز خشم نسبت به بچه‌ای که مسببش بود، در دلم تلنبار کرده بودم.

جرمی دیشب طبقه‌ی بالا خوابیده بود. کرو تقریباً هر شب گریه می‌کند و بهانه‌اش را می‌گیرد. برای همین دو ماه اخیر را کلاً در اتاق مهمان در طبقه‌ی بالا خوابیده. سعی کردم بگویم برای کرو خوب نیست و دارد لوسش می‌کند، اما جرمی دیگر به حرف‌هایم گوش نمی‌کند. اولویتش شده تمرکز روی دو بچه‌ای که برایش باقی مانده.

عجیب است از تعداد بچه‌هایی که به توجه‌اش نیاز داشتند، یکی کم شده بود و همین به نوعی توجه بیش‌تری از او می‌خواست. از وقتی چستین مرده، حتی وقتی من نزدیکش می‌شوم، حالش را ندارد. بدترین قسمتش هم این است که اصلاً از این قضیه ناراحت نیست. می‌تواند کاری برای حل این مشکل بکند، اما می‌گوید فقط به وقت احتیاج دارد تا خودش را به زندگی بدون چستین وفق بدهد. وقت.

می‌دانید چه کسی به وقت نیاز نداشت؟ هارپر. بعد از مرگ چستین خیلی راحت خودش را به زندگی بدون او وفق داد. حتی گریه هم نکرد. نه حتی یک قطره اشک. عجیب است، کارش اصلاً طبیعی نیست. حتی من هم گریه کردم.

به گمانم گریه نکردن هارپر چیز قابل درکی است. عذاب وجدان این کار را با آدم می‌کند. شاید همین عذاب وجدان باعث شده من هم همه‌ی گناهانم را روی کاغذ بیاورم.

چون جرمی باید حقیقت را بداند. روزی، به نوعی این نوشته‌ها را پیدا می‌کند و بعد می‌فهمد چه قدر عاشقش بودم. بریم سراغ روزی که هارپر به سزای عملش رسید.

در آشپزخانه ایستاده بودم و رنگ‌آمیزی کردنش را تماشا می‌کردم. به کرو نشان می‌داد چه‌طور دو رنگ را با هم ترکیب کند تا رنگ سومی بسازد. می‌خندیدند. خندیدن کرو قابل درک بود، اما هارپر؟ غیرقابل توجیه بود. خسته شده بودم از بس خشمم را کنترل کرده بودم.

«از مردن چستین اصلاً ناراحت شدی؟»

سرش را بلند کرد تا نگاهم کند. وانمود می‌کرد که مثلاً از من می‌ترسد. «آره.»

«حتی یه بار هم گریه نکردی. خواهر دوقلوت مرده و یه طوری رفتار می‌کنی انگار برات مهم نیست.»

چشم‌هایش پر از اشک شد. چه جالب، بچه‌ای که جرمی فکر می‌کند نمی‌تواند احساساتش را نشان بدهد، تا سرش داد می‌زنی بغض می‌کند. هارپر گفت: «مهمه. دلم براش تنگ شده.»

به حرفش خندیدم. خنده‌ام باعث شد واقعاً گریه کند. صندلی‌اش را به عقب هل داد و دوید و رفت به اتاقش.

به کرو نگاه کردم و با اشاره‌ی دست به سمت هارپر گفتم: «حالا خانم می‌تونه گریه کنه.» فکر کنید.

طبقه‌ی بالا، باید از کنار جرمی گذشته باشد، چون صدایش را شنیدم که در اتاق هارپر را زد و گفت: «هارپر؟ عسلم چی شده؟»

با صدای بچه‌گانه‌ای ادایش را درآوردم. «عسلم چی شده؟»

کرو ریشه رفت. دست‌کم از نظر یک بچه‌ی چهار ساله بامزه‌ام.

یک دقیقه بعد جرمی وارد آشپزخانه شد. «هارپر چشه؟»

به دروغ گفتم: «نذاشتم بره کنار دریاچه بازی کنه، عصبانی شد.»

جرمی کنار سرم را بوسید. حس کردم ساده و صمیمانه این کار را کرد و همین باعث شد لبخند بزنم. گفتم: «اون بیرون هوا خوبه. باید ببری شون کنار آب.»

پشت سرم بود و ندید چه‌طور برایش پشت چشم نازک کردم. باید بهانه‌ی بهتری برای گریه‌ی هارپر پیدا می‌کردم، چون حالا می‌خواست بیرم‌شان

بیرون و با آن‌ها بازی کنم.

کرو گفت: «می‌خوام برم تو آب.»

جرمی کیف پول و کلیدهایش را برداشت. «برو به هارپر بگو کفش‌هایش رو بپوشه. مامان‌تون می‌بردتون. منم تا وقت ناهار برمی‌گردم.» برگشتم تا رو به او کنم. «کجا می‌ری؟»

جواب داد. «فروشگاه. امروز صبح بهت گفتم که.»
گفته بود.

کرو به حالت دو بالا رفت. آهی کشیدم.

«ترجیح می‌دم من برم خرید. تو بمون باهاشون بازی کن.»

جرمی نزدیک شد و پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی‌ام. این کارش را تا ته قلبم حس کردم. «شش ماهه هیچی ننوشتی. نه بیرون می‌ری، نه با بچه‌ها بازی می‌کنی. دارم نگرانت می‌شم عزیزم. یه نیم ساعت ببرشون بیرون و خودت هم یه ذره ویتامین دی بگیر.»

عقب کشیدم و پرسیدم: «فکر می‌کنی افسرده شدم؟»

خنده‌دار بود، چون کسی که افسرده شده بود، خود او بود.

جرمی کلیدهایش را گذاشت روی پیشخان تا با هر دو دست صورتم را بگیرد.

«فکر می‌کنم هر دوتامون افسرده شدیم. یه مدت افسرده هم می‌مونیم. باید هوای همو داشته باشیم.»

لبخند زدم. خوشم آمد فکر می‌کرد با هم و کنار همیم. شاید هم بودیم. بعد من را بوسید. بعد از مدت‌های طولانی بوسه‌هایش کم‌تر غم‌انگیز بود. مثل گذشته‌ها بود.

پیدات کردم جرمی کرافورد. دلم برات تنگ شده بود.

پس از رفتن جرمی، بچه‌های نکبتش را بردم کنار آب تا بازی کنند. خودم هم آخرین کتاب مجموعه‌ام را برداشتم. حق با جرمی بود، شش ماه بود چیزی ننوشته بودم و باید به میادین برمی‌گشتم. از مهلت تحویل یکی از کتاب‌هایم گذشته بود، اما به لطف مرگ مصیبت‌بار و اتفاقی چستین، نشر پنتم مدارا کرده بود.

اگر می‌فهمیدند واقعاً چه بلایی سرش آمده، احتمالاً آسان‌تر هم می‌گرفتند.

کرو از روی اسکله به قایق نزدیک شد. هول کردم. اسکله قدیمی بود و جرمی دوست نداشت بچه‌ها روی آن بروند. اما کرو وزن زیادی نداشت، برای همین کمی خیالم راحت شد. شک هم داشتم از رویش بیفتد.

لبه‌ی اسکله نشست و پایش را فرو کرد در قایق. تعجب کردم چه‌طور روی آب شناور است و دور نشده. با طنابی کهنه به اسکله بسته شده بود.

دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود، اما بیش‌تر از همه دلم برای وقتی تنگ شده بود که بچه نداشتیم. دست‌کم برای آن وقت‌هایی که دوقلوها را نداشتیم. آن روز از ساحل که کرو را تماشا می‌کردم، از خودم پرسیدم چه حسی داشت اگر فقط او را داشتیم. هارپر اگر می‌مرد، یک بار هم باید خودمان را به نبودن او عادت می‌دادیم، اما گمان کردم می‌توانیم از پشش بریاییم. بعد از مرگ چستین، نتوانستم کمک زیادی بکنم، چون برای مدتی خودم هم عزادار بودم. اما اگر هارپر می‌مرد، بیش‌تر می‌توانستم به جرمی کمک کنم تا حالش بهتر شود.

این بار من عزاداری زیادی نمی‌کردم، چون همه‌ی غم و غصه‌ام را برای چستین ذخیره کرده بودم. از کجا معلوم، شاید جرمی هم بیش‌تر غم و غصه‌اش را خرج چستین کرده بود. همیشه فکر می‌کردم مرگ فرزندان یک نفر، برای او به یک اندازه می‌تواند سخت باشد. از دست دادن فرزند دوم و سوم درست به اندازه‌ی تجربه‌ی اول می‌تواند برایش دردناک باشد.

اما این برای وقتی بود که جرمی و من، چستین را از دست نداده بودیم. مرگش باعث شد غم‌باد بگیریم. غم، سلول به سلول بدن‌مان را پر کرده بود. اگر قایق همراه بچه‌ها برمی‌گشت و هارپر غرق می‌شد، امکان داشت دیگر در وجود جرمی جایی برای عزاداری نمانده و ظرفیتش تکمیل شده باشد. وقتی بچه‌ای را از دست داده باشید، دیگر مهم نیست بقیه را هم از دست بدهید یا نه. اگر غصه‌های‌مان را خورده باشیم و دیگر چیزی نمانده باشد، هارپر را که از دست بدهیم، سه نفری می‌شویم خانواده‌ای عالی. «هارپر.»

چند متر آن طرف‌تر توی شن‌ها بازی می‌کرد. از جایم بلند شدم و پشت شلوار جینم را تکاندم. «یالا عسلم، بیا با داداشت بریم قایق سواری.» هارپر با خوشحالی از جا جهید. پایش را که روی اسکله گذاشت، نمی‌دانست دیگر هرگز قرار نیست بفهمد زمین، زیر پاهایش چه حسی دارد. گفت: «من جلو می‌شینم.» دنبالش تا لبه‌ی اسکله رفتم. اول به کرو کمک کردم تا سوار شود و بعد هارپر. بعد خودم سوار شدم و با احتیاط نشستم کف قایق. با کمک پاروها هلی به قایق دادم و از اسکه دور شدیم.

من پشت و کرو وسط قایق بود. آن قدر پارو زدم تا رسیدم وسط دریاچه. بچه‌ها از لبه‌ی قایق خم شده بودند و انگشتان‌شان را روی آب می‌کشیدند. نگاهی به اطراف انداختم. دریاچه آرام بود. در خلیج کوچکی با ۶۰۰ متر ساحل زندگی می‌کردیم، به همین خاطر در این قسمت به آدم‌های زیادی

برنمی‌خوردیم. روز آرامی بود.

هارپر پشتش را صاف کرد و کف دستش‌هاش را کشید به ساقش. چرخید، پشتش به من و کرو بود.

به جلو خم شدم و با دست دهان کرو را گرفتم. نزدیک گوشش گفتم: «کرو عزیزم نفست رو بگیر.»

لبه‌ی قایق را گرفتم و تمام وزنم را انداختم سمت راست.

جیغ کوتاهی شنیدم. مطمئن نبودم صدای کرو بود یا هارپر، اما بعد از آن جیغ و صدای شلپ اول افتادن در آب، دیگر چیزی نشنیدم. فقط فشار بود و فشار.

سکوت به گوش‌هایم فشار می‌آورد، آن‌قدر دست و پاهایم را تکان دادم تا رسیدم به سطح آب.

صدای شلپ‌شلپ آب می‌شنیدم. صدای جیغ هارپر و کرو را هم می‌شنیدم. شناکان خودم را رساندم به کرو و دستم را دور بدنش حلقه کردم. نگاهی به خانه

انداختم. آرزو کردم بتوانم با او، خودم را به ساحل برسانم. بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، دور شده بودیم.

شروع کردم به شناکردن. هارپر همچنان جیغ می‌کشید.

دست و پا می‌زد.

به شنا کردن ادامه دادم.

به جیغ‌زدن ادامه داد.

هیچ کاری نکردم.

شلپ‌شلپ دیگری شنیدم.

باز هم کاری نکردم.

بی‌آن‌که نگاهی به پشت سرم بیندازم، به شنا کردن ادامه دادم. آن‌قدر ادامه دادم تا شن را زیر انگشت‌های پایم حس کردم. سرم را سطح آب نگه داشته بودم، انگار جلیقه‌ی نجات باشد. کرو بریده‌بریده نفس می‌کشید و سرفه می‌کرد. زیر آب می‌رفت و بالا می‌آمد. سفت چسبیده بود به من. نگه داشتنش روی آب، سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم.

جرمی به خاطر نجات کرو از من تشکر می‌کرد.

حتماً از هم می‌پاشید، اما ممنون من هم می‌شد.

کرو به محض این‌که آب ریه‌هایش را خالی کرد، داد زد: «هارپر!»

جلو دهانش را گرفتم و تا ساحل کشیدمش. بعد تلیی انداختمش روی شن‌ها. چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود. «مامان!» جیغ‌زنان به پشت سرم اشاره کرد. «هارپر نمی‌تونه شنا کنه!»

همه جایم شنی شده بود. شن به دست، بازو و پاهایم چسبیده بود. حس می‌کردم ریه‌هایم آتش گرفته. کرو سعی کرد چهار دست و پا خودش را به آب برساند، اما دستش را گرفتم و نشاندمش روی زمین. موج‌های متلاطم آب همچنان به انگشتان پایم می‌خورد. نگاهی به دریاچه انداختم، اما خبری نبود. نه صدای فریادی، نه شلپ‌شلپی.

کرو آشفته و آشفته‌تر می‌شد.

آهسته گفتم: «سعی کردم نجاتش بدم. مامان سعیش رو کرد نجاتش بده.»

کرو جیغ زد و به دریاچه اشاره کرد. «برو بیارش!»

تازه آن موقع بود که فکر کردم اگر به کسی بگویم دنبال هارپر برنگشتم توی آب، چه‌طور دیده می‌شد. بیش‌تر مادرها تا کودک‌شان را پیدا نکرده‌اند، از آب بیرون نمی‌آیند. باید دوباره برمی‌گشتم توی دریاچه.

«کرو باید هارپر رو نجات بدیم. یادته چه‌طوری از گوشی مامان به بابا زنگ می‌زدی؟»

اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد که آره. «برو. بدو برو خونه و به بابایی زنگ بزن. بهش بگو مامان داره سعی می‌کنه هارپر رو نجات بده و اون هم باید زنگ بزنه به پلیس.»

گفت: «باشه!» و دوید سمت خانه.

چه داداش خوبی بود.

سردم بود و از نفس افتاده بودم، اما کشان‌کشان خودم را به دریاچه رساندم و آهسته نامش را صدا زدم: «هارپر؟» می‌ترسیدم اگر بلند صدایش کنم، نفس دیگری بکشد و خودش را به سطح آب برساند.

عجله نکردم، دلم نمی‌خواست خطر کنم و زیاد جلو بروم. لمسش کنم یا به او برخورد کنم. اگر هنوز نمرده بود و از تی‌شرتم آویزان می‌شد چه؟ اگر سعی می‌کرد زیر آب بکشدم چه؟

خودم می‌دانستم وقتی سر و کله‌ی جرمی پیدا می‌شود، باید این‌جا توی آب باشم. باید گریه کنم. سردم باشد و در آستانه‌ی سرمازدگی باشم. اگر با آمبولانس مرا از آن‌جا می‌بردند که دیگر عالی می‌شد.

قایق به همان شکل برگشته روی آب بود. از جایی که واژگون شده بودیم دور و به ساحل نزدیک‌تر شده بود. قبلاً چند باری با جرمی، قایق را واژگون کرده بودیم. می‌دانستم این شکلی که برمی‌گردد، زیرش کیسه‌های هوا دارد. اگر هارپر خودش را به قایق رسانده باشد، چه؟ اگر به آن چسبیده و زیرش پنهان شده باشد، چه؟ اگر منتظر باشد کاری را که کردم به پدرش گزارش بدهد، چه؟

با احتیاط به قایق واژگون شده نزدیک شدم، نمی‌خواستم به او برخورد کنم. وقتی به قایق وارونه رسیدم، نفسم را حبس کردم و رفتم زیر آب. زیر قایق از آب بیرون آمدم.

در دلم گفتم، خدا رو شکر.

آن‌جا نبود.

خدا رو شکر.

صدای کرو را شنیدم که از دور صدایم می‌زد. زیر آب رفتم و بیرون قایق از آب بیرون آمدم. وحشت‌زده اسم هارپر را فریاد زدم. مثل مادری نگران و سراسیمه. «هارپر!»

کرو از ساحل داد زد: «بابا داره می‌آد.»

بلندتر شروع کردم به صدا زدن هارپر. به‌زودی پلیس خودش را می‌رساند. حتی زودتر از جرمی.

«هارپر!»

چندباری رفتم زیر آب تا خوب از نفس بیفتم. چندین و چند بار این کار را کردم. آن قدر که به سختی می‌توانستم روی آب بمانم. جیغ‌زنان صدایش زدم و آن قدر ادامه دادم تا افسر پلیسی از آب کشیدم بیرون.

به صدا زدنش ادامه دادم. گاهی «دخترم!» و «دختر کوچولوم!» هم صدایش می‌زدم. اول یک نفر زیر آب دنبالش می‌گشت. بعد شدند دو نفر و بعد سه. پس از آن حس کردم کسی پروازکنان از کنارم گذشت و خودش را به اسکله رساند. تا انتهای اسکله دوید و با سر شیرجه زد توی آب. روی آب که آمد، دیدم جرمی است.

وقتی هارپر را صدا می‌زد، حالت صورتش را نمی‌توانم توصیف کنم. عزم، با ترس و جنون درهم آمیخته بود. آن موقع دیگر واقعاً گریه می‌کردم. عصبی بودم. اضطراب، آن قدر به جا و به موقع سراغم آمده بود که دلم می‌خواست لبخند بزنم، اما نزدم. چون بخشی از وجودم می‌دانست گند زده‌ام. روی صورت جرمی می‌دیدم. بعد از مرگ این یکی، برگشتنش به حالت عادی قرار بود از مرگ چستین هم برایش سخت‌تر شود. انتظار این را نداشتم!

وقتی جرمی پیدایش کرد، بیش‌تر از نیم ساعت بود زیر آب بود. به تور ماهیگیری گیر کرده بود. از جایی که در ساحل نشسته بودم، نتوانستم تشخیص بدهم رنگش سبز بود یا زرد. اما یادم بود جرمی پارسال تور ماهیگیری زردی را توی دریاچه گم کرده بود. چه قدر احتمال داشت قایق را دقیقاً همان جایی که تور زیر آب به چیزی پیچیده بود، واژگون کنم؟ اگر تور ماهیگیری آن‌جا نبود، شاید هارپر می‌توانست خودش را به ساحل برساند.

بعد از این‌که تور را از دور بدنش باز کردند، مردی کمک کرد تا جرمی بدن هارپر را بلند کند و روی اسکله بگذارد. تا دکتر بتواند خودش را به ته اسکله برساند، جرمی احیای قلبی و ریوی انجام داد. حتی بعد از رسیدن دکتر هم دست برنداشت.

آن قدر دست برنداشت تا بالاخره مجبور شد. اسکله شروع کرد به فرونشستن. جرمی درست از لبه‌ی اسکله غلت خورد و توی آب افتاد، اما جسد هارپر را در هوا گرفت.

سه مردی که روی اسکله مانده بودند، دست دراز کردند تا هارپر را بگیرند.

فکر کردم یعنی این صحنه تا آخر عمر از جلو چشم‌هایش کنار می‌رود؟ گرفتن جسد دخترش که داشت از بالای سرش روی او سقوط می‌کرد.

جرمی، هارپر را ول نکرد. تعادلش را که توی آب حفظ کرد، جسدش را تا ساحل آورد. روی شن‌ها که رسید، با هارپر در آغوشش نقش زمین شد. صورتش

را به موهای خیس آب هارپر فشار داد و صدایش را شنیدم که زیر گوشش زمزمه می‌کرد: «دوستت دارم هارپر. دوستت دارم هارپر. دوستت دارم هارپر.» همان‌طور در آغوشش، این جمله را بارها و بارها تکرار کرد. غمش دلم را به درد آورد. چهار دست و پا به سمتش خزیدم. به سمت او و هارپر. دستم را دور هر دو حلقه کردم و زمزمه کردم: «سعی کردم نجاتش بدم. سعی کردم نجاتش بدم.» هارپر را نمی‌داد. بهیارها مجبور شدند دست‌هایش را یکی‌یکی باز کنند تا هارپر را از آغوشش بکشند. من و کرو را همان جا رها کرد و خودش پشت آمبولانس سوار شد و رفت.

نپرسید چه اتفاقی افتاد. نگفت دارد می‌رود. حتی نگاهم هم نکرد. واکنشش آن‌طور نبود که پیش‌بینی کرده بودم، اما فکر کردم شوکه شده. عادت می‌کرد، فقط به زمان نیاز داشت.

سنگ توالت را می‌گیرم و بالا می‌آورم. فصل را تمام نکرده، حالم به هم خورده بود. طوری می‌لرزم انگار خودم آن‌جا بوده‌ام. انگار خودم با چشم‌هایم خودم دیده‌ام آن زن چه بلایی سر دخترش می‌آورد. سر جرمی می‌آورد. پیشانی‌ام را به بازویم فشار می‌دهم و با خودم کلنجار می‌روم. چه باید بکنم؟ باید به کسی بگم؟ به جرمی بگم؟ زنگ بزنم به پلیس؟ مگر پلیس چه کاری می‌تواند با او بکند؟ تیمارستانی، جایی حبسش می‌کنند و جرمی هم از دستش خلاص می‌شود. دندان‌هایم را مسواک می‌زنم و به انعکاس تصویرم در آینه خیره می‌شوم. بعد از آب کشیدن دهانم، قدم را صاف می‌کنم و با پشت دست، دهانم را پاک می‌کنم. دستم را که در امتداد صورتم حرکت می‌دهم، در آینه جای زخمم را می‌بینم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد این جای زخم برایم کم اهمیت شود، اما کم‌کم حس می‌کنم این‌طور می‌شود. زجرهایی که من از دست مادرم کشیده‌ام، در مقایسه با این چیزی نیست. من و مادرم از هم دور شده بودیم. پیوند میان‌مان قطع شده بود. اما این یک قتل بود. کیفم را برمی‌دارم و دنبال قرص‌های زاناکسم می‌گردم. قرص را توی مشتم فشار می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم. لیوان شاتی از کابینت برمی‌دارم و داخلش نوشیدنی کراون رویال می‌ریزم. تا لبه پرش می‌کنم. برش که می‌دارم، اوریل به آشپزخانه می‌آید. مکث می‌کند و زل می‌زند به من. من هم زل می‌زنم به او و قرص را می‌اندازم توی دهانم و نوشیدنی را می‌دهم بالا. برمی‌گردم به اتاقم و در را می‌بندم و قفل می‌کنم. کرکره‌ها را تا سوراخ روی شیشه می‌کشم پایین تا جلو نور را بگیرد. همین‌طور که فکر می‌کنم چه غلطی باید بکنم، ملافه را می‌کشم روی سرم و چشم‌هایم را می‌بندم.

مدتی بعد بیدار می‌شوم.

جرمی آهسته می‌گوید: «دو بعدازظهره. حالت خوبه؟»

«آره.» دروغ می‌گویم. «خسته‌م فقط.» خبر ندارد هر مقدار از غمی که با مهربانی از وجودم پاک می‌کند، غمی است که به خاطر او حس می‌کنم. به خاطر وضعیتی که از آن بی‌خبر است.

«من هم خسته‌م.»

می‌دانم در را از تو قفل کرده بودم، برای همین می‌پرسم: «چه‌طوری اومدی تو؟»

لبخند می‌زند. «از پنجره. اوریل، وریتی رو برده دکتر. کرو هم تا یه ساعت دیگه از مدرسه نمی‌آد.»

با این خبر، همان تنش باقی مانده هم به نوعی از وجودم رخت برمی‌بندد. وریتی در این خانه نیست. درجا آرامش پیدا می‌کنم.

جرمی می‌گوید: «قفل رو کنترل کردم. معلوم شد وقتی در رو محکم می‌بندی، چفتش می‌افته و قفل می‌شه.»

جواب نمی‌دهم، چون مطمئن نیستم حرفش را باور کرده باشم. احتمالش هست، اما احتمال این‌که کار وریتی باشد، بیش‌تر است.

آرام می‌گوید: «نباید بشم، ولی دارم عاشق می‌شم.»

با این اعتراف، دلم هری می‌ریزد پایین. بدم می‌آید از حسی که دارد، احساس گناه می‌کند. هر چند، درکش می‌کنم. مهم نیست وضعیت تاهلش چه‌طور باشد یا زنش در چه شرایطی باشد، عاشق زن دیگری شده است. این مسأله را نمی‌شود زیاد توجیه کرد.

می‌پرسم: «عذاب وجدان داری؟»

برای چند ثانیه در سکوت نگاهم می‌کند. «آره. ولی نه اون قدر که تمومش کنم.»

می‌گویم: «بالاخره که تموم می‌شه. من باید برگردم منهن و تو هم زن داری.»

به نظر می‌رسد، چشم‌هایش نمی‌گذارند افکاری را که نمی‌خواهد به زبان بیاورد، نشان دهد. مدتی همان‌طور در سکوت خیره می‌شویم به هم. می‌گوید: «به

حرف‌هایی که دیشب توی آشپزخونه زدی فکر کردم.»

از ترس حرفی که می‌خواهد بزند، سکوت می‌کنم. با ذهن باز به حرف‌هایی که زده بودم، فکر کرده؟ موافق است کیفیت زندگی او هم به اندازه‌ی زندگی وریتی اهمیت دارد؟

«با یه آسایشگاه معلولین تماس گرفتم. قراره وسط هفته‌ها اون‌جا بمونه، از دوشنبه می‌ره. سه هفته در ماه، آخر هفته‌ها رو می‌آد خونه.» منتظر واکنشم می‌ماند. «به نظرم این به صلاح هر سه تاتونه.»

انگار در زندگی واقعی اتفاق افتاده باشد، غم از او، از این خانه شروع می‌کند به محو شدن. باد از پنجره می‌وزد داخل اتاق و خانه در سکوت فرو می‌رود. جرمی آرام به نظر می‌رسد. درست همان موقع است که تصمیم می‌گیرم با دست نوشته‌ها چه کنم. هیچ کاری نمی‌کنم.

اثبات این‌که وریتی قاتل هارپر است، حال جرمی را بهتر که نمی‌کند هیچ، بدتر هم می‌کند. خیلی از زخم‌ها دوباره سر باز می‌کند و روی زخم‌های نه چندان کهنه، نمک پاشیده می‌شود.

هنوز قانع نشده‌ام بودن وریتی در این دور و اطراف بی‌خطر باشد، اما راه‌هایی هست که با گذشت زمان می‌توان این مسأله را مشخص کرد. به نظرم جرمی فقط به سیستم امنیتی بهتری نیاز دارد. مثلاً آخر هفته‌ها که وریتی این‌جاست، دوربینی در اتاقش کار بگذارد که مجهز به سنسورهای حرکتی باشد. این‌طوری اگر واقعاً در حال تمارض هم باشد، جرمی سریع متوجه می‌شود. و وقتی متوجه شد، دیگر هیچ وقت اجازه نمی‌دهد آن زن به کرو نزدیک شود. و حالا که دارد به آسایشگاه می‌رود، قرار است حتی با دقت بیشتری هم تحت نظر گرفته شود. در حال حاضر، همه چیز ظاهراً رو به راه و بی‌خطر است.

جرمی می‌گوید: «یه هفته دیگه هم بمون.»

تصمیم داشتم فردا صبح بروم، اما می‌گویم: «باشه.»

ابرویی بالا می‌اندازد. «منظورت خبه دیگه، آره؟»

لبخند می‌زنم. «خب.»

لبخند می‌زند. از وسط اتاق می‌گذرد و می‌رود سمت پنجره تا از اتاق خارج شود. نمی‌دانم چرا از در نمی‌رود، اما کارش باعث خنده‌ام می‌شود. بالشی روی صورتم فشار می‌دهم و لبخند می‌زنم. چه مرگم شده؟ شاید این خانه با روح و روانم بازی می‌کند، چون یک لحظه می‌خواهم گورم را از

این جا گم کنم و لحظه‌ای دیگر اصلاً نمی‌خواهم بروم.

دست نوشته‌ها که صد درصد با ذهنم بازی می‌کنند. حس می‌کنم دارم عاشق مردی می‌شوم که فقط چند هفته است می‌شناسمش، اما فقط عاشق مردی نشده‌ام که در زندگی واقعی شناخته‌ام، نوشته‌های وریتی هم نقش دارند. همه‌ی حرف‌هایی که در مورد جرمی نوشته، کمک کرده بهتر بشناسمش و بفهمم چه‌طور انسانی است. این مرد سزاوار چیزی بیش‌تر از آن است که وریتی به او داده و می‌خواهم به جرمی چیزهایی بدهم که او هرگز نداده.

این حق جرمی است که با زنی باشد که عشقش به بچه‌های جرمی، در اولویت همه‌ی کارهایش باشد.

بالش را از روی صورتم برمی‌دارم و می‌گذارمش زیر کمرم.

دوباره که خوابیدم، خواب کرو را دیدم. بزرگ‌تر شده بود، دور و بر شانزده سال داشت. در خوابم اتفاقی خاصی نیفتاد. یا دست‌کم اگر افتاده باشد هم یادم نیست. فقط حسی که موقع نگاه کردن به چشمانش به من دست داد، یادم است. انگار انسان شروری بود. مثل این بود تمام بلاهایی که وریتی سرش آورده، تمام اتفاقاتی که شاهدش بوده، در روحش حک شده بود و همه را با خود تا بزرگ‌سالی آورده بود.

از آن موقع ساعت‌ها گذشته و مدام از خودم می‌پرسم، سکوت در مورد دست نوشته‌ها، به صلاح کرو است یا نه؟ خواهرش جلو چشم‌هایش غرق شده بود و مادرش کمک زیادی برای نجاتش نکرده بود. با این‌که هنوز خیلی کوچک است، احتمالش هست آن خاطره را هرگز فراموش نکند. همیشه یادش بماند مادرش پیش از واژگون کردن عمدی قایق، به او گفته نفسش را حبس کند.

با کرو در آشپزخانه هستیم. فقط من و او. اوریل تقریباً یک ساعت پیش رفت و جرمی هم بالا، وریتی را می‌خواهاند. پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول خوردن بیسکویت نمکی با کره‌ی بادام‌زمینی هستیم. زل زده‌ام به کرو که با آی‌پدش بازی می‌کند. می‌پرسم: «داری چه بازی‌ای می‌کنی؟»

«توی بلست.» (۹)

دست‌کم فال‌آوت (۱۰) یا گرند تیف اوتو (۱۱) نیست. هنوز امیدی به او هست.

نگاهی سرسری به من می‌اندازد و وقتی می‌بیند به بیسکویت نمکی‌ام گاز زده‌ام، آی‌پدش را می‌گذارد کنار و چهار دست و پا از روی میز می‌آید سمتم. می‌گوید: «منم می‌خوام.»

روی میز می‌خزد تا به کره‌ی بادام‌زمینی برسد، کارش باعث خنده‌ام می‌شود. کارد کره‌خوری را می‌دهم دستش. مقدار زیادی کره روی بیسکویت می‌مالد و گاز می‌زند. دو زانو روی میز می‌نشیند و با چشم‌هایی پر هیجان می‌گوید: «خوشمزه‌است.»

کره‌ی روی کارد را که لیس می‌زند، چینی روی بینی‌ام می‌اندازم.

«چندش! چاقو رو نباید لیس بزنی.»

انگار حرف خنده‌داری زده باشم، ریز می‌خندد.

به صندوق می‌تکيه و در دل تحسینش می‌کنم. با آن همه اتفاقی که برایش افتاده، بچه‌ی خوبی است. اهل نق زدن نیست، ساکت است و هنوز چیزهای کوچک خوشحالش می‌کند. دیگر به نظرم بچه‌ی عوضی‌ای نمی‌رسد. نه مثل روز اولی که دیدمش.

به او، به معصومیتش لبخند می‌زنم و باز از خودم می‌پرسم، چیزی از آن روز یادش مانده؟ اگر خاطراتش با او بمانند، کدام برنامه‌ی درمانی برایش مناسب‌تر است؟ از آن‌جا که پدر خودش خبر ندارد و ریتی این بچه را در چه شرایطی قرار داده، حس می‌کنم وظیفه‌ی من است کاری کنم. نوشته‌ها دست من است و این منم که وظیفه دارم به جرمی بگویم آیا از نظرم پسرش بیش‌تر از آن‌که او خبر داشته باشد آسیب دیده یا نه؟

می‌گویم: «کرو.» دست دراز می‌کنم و شیشه‌ی کره‌ی بادام‌زمینی را با انگشتانم می‌چرخانم. «می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟» سرش را با حرارت تکان می‌دهد. «آره.»

لبخند می‌زنم. دلم نمی‌خواهد با ردیف سؤالاتم آزرده‌اش کنم.

«شما یه وقت‌هایی قایق داشتین؟»

وسط لیس زدن دوباره‌ی کارد مکث می‌کند. بعد می‌گوید: «بله.»

خوب صورتش را واری می‌کنم، دنبال نشانه‌ای می‌گردم بگویم نباید ادامه بدهم، اما واکنشی نشان نمی‌دهد. «شده بود توش بازی کنین؟ وقتی وسط دریاچه بود؟»

«بله.»

دوباره کارد را لیس می‌زند. وقتی می‌بینم به نظر نمی‌رسد سؤالاتم آزارش داده باشد، خیالم کمی راحت می‌شود. شاید اصلاً چیزی یادش نمانده باشد. خب پنج سال دارد و برداشت او از اتفاقات با برداشت یک بزرگ‌سال فرق دارد.

«یادته سوار قایق شده باشی؟ با مامانت و هارپر؟»

نه با سر تأیید می‌کند، نه می‌گوید بله. زل می‌زند به صورتم. نمی‌دانم می‌ترسد جواب بدهد یا فقط یادش نیست. نگاهش را از من می‌گیرد و می‌دوزد به میز. کارد را دوباره فرو می‌کند داخل شیشه و بعد می‌گذارد توی دهانش. لب‌هایش را فشار می‌دهد به کارد. می‌گویم: «کرو.» نزدیکش می‌شوم و دستم را خیلی آهسته می‌گذارم روی زانوش.

«قایق چرا برگشت؟»

نگاه کوتاهی به صورتم می‌اندازد و چند ثانیه، کارد را از دهانش بیرون می‌کشد. آن قدری که بتواند بگوید: «مامان گفت اگه در موردش ازم سؤال پرسیدی، نباید باهات حرف بزنم.»

کرو خیلی عادی باز کارد را لیس می‌زند، اما رنگ از صورت من می‌پرد. لب‌های میز را می‌گیرم و چنان فشار می‌دهم که بندبند انگشتانم سفید می‌شود. «باهات... مامانت باهات حرف می‌زنه؟»

بی‌آن‌که جوابی بدهد، چند ثانیه‌ای خیره نگاهم می‌کند. بعد سرش را به حالت نفی تکان می‌دهد. حالت نگاهش طوری است که حس می‌کنم حالا است بزند زیر حرفش. متوجه شده نباید این حرف را می‌زد.

«کرو، مامانت وانمود می‌کنه نمی‌تونه حرف بزنه؟»

کارد کره‌خوری هنوز توی دهانش است که دندان‌قروچه می‌کند. کارد مقابل چشم‌هایم فرو می‌رود میان دندان‌هایش و لثه‌اش را می‌برد. از وسط دندان‌های جلوییش خون بیرون می‌زند و می‌ریزد روی لب‌هایش. صندلی‌ام را چنان به عقب هل می‌دهم و بلند می‌شوم که صندلی روی زمین واژگون می‌شود. دسته‌ی کارد را می‌گیرم و از دهان کرو می‌کشم بیرون.

«جرمی!»

دستم را به دهانش فشار می‌دهم و به دنبال حوله‌ای در آن نزدیکی‌ها، سری در اطراف می‌گردانم. چیزی نمی‌یابم. کرو گریه نمی‌کند، اما چشم‌هایش پر از ترس است.

«جرمی!» این بار دیگر جیغ می‌کشم. از طرفی به کمکش نیاز دارم و از طرفی هم به این دلیل که این اتفاق باعث وحشتم شده.

جرمی حالا دیگر این‌جاست. جلو کرو ایستاده. سرش را عقب می‌دهد تا توی دهانش را نگاه کند. «چی شد؟»

«کرو...» حتی نمی‌توانم به زبان بیاورمش. به نفس نفس می‌افتم. «کارد رو گاز گرفت.»

«بخیه لازم داره.» کرو را بغل می‌کند. «سوییچ‌هام رو بیار. تو سالن نشیمنه.» سریع خودم را می‌رسانم به نشیمن و سوییچ‌های جرمی را از روی میز می‌قایم. تا کنار جیپ جرمی، دنبال‌شان می‌روم به گاراژ. کرو بغض کرده، انگار درد را آرام آرام حس می‌کند. جرمی در عقب را باز می‌کند و کرو را می‌نشانند روی صندلی کودک. در را باز می‌کنم که سوار شوم. جرمی می‌گوید: «لوئن.» وقتی می‌چرخم سمتش، او هم در عقب را می‌بندد. «نمی‌تونم وریتی رو تو خونه تنها بذارم. تو بمون خونه.»

قلبم هری می‌ریزد پایین. پیش از این‌که فرصت مخالفت پیدا کنم، جرمی کمک می‌کند پیاده شوم. «معاینه‌ش که کردن، بهت زنگ می‌زنم.» سوییچش را از دستم می‌گیرد. سر جایم خشکم می‌زند. فقط تماشايش می‌کنم که دنده عقب از گاراژ خارج می‌شود. بعد می‌پیچد و از مسیر ماشین‌رو خارج می‌شود. سرم را پایین می‌اندازم و به دست‌هایم که آغشته به خون کرو است، نگاه می‌کنم. دیگه دلم نمی‌خواد این‌جا باشم. نمی‌خوام. نمی‌خوام. از این کار بدم می‌آد.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد تا بالاخره متوجه می‌شوم چه دلم بخواهد چه نه، این‌جا هستم. وریتی هم این‌جاست. حتماً باید مطمئن شوم در اتاقش قفل است. با عجله برمی‌گردم به خانه و از پله‌ها بالا می‌روم. به اتاقش که می‌رسم، در اتاق کاملاً باز است. احتمالاً به خاطر این است که جرمی با عجله خودش را رسانده پایین. روی تختش است. ملافه تا نصفه‌های بدنش را پوشانده و یکی از پاهایش از کنار تخت آویزان است. انگار جرمی پیش از این‌که کامل روی تخت بخواباندش، صدای جیغم را شنیده. ربطی به من نداره.

در را می‌کوبم و می‌بندم. قفل می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم برای امنیت بیش‌تر خودم چه کار دیگری می‌توانم کنم؟ یاد مانیتور کودکی که در زیرزمین دیده‌ام می‌افتم و به سرعت خودم را به طبقه‌ی پایین می‌رسانم. آخرین جایی که دلم می‌خواهد باشم، زیرزمین است، اما بر ترسم غلبه می‌کنم و با روشنایی صفحه‌ی گوشی‌ام از پله‌ها پایین می‌روم. وقتی با جرمی این پایین بودم، زیاد دقت نکرده بودم، اما خوب یادم است در بعضی از جعبه‌های تلنبار شده روی هم، بسته بود. نور صفحه‌ی گوشی‌ام را که به اطراف می‌اندازم، متوجه می‌شوم تقریباً همه‌ی جعبه‌ها جابه‌جا شده‌اند و درشان باز شده است. انگار کسی

داخل‌شان دنبال چیزی می‌گشته. فکر این‌که شاید کار وریتی باشد، باعث می‌شود کارم را با عجله‌ی بیش‌تری انجام بدهم. دلم نمی‌خواهد بیش‌تر از آن چه باید این پایین بمانم. می‌روم سمتی که مانیتور کودک را دیده بودم. از داخل جعبه‌ای بیرون زده بود. اولین بار که دیدمش، داخل بالاترین جعبه بود. داخل یکی از معدود جعبه‌هایی که درش باز بود. جابه‌جا شده است.

درست وقتی می‌خواهم از ترس این‌جا بودن، تسلیم شوم، چند متر آن طرف‌تر جعبه را روی زمین می‌بینم. مانیتور و گیرنده را برمی‌دارم و راه می‌افتم سمت پله‌ها. با پاهایی سنگین و قلبی که به سختی می‌زند، می‌کوشم از پله‌ها بالا بروم. در که باز می‌شود و فرار می‌کنم، آرامش تمام وجودم را می‌گیرد. گره سیم را باز می‌کنم و دو شاخه‌ی مانیتور گرد و غبار گرفته را به پریز کنار کامپیوتر وریتی می‌زنم. بعد با سرعت خودم را می‌رسانم طبقه‌ی بالا. اما پیش از این‌که برسم بالا، از حرکت می‌ایستم و برمی‌گردم. به آشپزخانه می‌روم و چاقویی برمی‌دارم.

وقتی دوباره به اتاق وریتی می‌روم، دسته‌ی چاقو را توی دستم فشار می‌دهم و قفل در اتاقش را باز می‌کنم. از جایش تکان نخورده. پایش هنوز از تخت آویزان است. پشتم را به دیوار می‌دهم و به میز توالتش نزدیک می‌شوم. دوربین مانیتور را روی میز می‌گذارم. به سمت تختش تنظیم می‌کنم و دو شاخه‌اش را می‌زنم به برق.

دوباره می‌روم سمت در، اما پیش از این‌که از اتاقش خارج شوم مکث می‌کنم. قدمی به جلو برمی‌دارم. چاقوی توی دستم را همچنان فشار می‌دهم. به سریع‌ترین شکل ممکن پایش را بلند می‌کنم و می‌اندازم روی تخت. ملافه را رویش می‌کشم و محافظ کنار تخت را می‌دهم بالا. تا پایم به راهرو می‌رسد، در اتاقش را محکم می‌بندم.

قفلش می‌کنم.

گندش بزنم.

تا خودم را برسانم به سینک ظرف‌شویی، به نفس نفس افتاده‌ام. خون روی دست‌هایم را که خشک شده و چسبیده به پوستم، می‌شویم. سپس چند دقیقه‌ای صرف پاک کردن خون روی میز و کف آشپزخانه می‌کنم. بعد می‌روم به اتاق کار و می‌نشینم جلو مانیتور. محض احتیاط، دوربین گوشی‌ام را باز می‌کنم و آماده می‌گذارم که اگر تکان خورد... دلم می‌خواهد جرمی ببیندش.

منتظر می‌مانم.

یک ساعت کامل منتظر می‌مانم. منتظر تماس جرمی، به تلفن نگاه می‌کنم و منتظر فاش شدن دروغ وریتی، به مانیتور. کاری جز انتظار از دستم بر نمی‌آید، به قدری ترسیده‌ام که نمی‌توانم از اتاق خارج شوم. آن قدر روی میز ضرب می‌گیرم که نوک انگشت‌هایم بی‌حس می‌شوند.

نیم ساعت دیگر هم که می‌گذرد، متوجه می‌شوم باز دارم به خودم شک می‌کنم. باید تا حالا تگون می‌خورد. به‌خصوص این‌که حتی چشم‌هایش را هم باز نکرده است. وقتی دوربین را روی میز تنظیم می‌کردم، چشم‌هایش بسته بود و چیزی ندید. برای همین امکان ندارد از وجود مانیتور خبر داشته باشد.

مگر این‌که در آن فاصله‌ای که داشتم با سرعت از پله‌ها می‌آمدم پایین، بازشان کرده باشد. در این صورت مانیتور را دیده و می‌داند نگاهش می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم. داره دیوونه می‌کنه.

فقط یک فصل از نوشته‌هایش مانده. اگر می‌خواهم یک هفته‌ی دیگر هم در این خانه بمانم، باید همه چیز را تمام کنم. خسته شده‌ام از این همه پس و پیش. خسته شده‌ام از بس فکر کرده‌ام جانم در خطر است و دیوانه شده‌ام. چند برگ آخر نوشته‌ها را برمی‌دارم و صندلی‌ام را می‌چرخانم سمت مانیتور. همان‌طور که حرکات وریتی را تحت نظر دارم، نوشته‌هایش را هم می‌خوانم.

خب باشد

فصل پانزدهم

فقط چند روز از مرگ هارپر گذشته، اما حس می‌کنم زندگی‌ام در این چند روز بیش‌تر از تمام سال‌هایی که روی این کره‌ی خاکی بودم، تغییر کرده.

پلیس دو بار بازجویی‌ام کرد. این‌که دل‌شان نمی‌خواست هیچ نقطه‌ی ابهامی در داستانی که برای‌شان تعریف کرده بودم، بماند قابل درک است. کارشان همین است. سؤالات‌شان هم آن‌قدر سخت نبود، راحت می‌شد پاسخ داد.

«می‌تونین توضیح بدین چه اتفاقی افتاد؟»

«هارپر از لبه‌ی قایق خم شد روی آب. قایق برگشت و همگی رفتیم زیر آب، ولی هارپر روی آب نیومد. سعی کردم پیداش کنم، ولی نفسم داشت بند می‌اومد و باید کرو رو می‌رسوندم به یه جای امن.»

«چرا بچه‌هاتون جلیقه‌ی نجات تن‌شون نبود؟»

«گمون می‌کردیم جای کم‌عمق هستیم. اول خیلی به ساحل نزدیک بودیم، ولی بعدش... دیگه دور شده بودیم.»

«شوهرتون کجا بود؟»

«رفته بود فروشگاه. قبل از این‌که بره گفت بچه‌ها رو ببرم دریاچه.»

جواب تمام سؤال‌هاشان را با حق‌هق دادم. هر از گاهی به جلو خم می‌شدم که مثلاً مرگ هارپر به لحاظ جسمی نیز رویم تأثیر گذاشته. به گمانم نقشم را خیلی خوب بازی کردم، چون معذب شدند و دیگر سؤال نپرسیدند.

کاش می‌توانستم این حرف را در مورد جرمی هم بزنم.

از کارآگاه‌ها بدتر بود.

از روزی که هارپر مرده، یک لحظه هم کرو را از جلو چشم‌هایش دور نمی‌کند. مدتی بود هر سه نفرمان در اتاق‌خواب اصلی می‌خوابیدیم. کرو بین‌مان می‌خوابید و باز هم بچه‌ی دیگری من و جرمی را از هم جدا می‌کرد. اما آن شب فرق داشت. به جرمی گفتم می‌خواهم آن شب کنار من بخوابد و بغلم کند. برای همین کرو را گذاشت آن طرفش و خودش وسط خوابید. امیدوار بودم همین شکلی خواب‌مان ببرد، اما دست بردار نبود و مدام سؤال می‌پرسید.

«چرا سوار قایق شون کردی و بردی رو آب؟»

گفتم: «می خواستن برن.»

«چرا جلیقه تن شون نکردی؟»

«فکر کردم به ساحل نزدیکیم.»

«آخرین حرفی که زد چی بود؟»

«یادم نیست.»

«وقتی با کرو رسیدی به ساحل، هنوز رو آب بود؟»

«نه، گمونم نبود.»

«می دونستی قایق می خواد برگرده؟»

«نه. همه چی یهوایی شد.»

برای مدتی سؤال نپرسید، اما می دانستم هنوز بیدار است. بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «با عقل جور در نمی آد.»

«چی با عقل جور در نمی آد؟»

عقب کشید. می خواست نگاهش کنم. سرم را بلند کردم. پشت انگشت هایش را کشید به گونه ام و پرسید: «چرا به کرو گفתי نفسش رو بگیره و ریتی؟»

همان لحظه فهمیدم همه چیز تمام شده.

همان لحظه او هم فهمید همه چیز تمام شده.

به عنوان مردی که گمان می کرد زنش را می شناسد... اولین بار بود نگاهم را واقعاً خواند. می دانستم هر کاری هم برای متقاعد کردنش بکنم، حرف کرو را باور

می کند نه حرف من را. جرمی از آن مردها نبود. بچه هایش به زنش برتری داشتند و از همین اخلاقش بیش تر از همه ی اخلاق های دیگرش بدم می آمد.

با این حال، تلاشم را کردم. کوشیدم متقاعدش کنم، اما اگر وقت گفتن «اونو وقتی گفتم که داشتیم می افتادیم تو آب، نه قبلش»، صدای تان بلرزد و اشک مثل

سیل از گونه های تان روان شود، باورپذیری تان را از دست می دهید.

چند ثانیه‌ای تماشایم کرد. بعد رهایم کرد و عقب کشید. می‌دانستم این آخرین بار است. غلت زد و انگار زره شخصی او باشد، دست‌هایش را حلقه کرد دور بدن کرو.

محافظ شخصی او.

محافظت شخصی‌اش از من.

سعی کردم بی‌حرکت دراز بکشم و واکنشی نشان ندهم تا فکر کند خوابیده‌ام، اما فقط بی‌صدا گریه کردم. وقتی گریه‌ام شدت گرفت، پیش از این‌که جرمی هق هقم را بشنود، خودم را به اتاق کارم رساندم و در را بستم. فایل نوشته‌هایم را باز کردم و مشغول تایپ شدم: مثل این است که هیچ حرفی برای زدن نداشته باشد. نه آینده‌ای که بشود در موردش نوشت و نه گذشته‌ای که بشود جبران کرد. یعنی رسیدم به پایان داستانم؟

نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد. برعکس آن بار که مرگ چستین را پیش‌بینی کردم، خبر ندارم زندگی خودم قرار است چه‌طور به پایان برسد. به دست جرمی می‌میرم؟ یا به دست خودم؟

یا شاید اصلاً قرار نیست بمیرم. شاید فردا جرمی بیدار شود و ببیند کنارش خوابیده‌ام و یاد تمام لحظات خوبی که داشتیم بیفتد و متوجه شود، حالا که فقط یک بچه داریم، چه‌قدر فرصت داریم تا تمام آن کارها را باز از نوع انجام بدهیم.

یا این‌که... امکان دارد با ایمان به این‌که مرگ هارپر تصادفی نبوده از خواب بیدار شود. ممکن است به پلیس گزارش کند و بخواهد به خاطر بلایی که سر هارپر آوردم، زجر بکشم.

اگر این‌طور است که... خب باشد.

من هم ماشینم را می‌زنم به درخت.

پایان.

صدای وارد شدن جیب جرمی را که به گاراژ می‌شنوم، حتی فرصت هضم این پایان را پیدا نمی‌کنم. برگه‌ها را روی هم مرتب می‌کنم و نگاه کوتاهی به مانیتور می‌اندازم. وریتی هنوز از جایش تکان نخورده.

جرمی بهش شک کرده بود؟

گردنم را فشار می‌دهم تا از تنشی که فصل آخر در عضلاتم ایجاد کرده، کم کنم. چه‌طور جرمی هنوز می‌تواند از او مراقبت کند؟ تا آخر عمرش حمامش کند و جایش را عوض کند؟ چه‌طور هنوز حس می‌کند باید به عهده‌ی که سر ازدواج با او بسته وفادار بماند؟ اگر واقعاً فکر کرده وریتی، هارپر را کشته، چه‌طور هنوز می‌تواند تحمل کند با او در یک خانه باشد؟ صدای باز شدن در گاراژ را که می‌شنوم، سمت در می‌روم و از اتاق خارج می‌شوم. جرمی کرو را در آغوشش گرفته و پای پله‌ها ایستاده. آهسته می‌گوید: «شش تا بخیه خورد با کلی مسکن. تا صبح تخت می‌خوابه.» کرو را می‌برد بالا تا در تخت بخواباندش. پیش از این‌که دوباره برگردد پایین، صدایش را نمی‌شنوم که به وریتی سر زده باشد.

می‌پرسم: «قهوه می‌خوای؟»

«آره لطفاً.»

دنبالم تا آشپزخانه می‌آید. یک قوری قهوه درست می‌کنم. چیزی نمی‌پرسم، چون حتی نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.

قهوه دارد دم می‌کشد. می‌گوید: «باید دوش بگیرم. همه جام خونیه. خشک شدن.»

تازه متوجه قطرات خون روی دست‌ها و لکه‌های روی پیراهنش می‌شوم. خونی شدن انگار شده عادت‌مان. خوشحالم آدم خرافاتی‌ای نیستم. «منم تو اتاق کارم.»

می‌دود سمت پله‌ها. منتظر قهوه می‌مانم که دم بکشد و لیوانی برای خودم بریزم. هنوز نمی‌دانم چه‌طور با این همه سؤال می‌خواهم سر صحبت را با جرمی باز کنم. اما بعد از خواندن فصل آخر، کلی سؤال هست که می‌خواهم بپرسم. گمانم شب درازی در پیش داریم.

لیوانی قهوه که برای خودم می‌ریزم، تازه صدای دوش گرفتن جرمی را می‌شنوم. لیوانم را می‌برم به اتاقم و می‌اندازمش روی زمین. لیوان خرد

می‌شود. مایع داغ می‌پاشد روی پاهایم و جاری می‌شود و تا زیر انگشتانم نفوذ می‌کند، اما نمی‌توانم تکان بخورم. خیره می‌شوم به مانیتور. همان جایی که هستم، میخکوب می‌شوم. وریتهی چهار دست و پا روی زمین است. جیغ‌زنان جرمی را صدا می‌زنم و هم‌زمان هجوم می‌برم سمت گوشی‌ام. «جرمی!»

وریتی انگار صدایم را از طبقه‌ی بالا شنیده باشد، سرش به سمتی می‌چرخاند. پیش از این‌که بتوانم با انگشتان لرزان دوربین گوشی‌ام را باز کنم، می‌خزد روی تخت‌خوابش و برمی‌گردد به همان وضعیت قبلی و بی‌حرکت دراز می‌کشد. گوشی‌ام را می‌اندازم زمین و دوباره فریاد می‌زنم: «جرمی!» می‌دوم توی آشپزخانه و چاقویی برمی‌دارم. با سرعت از پله‌ها بالا می‌روم و مستقیم می‌دوم سمت اتاق وریتهی. قفلش را باز می‌کنم و در را با شدت هل می‌دهم. جیغ می‌زنم: «بلند شو!»

از جایش تکان نمی‌خورد. حتی جا هم نمی‌خورد. ملافه را از روی بدنش کنار می‌زنم. «بلند شو وریتهی. دیدمت.» میله‌ی محافظ کنار تختش را می‌آورم پایین. از عصبانیت در مرز انفجارم «این بار دیگه نمی‌تونی در بری.»

دلم می‌خواهد جرمی روی واقعی این زن را ببیند، پیش از این‌که وریتهی فرصتی پیدا کند و بلایی سر او یا کرو بیاورد. مچ هر دو پایش را می‌گیرم و می‌کشمش. تا کمر از تخت بیرون کشیده‌امش که کسی از وریتهی جدایم می‌کند. جرمی مرا می‌چرخاند و می‌برد سمت در. بیرون توی راهرو می‌گذاردم روی زمین. «چه غلطی داری می‌کنی لوئن؟» عصبانیت از سر و صورتش می‌ریزد.

قدمی به جلو برمی‌دارم و دست‌هایم را به سینه‌اش فشار می‌دهم. چاقو را از دستم می‌کشد بیرون و شانه‌هایم را می‌گیرد. «تمومش کن.» «داره فیلم بازی می‌کنه. خودم دیدمش. قسم می‌خورم داره فیلم بازی می‌کنه.»

برمی‌گردد توی اتاق وریتهی و در را با عصبانیت روی صورتم می‌بندد. بازش می‌کنم. پاهای وریتهی را برمی‌گرداند روی تخت. وقتی می‌بیند باز برگشتم به اتاق، ملافه را می‌کشد روی بدن وریتهی و هلم می‌دهد بیرون. برمی‌گردد و در اتاق وریتهی را قفل می‌کند. بعد مچ دستم را می‌گیرد و

دنبال خودش می‌کشد.

«جرمی، نه.» مچ دستش را که محکم حلقه شده دور مچم، می‌گیرم و التماسش می‌کنم. «کرو رو این‌جا باهاش تنها نذار.» نگرانی توی صدایم را نمی‌شنود. فقط چیزهایی را می‌بیند که گمان می‌کند، می‌داند. چیزهایی که با چشم خودش دیده. وقتی می‌رسیم به پله‌ها، خودم را عقب می‌کشم و سری تکان می‌دهم و از پله‌ها پایین نمی‌روم. باید کرو رو بیره طبقه‌ی پایین. کمرم را می‌گیرد و پرتم می‌کند روی شانه‌اش. می‌برد پایین و مستقیم به سمت اتاقم حرکت می‌کند. حتی در اوج عصبانیت، آهسته می‌گذاردم روی تخت.

سراغ کمد لباس‌ها می‌رود و چمدان و وسایلم را برمی‌دارد.

«ازت می‌خوام از این‌جا بری.»

روی زانوهایم بلند می‌شوم و تا پای تخت جلو می‌روم. لباس‌هایم را می‌چپاند داخل چمدان. «باید حرفم رو باور کنی.» باور نمی‌کند.

«لعتی، جرمی.» با انگشت به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کنم. «اون زن دیوونه‌است. از روزی که باهاش آشنا شدی، همین‌جوری داره بهت دروغ می‌گه.»

تا به حال ندیده بودم چنین بی‌اعتمادی و نفرتی از وجود کسی بیرون بریزد. نوع نگاهش به خودم وحشت زده‌ام می‌کند و سریع خودم را عقب می‌کشم.

«تمارض نمی‌کنه، لوئن.» دستش را در هوا تکان می‌دهد و به سمت پله‌ها اشاره می‌کند. «اون زن عاجزه. عملاً دچار مرگ مغزی شده. از وقتی رسیدی این‌جا، همش دچار توهم می‌شی.» چند لباس دیگر هم می‌چپاند توی چمدان. سری به چپ و راست تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: «امکان نداره.»

«داره. خودت هم می‌دونی امکان داره. هارپر رو اون کشته و تو هم این رو خوب می‌دونی. بهش شک کرده بودی.» از تخت پایین می‌آیم و با عجله می‌روم سمت در.

«می‌تونم ثابت کنم.»

می‌دوم سمت اتاق کار وریتی. تعقیب می‌کند. نوشته‌هایش را برمی‌دارم. صفحه به صفحه‌اش را. تا برمی‌گردم، خودش را می‌رساند به من. دست نوشته‌ها را

می‌کوبم تخت سینه‌اش. «بخونش.»

دسته‌ی کاغذها را می‌گیرد و نگاه‌شان می‌کند. بعد نگاهش را می‌دوزد به من.

«این‌ها رو از کجا پیدا کردی؟»

«مال وریتی‌ان. همه چی اون توئه. از روزی که باهاش آشنا شدی، تا روز تصادفش. بخونش. برام مهم نیست، دست‌کم دو فصل آخرش رو بخون. فقط لطفاً بخونش.» خسته‌ام و جز خواهش و التماس چیزی در وجودم نمانده. پس آهسته التماسش می‌کنم. «خواهش می‌کنم، جرمی. به خاطر دخترهات.»

باز هم طوری نگاهم می‌کند انگار حتی یک کلمه هم از حرف‌هایی را که زده‌ام باور نمی‌کند. مجبور نیست حرف‌هایم را باور کند. اگر فقط آن نوشته‌ها را بخواند و بفهمد زنش وقتی با او بوده، واقعاً چه چیزهایی از ذهنش می‌گذشته، متوجه می‌شود کسی که باید نگرانش باشد، من نیستم.

حس می‌کنم ترسم لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شود. ترس از دست دادن او. فکر می‌کند دیوانه‌ام. فکر می‌کند می‌خواستم به زنش آسیب برسانم. می‌خواهد از خانه‌اش بروم. می‌خواهد از این‌جا بروم و دیگر دلش نمی‌خواهد هیچ وقت من را ببیند.

چشم‌هایم می‌سوزند و اشک روی گونه‌هایم سرازیر می‌شود.

زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. حفته همه چی رو بدونی.»

حدس می‌زنم مدتی طول بکشد تا تمام آن نوشته‌ها را بخواند. روی تختم نشسته‌ام و منتظرم. خانه آرام‌تر از هر زمان دیگری است. این آرامش، اعصاب خردکن است. مثل آرامش قبل از توفان.

خیره می‌شوم به چمدانم. بعد از این، باز هم می‌خواهد از آن‌جا بروم یا نه؟ در تمام مدتی که این‌جا بودم، آن نوشته‌ها دست من بود و چیزی به او نگفته بودم. ممکن است به این خاطر اصلاً مرا نبخشد. می‌دانم وریتی را هرگز نخواهد بخشید.

صدای افتادن چیزی را که می‌شنوم، نگاهم کشیده می‌شود به سقف. صدای بلندی نبود، اما انگار از اتاقی آمد که جرمی آن‌جاست. مدت زیادی نیست که رفته تو، اما آن قدری هست که نوشته‌ها را سرسری بخواند و بفهمد وریتی زنی نیست که او فکر می‌کرده.

صدای گریه می‌شنوم. آرام و بی‌صداست، اما صدایش را می‌شنوم. به پهلوی می‌افتم روی تخت و بالشی را بغل می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و محکم فشار می‌دهم. می‌دانم چه دردی می‌کشد و همین من را می‌کشد. صفحه‌ای بعد از صفحه‌ای بعد در مورد حقیقت تلخی می‌خواند که اصلاً نباید نوشته می‌شد.

صدای پاها حالا درست بالای سرم است. در اطراف چرخ می‌زند. از رفتنش به طبقه‌ی بالا آن قدری نگذشته که بتواند تمام نوشته‌ها را بخواند، اما درکش می‌کنم. من هم جای او بودم یگراست می‌رفتم سراغ پایان تا بفهمم چه اتفاقی واقعاً برای هارپر افتاده.

صدای باز شدن دری را می‌شنوم. از راهرو رد می‌شوم و می‌دوم سمت اتاق کار. به مانیتور نگاه می‌کنم. جرمی ایستاده دم در اتاق وریتی و نگاهش می‌کند. هر دو را در مانیتور می‌بینم. «وریتی.»

معلوم است وریتی جوابش را نمی‌دهد. نمی‌خواهد جرمی بفهمد او یک تهدید است. شاید هم دلیل تظاهرش به بیماری این است که می‌ترسد جرمی او را تحویل پلیس بدهد. دلیلش هر چیزی باشد، حسی به من می‌گوید جرمی تا پاسخ سؤالاتش را نگرفته، از آن اتاق بیرون نمی‌آید.

جرمی می‌گوید: «وریتی.» و به او نزدیک‌تر می‌شود. «اگه جوابم رو ندی، به پلیس زنگ می‌زنم.»

وریتی باز هم جوابش را نمی‌دهد. جرمی نزدیکش می‌شود. دستش را دراز می‌کند و پلک یکی از چشم‌هایش را باز می‌کند. برای چند ثانیه زل می‌زند به او. بعد راه می‌افتد سمت در. حرفم رو باور نمی‌کنه.

مکت می‌کند. انگار مشغول سؤال و جواب با خودش است. سؤال در مورد چیزهایی که خوانده. می‌چرخد و برمی‌گردد پیش وریتی. «اگر چشم‌هات رو باز نکنی و نگی تو این خونه چه خبره، پام رو که از این اتاق گذاشتم بیرون، دست نوشته‌هات رو یک‌راست می‌برم پیش پلیس. می‌ندازنت زندان و دیگه نه منو می‌بینی، نه کرو رو.»

چند ثانیه می‌گذرد. نفسم را حبس می‌کنم و منتظر می‌مانم وریتی تکان بخورد. امیدوارم تکان بخورد تا جرمی بفهمد دروغ نمی‌گویم. چشم‌هایش را که باز می‌کند، ناله‌ای از بیخ گلویم بیرون می‌زند. پیش از این‌که ناله‌ام تبدیل به جیغ شود، با دست جلو دهانم را می‌گیرم. می‌ترسم کرو را بیدار کنم و این چیزی نیست که لازم باشد او ببیند.

تمام بدن جرمی منقبض می‌شود. بعد، سرش را با هر دو دست می‌گیرد و از تخت وریتی دور می‌شود. به دیوار می‌خورد. «این دیگه چه کوفتیه، وریتی؟» وریتی سرش را مصرانه تکان می‌دهد و می‌گوید: «مجبور شدم جرمی.» می‌نشیند روی تخت و حالت دفاعی می‌گیرد، انگار از کاری که جرمی ممکن است بکند وحشت داشته باشد.

جرمی هنوز توی شوک است. سردرگمی، خشم و خیانت در صورتش موج می‌زند. «همه‌ی این مدت... تو داشتی...» می‌کوشد صدایش را بلند نکند، اما به نظر می‌رسد حالا است از خشم منفجر شود. برمی‌گردد و خشمش را با مشتی به در خالی می‌کند. وریتی از این کارش جا می‌خورد.

دست‌هایش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «خواهش می‌کنم کاری بهم نداشته باش. همه چی رو توضیح می‌دم.»

«کاری بهت نداشته باشم؟» جرمی می‌چرخد و قدمی به جلو برمی‌دارد. «هارپر رو تو کشتی، وریتی.»

از پشت مانیتور، حتی من هم می‌توانم خشم در صدایش را حس کنم، چه برسد به وریتی که جلویش نشسته. سعی می‌کند از روی تخت پایین بپرد و از دستش فرار کند، اما جرمی اجازه نمی‌دهد. پایش را می‌گیرد و دوباره می‌کشدش روی تخت. تا می‌خواهد جیغ بکشد، جرمی جلو دهانش را می‌گیرد.

با هم درگیر می‌شوند. وریتی می‌کوشد لگد بزند و جرمی سعی می‌کند همان جا روی تخت نگهش دارد.

ناگهان دست دیگر جرمی، دور گردن وریتی حلقه می‌شود.

جرمی، نه.

مستقیم تا اتاق وریتی می‌دوم و وقتی به در اتاقش می‌رسم، درجا خشکم می‌زند. جرمی روی بدن وریتی نشسته و دست‌های زنش را زیر زانوهایش به دام انداخته. وریتی با پاهایش به تخت لگد می‌زند، خس‌خس می‌کند و پاشنه‌ی پاهایش را فشار می‌دهد به تشک.

می‌کوشد بجنگد، اما زورش به جرمی نمی‌رسد.

«جرمی!» می‌دوم سمتش و سعی می‌کنم از وریتی جدایش کنم. تمام فکر و ذکرم پیش کرو است، پیش آینده‌ی جرمی. پیش این‌که عصبانیتش، ارزش یک عمر زندگی را ندارد. یک عمر زندگی خودش. «جرمی!»

گوش نمی‌کند. قبول نمی‌کند ولش کند. می‌کوشم صورتم را درست جلو صورتش بگیرم و آرامش کنم و سر عقل بیاورمش.

«نباید این کار رو بکنی. داری لوله‌ی نایش رو خرد می‌کنی. می‌فهمی تو کشتیش.»

اشک از گونه‌هایش روان شده. «دخترمون رو اون کشته، لو.» از صدایش معلوم است نابود شده.

صورتش را می‌گیرم میان دست‌هایم و سعی می‌کنم به سمت خودم بکشمش. با صدای آهسته‌ای می‌گویم: «به کرو فکر کن. اگه این کار رو بکنی، پسرت بی‌پدر می‌مونه.»

متوجه حرف‌هایم که می‌شود، تغییراتی را که آرام آرام در وجودش اتفاق می‌افتد، می‌بینم. بالاخره گلوی وریتی را رها می‌کند. خم می‌شوم و با همان شدتی که وریتی نفس نفس می‌زند، بریده نفس می‌کشم. تف دهان وریتی بیرون می‌پرد و می‌کوشد هوا را به درون بکشد. سعی می‌کند حرف بزند یا شاید هم فریاد بزند. جرمی جلو دهانش را می‌گیرد و نگاهم می‌کند. با چشم‌هایش التماس می‌کند، اما نه برای کمک. التماس می‌کند کمکش کنم تا راه بهتری برای تمام کردن کار وریتی پیدا کند.

حتی با او بحث هم نمی‌کنم. بعد از همه‌ی آن کارهایی که وریتی کرده، حتی یک ذره هم استحقاق زنده ماندن ندارد. قدمی به عقب برمی‌دارم و می‌کوشم فکر کنم.

اگر جرمی خفه‌اش کند، می‌فهمند، رد دست‌هایش دور گلوی وریتی می‌ماند. اگر با بالش خفه‌اش کند، از توی ریه‌هایش پرزهای بالش پیدا می‌کنند. اما باید کاری بکنیم. اگر نکنیم، راهی برای فرار پیدا می‌کند، چون این زن، دغل‌کار است. این شکلی در نهایت به جرمی یا کرو آسیب می‌رساند. کرو را می‌کشد، درست همان‌طور که دخترش را کشت. درست همان‌طور که سعی کرد هارپر را وقتی نوزاد بود، بکشد.

همون‌طور که سعی کرد هارپر رو وقتی نوزاد بود، بکشه...

می‌گویم: «باید کاری کنی مرگش تصادفی به نظر برسه.» صدایم آرام است، اما آن‌قدرها بلند است که با وجود صداهایی که وریته زیر دست جرمی تولید می‌کند، شنیده شود. «یه کاری کن بالا بیاره. دماغ و دهنش رو اون‌قدر بگیر تا نفسش بند بیاد. این‌جوری به نظر می‌رسه تو خوابش کثافت خودش رو بلعیده و خفه شده.»

جرمی با چشم‌هایی و غزده به حرف‌هایم گوش می‌دهد، اما متوجه منظورم می‌شود. دست‌هایش را از روی دهان وریته برمی‌دارد و بعد انگشتانش را فرو می‌کند ته حلق وریته. سرم را برمی‌گردانم آن طرف. نمی‌توانم نگاه کنم.

صدای عق‌زدن می‌شنوم و بعد خفگی. حس می‌کنم تا ابد ادامه می‌یابد. تا ابد.

با بدنی لرزان و درهم شکسته می‌نشینم روی زمین. کف دست‌هایم را فشار می‌دهم به گوش‌هایم و می‌کوشم توجهی به صدای آخرین نفس‌ها یا آخرین حرکات وریته نکنم. بعد از مدتی، صدای ریه‌های سه نفر، تبدیل به دو نفر می‌شود.

حالا دیگر فقط من و جرمی هستیم که نفس می‌کشیم.

مدام زمزمه می‌کنم: «خدایا، خدایا، خدایا.» نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. تازه متوجه بزرگی و زشتی کاری که کردیم، می‌شوم.

جز نفس‌های محتاطانه‌ای که می‌کشد، هیچ صدایی از جرمی در نمی‌آید. دلم نمی‌خواهد به وریته نگاه کنم، اما باید بفهمم کارش تمام شده یا نه.

وقتی بدنم را می‌چرخانم تا نگاهش کنم، می‌بینم زل زده به من. با این تفاوت که این بار، می‌دانم دیگر توی بدنش نیست و پشت آن چشم‌های خالی از حس، پنهان نشده است.

جرمی کنار تخت زانو زده. نبض وریته را کنترل می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. می‌نشیند و همین‌طور که نفسی تازه می‌کند، تکیه می‌دهد به تخت. هر دو دستش را تا روی صورتش بالا می‌آورد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. نمی‌دانم در مرز گریه کردن است یا نه، اما اگر گریه هم کند، درکش می‌کنم. فهمیدن این‌که مرگ دخترش تصادفی نبوده، برایش ضربه‌ی بزرگی است. فهمیدن این‌که زنش، زنی که سال‌های زیادی از عمرش را به پای او ریخته، اصلاً آن کسی نبوده که او فکر می‌کرده. بلکه در تمام این مدت، مثل عروسک او را بازی داده بود.

هر خاطره‌ی خوبی که از زنش داشت، امشب با خود وریته مرد و رفت. اعترافاتش جرمی را با خاک یکسان کرده. از شکل خم شدنش به جلو و تلاشش برای هضم یک ساعت اخیر زندگی‌اش معلوم است. یک ساعت اخیر زندگی وریته.

دستم را جلو دهانم می‌گیرم و می‌زنم زیر گریه. باورم نمی‌شود به جرمی کمک کرده باشم، زنش را بکشد. ما وریته رو کشتیم.

نمی‌توانم چشم از وریتی بگیرم.

جرمی از جایش بلند می‌شود و بغلم می‌کند. از اتاق می‌برد بیرون و از پله‌ها پایین می‌رود. در تمام این مدت چشم‌هایم را می‌بندم. روی تخت که می‌گذاردم، شروع می‌کند به قدم زدن توی اتاق. سرش را به حالت انکار تکان می‌دهد و زیر لب چیزهایی می‌گوید.

گمانم هر دو شوکه شده‌ایم. دلم می‌خواهد به او قوت قلب بدهم، اما می‌ترسم حرف بزنم. تکان بخورم یا حتی بپذیرم این اتفاق واقعی بوده.

جرمی می‌گوید: «لعنتی!» بعد با صدای بلندتری تکرار می‌کند. «لعنتی!»

تمام خاطرات، باورها و حقایقی که فکر می‌کرد در مورد وریتی می‌داند، یکی یکی برایش آشکار می‌شوند.

نگاهم می‌کند و با گام‌هایی بلند خودش را می‌رساند به تخت. با دست لرزانش موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند و با صدایی آهسته، اما جدی می‌گوید: «تو خواب مرده. باشه؟»

سرم را تکان می‌دهم که باشه.

«صبح...» می‌کوشد آرام باشد، اما نفس نفس می‌زند. «صبح زنگ می‌زنم به پلیس و می‌گم وقتی رفتم بیدارش کنم، این‌طوری پیداش کردم. قراره این‌جوری به نظر برسه که تو خواب با کثافت خودش خفه شده.»

همین‌طور سرم را تکان می‌دهم. با همدردی و نگرانی پوزش‌خواهانه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «معذرت می‌خوام. خیلی معذرت می‌خوام. زود برمی‌گردم لو. باید برم سر و سامونی به اتاقش بدم. باید دست نوشته‌ها رو پنهان کنم.»

زانو می‌زند تا با من چشم در چشم شود. انگار می‌خواهد مطمئن شود متوجه منظورش شده‌ام، درکش کرده‌ام.

«مثل هر شب رفتیم خوابیدیم. هر دو تامون نصفه‌های شب بود که خوابیدیم. من داروهای وریتی رو دادم و بعد که ساعت هفت صبح بیدار شدم تا کرو رو برای مدرسه آماده کنم، بدن بی‌جونش رو پیدا کردم.»

«باشه.»

جرمی تکرار می‌کند. «وریتی تو خواب مرده. از امشب به بعد، دیگه هیچ وقت در این مورد هیچ حرفی نمی‌زنیم. از همین لحظه... همین حالا به بعد.»

زمزمه می‌کنم. «باشه.»

نفس آرامی به بیرون می‌دهد. «باشه.»

از اتاق که بیرون می‌رود، صدایش را می‌شنوم که چیزهایی را جابه‌جا می‌کند. مدام از سمتی به سمت دیگر می‌رود. اول به اتاق خودش، بعد کرو، بعد اتاق وریتی و بعد هم حمام. وارد اتاق کار می‌شود و بعد می‌رود آشپزخانه. بعد برمی‌گردد به اتاق خواب. نمی‌خواهیم. از اتفاقاتی که صبح ممکن است بیفتد، می‌ترسیم.

هفت ماه بعد

وریتی هفت ماه پیش در خواب مرد.

پذیرش این مسأله برای کرو خیلی سخت بود. در ظاهر برای جرمی هم همین‌طور. صبح روزی که مرد، آن‌جا را ترک کردم و برگشتم به منهتن. آن هفته جرمی کلی کار داشت که باید انجام می‌داد و مطمئنم اگر بعد از مرگ زنش، من هم در خانه‌ی آن‌ها می‌ماندم، شک برانگیزتر می‌شد.

طرح کلی‌ای که برای کتاب اولم نوشته بودم تأیید شد. همین‌طور دو طرحی که برای جلد‌های بعدی نوشته بودم. دو هفته پیش، فایل اولیه‌ی رمان اولم را تحویل دادم و برای تحویل جلد‌های بعدی تقاضای مدت بیش‌تری کردم. کار روی این کتاب‌ها، با یک نوزاد آسان نخواهد بود.

دخترم هنوز به دنیا نیامده. دو و نیم ماه دیگر به دنیا می‌آید، اما مطمئنم هر قدر هم عقب بیفتم، با کمک جرمی می‌توانم عقب افتادگی‌ام را جبران کنم. رفتارش با کرو بی‌نظیر است، با دخترها هم بی‌نظیر بود. برای همین می‌دانم اگر دخترک‌مان به دنیا بیاید، برای او هم پدر خوبی خواهد شد.

وقتی فهمیدیم حامله‌ام، هر دو اول شوکه شدیم. نگران بودم جرمی چه‌طور قرار است بعد از مرگ دو فرزندش به فاصله‌ی بسیار کم از هم، به خبر پدرش شدنش واکنش نشان بدهد، اما بعد از دیدن هیجانش فهمیدم وریتی اشتباه می‌کرد. از دست دادن یک یا حتی دو بچه، به معنی این نیست که همه را از دست داده‌اید. غصه‌ی جرمی برای از دست دادن دخترهایش یک مسأله است، خوشحالی‌اش برای تولد فرزندِ دیگر، مسأله‌ای دیگر.

با آن همه بلایی که سرش آمده، جرمی هنوز هم بهترین مردی است که تا به حال وارد زندگی‌ام شده. صبور و دلسوز است، بهتر از آن است که وریتی حتی بتواند توصیفش کند. بعد از مرگ وریتی، وقتی مجبور شدم به منهتن برگردم، هر روز زنگ می‌زد. تا وقتی اوضاع آرام نشده بود، دو هفته پیشش نرفتم. اما وقتی از من خواست برگردم، همان شب خودم را به آن‌جا رساندم و از آن روز به بعد دیگر از او جدا نشده‌ام. هر دو می‌دانستیم عجله می‌کنیم، اما طاقت دوری هم را نداشتیم. فکر می‌کنم حضورم آرامش می‌کرد، به همین خاطر نگران زمان‌بندی نبودیم. نگران نبودیم عجله کرده باشیم و در مدتی کوتاه، راه زیادی طی کرده باشیم. در واقع اصلاً در این مورد حرف هم نزدیم. رابطه‌ی ما تعریف نشده بود، طبیعی بود. ما عاشق

هم بودیم و مهم همین بود.

مدت کمی بعد از این که فهمیدیم باردارم، جرمی تصمیم گرفت آن خانه را بفروشد. دلش نمی‌خواست در شهری که با وریتی در آن زندگی کرده بود، بماند. راستش را بخواهید من هم دلم نمی‌خواست در خانه‌ای که آن همه خاطره‌ی بد داشت، بمانم. سه ماه پیش در کارولینای شمالی زندگی جدیدمان را شروع کردیم. با پول پیش‌کتابم و پول بیمه‌ی عمر وریتی، در ساحل ساوت‌پورت نقداً خانه‌ای خریدیم. عصرها هر سه روی ایوان خانه‌ی جدیدمان می‌نشینیم و برخورد موج‌ها به ساحل را تماشا می‌کنیم.

ما حالا یک خانواده‌ایم. خانواده‌ی ما، از تک‌تک اعضای خانواده‌ای که کرو در آن به دنیا آمده، تشکیل نشده، اما می‌دانم جرمی خوشحال است من در زندگی کرو هستم. به‌زودی قرار است برادر هم بشود.

کرو ظاهراً خوب دارد خودش را با شرایط وفق می‌دهد. می‌بریمش پیش روان‌درمان‌گر. جرمی گاهی نگران می‌شود نکند بیش از این که برایش سود داشته باشد، صدمه ببیند، اما من از فوایدی که مشاوره در دوران کودکی برایم داشت، می‌گویم و به او دلگرمی می‌دهم. معتقدم، اگر ما آن‌قدر خاطرات خوب برایش بسازیم که جای خاطرات بد را برایش بگیرند، کرو به آسانی همه‌ی آن خاطرات ناخوشایند را فراموش می‌کند.

بعد از ماه‌ها، این اولین بار است که قدم در خانه‌ی قدیمی‌شان می‌گذاریم. ترسناک است، اما لازم بود بیاییم. مدت زیادی نمانده تا مسافرت را برایم قدغن کنند، به همین خاطر گفتیم از این فرصت استفاده کنیم و خانه را کامل تخلیه کنیم. تا همین حالا هم دو تا مشتری پیدا کرده و نمی‌خواهیم در ماه آخر بارداری‌ام مجبور شویم تا این‌جا بیایم و خانه را تخلیه کنیم.

خالی کردن اتاق کار از همه جا سخت‌تر بود. کلی نوشته در اتاق بود که احتمالاً بعداً می‌شد دوباره از آن‌ها استفاده کرد، اما با جرمی نصف روز مشغول ریختن تمام آن‌ها در دستگاه کاغذ خردکن بودیم. فکر کنم هر دو فقط می‌خواستیم آن قسمت از زندگی‌مان برای همیشه تمام شود. از بین برود و فراموشش کنیم. جرمی می‌پرسد: «حالت چه‌طوره؟»

وارد اتاق کار می‌شود و دستش را روی شکمم می‌گذارد.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «خوبم. تو کارت تموم شد؟»

مرا می‌بوسد و می‌گوید: «آره. فقط چند تا جعبه‌ی رو ایوون مونده، بعدش دیگه تمومه.»

کرو درست همان موقع می‌دود توی خانه.

جرمی از روی شانه داد می‌زند. «ندو!» خودم را به‌سختی از صندلی پشت میز می‌کشم بیرون و به دنبال جرمی با قدم‌هایی سنگین راه می‌افتم سمت در. جرمی یکی از جعبه‌های باقی‌مانده روی ایوان را که ده تایی به نظر می‌رسند، برمی‌دارد و می‌برد سمت ماشین. کرو از کنارم یک‌وری رد می‌شود تا بیرون بدود، اما مکثی می‌کند و دوباره برمی‌گردد توی خانه.

می‌گوید: «نزدیک بود یادم بره.» و می‌دود سمت پله‌ها. «باید وسایلم رو از کف اتاق مامان بردارم.»

نگاهش می‌کنم، بدو بدو از پله‌ها بالا می‌رود و می‌دود سمت اتاق خواب قدیمی وریتی. آخرین بار که کنترلش کردم، خالی بود. اما کرو با کاغذی در دست، چند دقیقه بعد از پله‌ها پایین می‌آید.

می‌پرسم: «اون‌ها دیگه چی‌ان؟»

«نقاشی‌هایی که برای مامانم کشیده بودم.» کاغذها را می‌دهد دستم. «یادم رفته بود می‌ذاردشون کف اتاق.»

دوباره می‌دود بیرون. به نقاشی‌های توی دستم نگاه می‌کنم. حس قدیمی و آشنایی که وقتی در این خانه بودم، همیشه همراهم بود، دوباره سراغم می‌آید. ترس. همه چیز به‌سرعت دوباره در ذهنم زنده می‌شود. چاقویی که کف اتاق وریتی بود. شبی که از مانیتور روی زمین دیدمش، طوری که انگار داشت چهار دست و پا زمین را می‌کند و حرف الان کرو.

یادم رفته بود می‌ذاردشون کف اتاق.

با عجله از پله‌ها بالا می‌روم. با این‌که می‌دانم مرده و آن‌جا نیست، وحشت‌زده به اتاق وریتی در ته راهرو نزدیک می‌شوم. نگاهم به کف اتاق می‌افتد. به تکه چوبی که کرو بعد از برداشتن نقاشی‌هایش نتوانسته خوب سرجایش بگذارد. زانو می‌زنم و تکه چوب لقی کف اتاق را برمی‌دارم. کف اتاق یک سوراخ است.

تاریک است. دستم را فرو می‌کنم توی سوراخ و در اطراف حرکتش می‌دهم. چیز کوچکی بیرون می‌کشم. عکس دخترهاست. بعد چیز سردی بیرون می‌آورم. چاقو. دوباره دست می‌کنم توی سوراخ و آن‌قدر می‌گردم تا پاکتی پیدا می‌کنم. بازش می‌کنم و نامه‌ای از داخلش می‌آورم بیرون. پاکت خالی را کنارم می‌اندازم روی زمین.

برگ اول سفید است. نفس لرزانی بیرون می‌دهم و برگه‌ی سفید را بلند می‌کنم تا برگ دوم را ببینم.

نامه‌ای است که برای جرمی نوشته شده. با ترس و لرز مشغول خواندن می‌شوم.

جرمی عزیز

امیدوارم کسی که این نامه رو پیدا می‌کنه، تو باشی. اگه تو هم نباشی، امیدوارم این نامه یه طوری به دستت برسه، چون کلی حرف برای زدن دارم. می‌خوام حرف‌هام رو با یه عذرخواهی شروع کنم. مطمئنم وقتی تو این نامه رو می‌خونی، من نیمه شبی با کرو از این‌جا رفتم. فکر تنها گذاشتنت تو خونه‌ای که این همه خاطره‌ی خوب ازش داریم، دلم رو به درد می‌آره. چه زندگی خوبی با بچه‌هامون داشتیم. با همدیگه. ولی ما... بیماری مزمن داریم. باید می‌فهمیدیم که غم و غصه‌هامون با مرگ هارپر تموم شدنی نیست.

بعد از این همه سال که زن خوبی برات بودم، اصلاً انتظار نداشتم این شغلی که عاشقشم و این همه وقت براش گذاشتم، آخرش همون چیزی بشه که پایان ما رو رقم می‌زنه.

ما زندگی فوق‌العاده‌ای داشتیم تا این‌که روز مرگ چستین، به یه شکلی وارد یه دنیای موازی شدیم و هر چی سعی می‌کنم فراموش کنم همه چی از کجا خراب شد، این مغز نفرین شده‌م هیچی رو فراموش نمی‌کنه.

تو منهن با مدیرم شام می‌خوردیم. اون پلیور خاکستری نازکی رو که من عاشقشم، تنت کرده بودی. همون که مامانت برای کریسمس برات خریده بود. رمان اولم تازه منتشر شده بود و برای دو تای بعدی با نشر پنتم قرارداد بسته بودم. برای همین هم داشتیم شام می‌خوردیم. داشتیم در مورد رمان بعدیم با آماندا صحبت می‌کردم. نمی‌دونم اصلاً به این قسمت از حرف‌هامون گوش می‌کردی یا نه، ولی فکر کنم نمی‌کردی. چون حوصله‌ت همیشه از صحبت‌های نویسنده‌ها سر می‌رفت.

داشتم به آماندا می‌گفتم نگرانم و نمی‌دونم کتاب جدیدم رو باید از چه زاویه‌ی دیدی بنویسم. باید یه زاویه‌ی دید کاملاً متفاوت انتخاب کنم، یا بچسبم به همون شیوه‌ی قبلی و از زاویه‌ی دید نقش منفی داستانم بنویسم که باعث شده بود کتاب اولم این‌قدر کتاب موفقی بشه. پیشنهاد کرد بچسبم به همون شیوه‌ی قدیمی، اما می‌خواست تو کتاب دوم خطر بیش‌تری هم بکنم. بهش گفتم برام سخته بیانم رو واقعی دربیارم، چون خودم تو زندگی روزمره اصلاً اون‌جوری فکر نمی‌کنم. دلشوره داشتم نکنه نتونم مهارتم رو با کتاب بعدیم بالا ببرم.

همون موقع در مورد یه روشی باهام حرف زد که تو مدرسه‌ی عالی یاد گرفته بود. بهش می‌گفتن خاطره‌نویسی متخاصم. اگه به صحبت‌هامون توجه می‌کردی، اون شام به تو هم خوش می‌گذشت، اما سرت توی گوشیت بود و احتمالاً داشتی تو ای‌بوک، کتابی می‌خوندی که مال من نبود. سنگینی نگاهم رو که حس کردی، سرت رو بالا آوردی. بهت لبخند زدم. از دستت عصبانی نبودم. از این‌که کنارم بودی و با صبر و حوصله منتظر بودی تا مدیر جدیدم نظراتش رو بهم بگه، خوشحال بودم. از زیر میز زانوم رو فشار دادی. حواسم رو دوباره دادم به آماندا، ولی همه‌ی عقل و هوشم پی تو بود. بی‌صبرانه منتظر بودم برگردیم خونه. چون اولین شبی بود که هر دو تامون با هم از دخترها جدا شده بودیم، ولی به نظرانی که آماندا داشت بهم می‌داد هم خیلی علاقه داشتم. گفت برای بهتر شدن کارم، خاطره‌نویسی متخاصم بهترین راهه. گفت باید خودم رو بذارم جای یه شخصیت منفی و از روی اتفاقاتی که تو زندگی خودم افتاده، براش خاطره بنویسم... از روی اتفاقاتی که واقعاً افتاده. ولی گفت‌وگوی درونیم باید نقطه‌ی مقابل چیزی باشه که واقعاً حس می‌کنم. گفت از روزی شروع کنم که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم. باید بنویسم چی پوشیده بودم. کجا همدیگه رو دیدیم. اون شب در مورد چی با هم حرف زدیم، ولی گفت‌وگوی درونیم رو بدجنسانه‌تر از چیزی که واقعاً بود، بنویسم. کار راحتی به نظر می‌رسید. ضرری برای کسی نداشت. از پاراگرافی که بالا نوشتم، برات یه مثال می‌آرم.

به امید این‌که حواسش این‌جا باشد، به جرمی نگاه می‌کنم. حواسش این‌جا نیست. این شام، اتفاق بزرگی برای من است و او باز زل زده به گوشی لعنتی‌اش. خودم فهمیده‌ام از این چیزها خوشش نمی‌آید. از این شام‌های آن چنانی و جلسه‌های توی منهن. اما من که همیشه مجبورش نمی‌کنم بیاید. به جایش آقا مشغول خواندن کتاب الکترونیکی یکی دیگه است و دارد به همه‌ی این صحبت‌ها بی‌احترامی می‌کند. همیشه سرش توی کتاب است، اما نمی‌تواند کتاب‌های من را بخواند؟ این بدترین نوع توهین است. از این بی‌ادبی‌اش خجالت می‌کشم، اما می‌دانم باید شرمم را پنهان کنم. اگر آماندا متوجه آزرده‌گی روی صورتم شود، ممکن است متوجه بی‌ادبی جرمی هم بشود. جرمی سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. به‌زور لبخند می‌زنم. می‌توانم عصبانیت‌م را نگه دارم برای بعد. به امید این‌که متوجه رفتار

جرمی نشده باشد، دوباره توجهم را معطوف آماندا می‌کنم. چند دقیقه بعد، جرمی پایم را فشار می‌دهد. درست بالای زانویم را. با لمس دستش، بدنم منقبض می‌شود. اما در این لحظه تنها چیزی که می‌خواهم شوهری است که از کارم حمایت کند.

و به نویسنده به همین آسونی می‌تونه نقش کسی رو بازی کنه، که نیست. به محض این‌که برگشتیم خونه، مستقیم رفتم سراغ لپ‌تاپم و در مورد اولین شبی که همدیگه رو دیدیم، نوشتم. تو نسخه‌ی جانشین، وانمود کردم پیراهن قرمز دزدیه. وانمود کردم به امید تور کردن به مرد پولدار اومده بودم اون‌جا. که اصلاً حقیقت نداشت. باید منو بهتر از این‌ها می‌شناختی جرمی. اولین بار که این کار رو کردم، نتونستم زیاد خودم رو بدجنس دریارم. برای همین عادت‌م شد در مورد نقطه‌های عطف زندگی‌مون بنویسم. در مورد شبی که ازم خواستگاری کردی، نوشتم. در مورد شبی که فهمیدم حامله‌ام. در مورد روزی که دخترها به دنیا اومدن. هر چی بیشتر در مورد اتفاق‌های مهم زندگی‌مون می‌نوشتم، کارم بهتر و بهتر می‌شد و راحت‌تر می‌تونستم از ذهن به ضد قهرمان بنویسم. خیلی هیجان‌انگیز بود. این کار کمکم کرد.

خیلی هم کمکم کرد. برای همین به هم‌چنین شخصیت‌های واقعی و ترسناکی تو رمان‌هام خلق کنم. برای همین که این‌قدر فروختن. چون کارم خوب بود.

سومین جلد مجموعه رو که تموم کردم، حس کردم تو نوشتن از زاویه‌ی دیدی که اصلاً مال من نیست، استاد شدم. این تمرین‌ها اون‌قدر کمکم کرده بودن که تصمیم گرفتم همه‌ی خاطراتی رو که نوشتم، به شکل به خودزندگی‌نامه در بیارم که بشه ازشون برای آموزش نویسنده‌های دیگه استفاده کرد تا اون‌ها هم مهارت‌شون رو بالا ببرن. برای این‌که خودزندگی‌نامه منسجم‌تر بشه، به به طرح کلی احتیاج داشتم تا باهاش همه‌ی این اتفاق‌ها رو به هم ربط بدم. اومدم تو توصیف صحنه‌ها افراط کردم تا ناجورتر و آزاردهنده‌ترش کنم.

از نوشتنش پشیمون نیستم، چون قصدم این بود که در نهایت به نویسنده‌های دیگه کمک کنم. ولی پشیمونم از مرگ هارپر نوشتم. اون هم فقط چند روز بعد از مرگش. ناامیدی همه‌ی افکارم رو گرفته بود. گاهی، به عنوان به نویسنده تنها راه خالی کردن ذهنت اینه که بذاری این ناامیدی جاری بشه

رو کیبوردت. هر قدر هم درک این مسأله برای تو سخت باشه، شیوه‌ی درمانی من این بود. تازه، هیچ وقت فکر نمی‌کردم بخونیش. جز نوشته‌ی اولم هیچ کدوم از نوشته‌هام رو نخوندی. پس چرا... چرا تصمیم گرفتی این یکی رو بخونی؟

برای این نوشته نشده بود که کسی بخونه و باورش کنه. یه تمرین بود. همین. یه راهی بود برای نفوذ به داخل غصه‌ی اندوه‌باری که داشت از تو، منو می‌خورد و از بین بردنش با هر بار لمس کلیدهای کیبورد. یکی از راه‌های کنار اومدن با این غصه، این بود که همه‌ی گناه‌ها رو بندازم گردن شخصیت تخیلی بدی که در خودزندگی‌نامه‌ام ساخته بودم.

می‌دونم خوندن این نامه برات سخته، ولی نمی‌تونه سخت‌تر از شبی باشه که اون دست نوشته رو پیدا کردی و خوندی. اگه من و تو قراره یه روزی همدیگه رو ببخشیم، باید به خوندن ادامه بدی تا بفهمی اون شب واقعاً چه اتفاقی افتاد. نه این‌که فقط چیزهایی رو باور کنی که چند روز بعد از مرگ هارپر فهمیدی. اون روز که هارپر و کرو رو بردم تو دریاچه، داشتم سعی می‌کردم بهشون خوبی کنم. اون روز صبح خودت گفتی دیگه باهاشون بازی نمی‌کنم. حق با تو بود. خیلی برام سخت بود. چون خیلی دلم برای چستین تنگ شده بود. ولی من دو تا بچه‌ی خوشگل دیگه هم داشتم که هنوز بهم احتیاج داشتن. اون روز واقعاً هارپر خیلی دلش می‌خواست بره روی دریاچه. به همین خاطر گریه کرد و دوید رفت بالا. چون بهش گفتم نه. برعکس چیزی که تو دست نوشته‌ها گفتم، من هیچ وقت اونو به خاطر سردیش سرزنش نکردم. فقط داشتم از تخیل آزاد یه هنرمند استفاده می‌کردم تا داستان رو کش بدم. توهینه اگه فکر کنی من ممکنه با یکی از بچه‌هام اون شکلی حرف بزنم. حتی اگه یکی از حرف‌های توی اون دست نوشته رو هم باور کنی و احتمال بدی که من می‌تونم به بچه‌هام آسیب بزنم، توهینه. مرگ هارپر یه اتفاق بود. مرگش یه اتفاق بود، جرمی. روز خیلی قشنگی بود و دل شون می‌خواست سوار اون قایق بشن. آره، باید جلیقه‌های نجات رو تن‌شون می‌کردم، می‌فهمم. ولی تا اون موقع چند بار بدون جلیقه سوار اون قایق شده بودیم. آب اون‌قدرها هم عمیق نبود. من از کجا باید می‌دونستم تور ماهیگیری زیر آبه؟ اگه اون تور ماهیگیری کوفتی نبود، پیداش می‌کردم و کمکش می‌کردم خودش رو برسونه به ساحل. اون وقت همه‌مون به روزی که قایق وارونه شد می‌خندیدیم.

نمی‌دونم چه‌طوری بهت بگم چه‌قدر متأسفم که اون روز متفاوت واکنش نشون ندادم. اگه می‌تونستم برگردم، این کار رو می‌کردم. خودت هم می‌دونی

که برمی‌گشتم.

وقتی رسیدی اون‌جا و از تو آب درش آوردی و بغلش کردی، دلم می‌خواست قلبم رو از تو سینه‌م بکشم بیرون و بدمش به تو. چون می‌دونستم دیگه قلبی برات نمونه. بعد از دیدن عذابی که داشتی می‌کشیدی، دیگه دلم نمی‌خواست حتی یه ثانیه هم زنده بمونم. خدای من، جرمی. از دست دادن هر دو تاشون... هر دو تاشون آخه؟!

چند شب بعد از مرگ هارپر دیگه شکت بالا گرفت. خوابیده بودیم که شروع کردی به پرسیدن اون سؤال‌ها. باورم نشد، حتی برای یه لحظه هم که شده، فکر کنی من می‌تونم عمداً یه همچین کاری بکنم. ولی دیدم چه‌طوری عشقت به من تو وجودت مرد، طوری که انگار هیچ وقت اون‌جا نبوده. کل گذشته‌مون... همه‌ی اون لحظات معرکه‌ای که با هم داشتیم. همه‌شون ناپدید شدن.

آره، من به کرو گفتم نفسش رو بگیره، ولی وقتی قایق داشت برمی‌گشت بهش گفتم نفسش رو بگیره. می‌خواستم کمکش کنم. فکر کردم هارپر چیزیش نمی‌شه. چون قبلاً هزار بار تو اون دریاچه با هم بازی کرده بودیم. برای همین بعد از این‌که افتادیم تو آب، همه‌ی حواسم به کرو بود. گرفتمش، ولی هول کرده بود. برای همین قبل از این‌که هر دو تامون رو غرق کنه، سعی کردم به سریع‌ترین شکل ممکن خودم رو برسونم به اسکله. سی ثانیه هم نشده بود که متوجه شدم هارپر پشت سرمون نیست.

تا همین امروز، من همش خودم رو مقصر می دونم. من مادرش بودم. محافظش بودم. گمون کردم چیزیش نمی‌شه و فقط برای سی ثانیه روی کرو تمرکز کردم. سریع خواستم شنا کنم و برگردم عقب و کمکش کنم، ولی قایق به خاطر تلاطم آب دورتر رفته بود. حتی نفهمیدم هارپر کجا زیر آب رفته. کرو هم وحشت کرده بود و داشت دست و پا می‌زد و منو هم می‌کشید زیر آب. می‌دونستم اگه به موقع نرسونمش ساحل، هر سه تامون غرق می‌شیم. با همه‌ی وجودم دنبالش گشتم، جرمی. باید حرفم رو باور کنی. همه‌ی وجودم، با هارپر تو اون دریاچه غرق شد.

نمی‌گم چرا به من شک کردی. اگه نقش‌ها عوض می‌شد و هارپر وقتی با تو بود می‌مرد، همه‌ی این احتمالات شاید به ذهن منم می‌اومد. طبیعیه که بدترین فکرها رو در مورد یکی بکنی. حتی اگه برای چند ثانیه باشه.

فکر می‌کردم بعد از حرف‌هایی که رو تخت زدیم، فرداش از خواب بیدار می‌شی و متوجه می‌شی تهمت کنایه‌آمیزت چه قدر مسخره بوده. برای همین اون قدر غصه داشتم که اصلاً اهمیتی به حرف‌ها ندادم و سعی نکردم نظرت رو عوض کنم یا باهات بحث کنم. همش چند روز از مرگش گذشته بود و راستش فقط دلم می‌خواست بمیرم. اون شب دلم می‌خواست یه راست برم تو دریاچه پیش هارپر، چون تقصیر من بود که اون مرد. تصادفی بود، آره. ولی اگه مجبورش کرده بودم جلیقه‌ی نجات بپوشه، اگه تونسته بودم هم اون رو بگیرم، هم کرو رو، هارپر الان زنده بود.

نتونستم بخوابم، برای همین رفتم اتاق کارم و لپ‌تاپم رو بعد از شش ماه روشن کردم.

برای یه لحظه فکرش رو بکن. مادری که عزادار دو تا از دخترهاشه، یه داستان تخیلی می‌نویسه و یکی رو متهم به قتل اون یکی می‌کنه.

بیش از حد آزاردهنده بود. خودم می‌دونم، برای همینه که موقع تایپ همش داشتم گریه می‌کردم. ولی فکر کردم اگه حس گناه و غصه رو با این شخصیت منفی تخیلی‌ای که ساخته بودم بریزم بیرون، شاید به یه شکل نامتعارفی بتونه کمکم کنه.

در مورد مرگ چستین همه چیز رو نوشتم. در مورد مرگ هارپر هم همین‌طور. حتی رفتم اول نوشته‌هام و یه سری پیشگویی‌هایی هم به داستان اضافه کردم تا همه چیز با وضع جدید افتضاح‌مون هماهنگ بشه. به جای این‌که تو زندگی واقعی گناه این اتفاق رو بپذیرم، این‌که می‌تونستم نسخه‌ی تخیلی خودم رو سرزنش کنم، کم هم که بود از یه لحاظ واقعاً از درد و حس گناه کم کرد.

من نمی‌تونم ذهن یه نویسنده رو برات توضیح بدم، جرمی. به‌خصوص ذهن نویسنده‌ای که بلاهایی که تا حالا سرش اومده، از مجموعه بلاهای خیلی از نویسنده‌های دیگه با هم، بیش‌تره. ماها می‌تونیم یه‌جوری زندگی واقعی‌مون رو از تخیل جدا کنیم، انگار تو هر دو این دنیاها زندگی می‌کنیم، اما هر لحظه فقط تو یکی‌شون هستیم. زندگی واقعی من اون قدر تیره و تار شده بود که اون شب دلم نمی‌خواست تو این دنیا باشم. برای

همین بود ازش فرار کردم و تموم شب در مورد دنیایی نوشتم، که از دنیایی که توش زندگی می‌کردم، تیره و تارتر بود. چون هر بار که رو اون خودزندگی‌نامه کار می‌کردم، وقتی لپ‌تاپ رو می‌بستم حس می‌کردم سبک‌تر شدم. وقتی از اتاق کارم بیرون می‌اومدم و می‌تونستم در رو ببندم روی شخصیت شیطانی‌ای که خلق کرده بودم، حس می‌کردم سبک‌تر شدم.

همش همین بود. حس می‌کردم نسخه‌ی خیالی، باید از دنیای واقعی تیره و تارتر باشه. وگرنه نمی‌خواستم اصلاً تو هیچ کدوم‌شون باشم. بعد از این‌که تموم شب و چند ساعتی از صبح، رو دست نوشته کار کردم، بالاخره رسیدم به صفحه‌ی آخر. تو اون نقطه حس کردم کار دست نوشته دیگه تمومه. مگه چیز دیگه‌ای هم مونده بود که اضافه کنم؟ حس کردم رسیدیم به ته دنیامون. به پایانش! ازش پرینت گرفتم و گذاشتمش تو یه جعبه. گفتم یه روزی در آینده دوباره می‌رم سراغش و شاید یه سخن آخری هم بهش اضافه می‌کنم. شاید سوزندمش. نقشه‌م هر چی باشه، انتظار نداشتم تو بخونیش. انتظار نداشتم باور کنی.

تموم شب بیدار مونده و نوشته بودم، برای همین بیش‌تر روز رو خوابیدم. وقتی اون شب بالاخره از خواب بیدار شدم، پیدات نکردم. کرو خوابیده بود، ولی تو بالا پیشش نبود. ایستاده بودم تو راهرو و فکر می‌کردم کجا غیبت زده که یه صدایی از اتاق کارم شنیدم. صدای تو بود. نمی‌دونم چه جور صدایی در می‌آوردی، ولی از صدایی که موقع گرفتن خبر مرگ هر دو تا دخترهامون درآورده بودی، بدتر بود. اومدم سمت اتاقم که دلداریت بدم، ولی قبل از این‌که در رو باز کنم، ایستادم. چون صدای گریه‌هاست تبدیل به فریاد شد و یه چیزی محکم خورد به دیوار. از ترس پریدم عقب و فکر کردم داره چه اتفاقی می‌افته.

همون موقع یاد لپ‌تاپ افتادم، خودزندگی‌نامه آخرین فایلی بود که باز کرده بودم. در رو باز کردم تا در مورد نوشته‌هایی که می‌دونستم خوندی، بهت توضیح بدم. اون طرف اتاق ایستاده بودی و نگاهم می‌کردی. حالت صورتت رو تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم، بدبختی کامل و مطلق بود.

مثل غم کسی نبود که تازه فهمیده یکی از بچه‌هاش مرده. از اون غم‌هایی بود که وجود آدم رو می‌خورن. مثل این بود هر کلمه‌ای که تو اون دست نوشته خونده بودی، همه‌ی خاطرات خانوادگی‌ای رو که تا به حال با هم داشتیم، پاک کرده بود. از بین رفته بودن و تو وجودت چیزی جز نفرت و تباهی نمونده بود. سرم رو تکون دادم و سعی کردم حرف بزنم. می‌خواستم بگم: «نه. حقیقت نداره، جرمی. چیزی نیست، حقیقت نداره.»

اما همه‌ی حرفی که تونستم بزnm یه نه رقت‌انگیز و وحشت‌زده بود. بعد به خودم که اومدم، گلوم رو گرفته بودی و داشتی کشون کشون می‌بردیم به اتاق خواب. وقتی با زانوهات دست‌هام رو گرفتی و گلوم رو محکم‌تر هم فشار دادی، زورم بهت نرسید.

اگه فقط پنج ثانیه بهم فرصت می‌دادی، پنج ثانیه که بتونم توضیح بدم، می‌تونستم کاری برای خودمون بکنم. همه‌ی سعی‌ام رو کردم که بگم «بذار توضیح بدم»، ولی نتونستم نفس بکشم.

نمی‌دونم بعدش چه اتفاق‌هایی افتاد. فقط می‌دونم از هوش رفته بودم. شاید وقتی متوجه شدی نزدیک بود بکشیم، هول کردی. اگه رو اون تخت می‌مردم، به جرم قتل بازداشتت می‌کردن و کرو بدون پدر می‌موند.

رو صندلی کمک راننده‌ی رنجرورم به هوش اومدم. تو پشت فرمون بودی. روی دهنم چسب چسبونده شده بود و دست‌ها و پاهام به هم بسته شده بودن. باز هم دلم می‌خواست برات توضیح بدم نوشته‌هایی که خوندی حقیقت ندارن، ولی نتونستم حرف بزnm. پایین رو که نگاه کردم، دیدم کمربندم بسته نیست. همون موقع بود فهمیدم چی کار داری می‌کنی.

یه جمله‌ی ساده‌ای تو دست نوشته‌هام بود، درباره‌ی این‌که چه‌طور باید کیسه‌ی هوای سمت کمک راننده رو خاموش می‌کردم و همون‌طور بدون بستن کمربند ایمنی هارپر، ماشین رو می‌کوبوندم به درخت تا مرگ هارپر تصادفی به نظر برسه.

می‌خواستی منو بکشی و کاری کنی مرگم تصادفی به نظر برسه. بدون این‌که بدونم، تو دو جمله‌ی آخر نوشته‌هام، مرگ خودم رو نوشتم. «خب، باشه. شاید من هم ماشینم رو زدم به درخت.»

همون لحظه فهمیدم اگه بهت شک هم کردن، فقط کافیه دست نوشته‌ها رو نشون شون بدی. اگه می‌مردم، اون نوشته‌ها می‌شدن یه نامه‌ی خودکشی بی‌نقص. البته هر دو تامون خوب می‌دونیم اون قسمت داستان چه‌طوری تموم شد. فکر کنم بند دست‌ها و پاهام رو باز کرده بودی و منو نشونده بودی سمت راننده‌ی ماشین. خودت هم با پای پیاده برگشته بودی خونه و منتظر نشسته بودی تا پلیس خبر مرگم رو بهت بده. هر چند، نقشه‌ت نگرفت. فکر کنم از این‌که نقشه‌ت عملی نشد، خوشحال نیستم. برام راحت‌تر بود اگه تو تصادف مرده بودم. چون تظاهر به مریضی خیلی سخته. مطمئنم الان داری با خودت فکر می‌کنی چرا این همه مدت فریبت دادم.

از یه ماه اول بعد از مرگ هارپر، چیز زیادی یادم نیست. گمونم به خاطر ورم مغزی، خودشون بی‌هوش نگه‌م داشته بودن تا ورم بخوابه. ولی روزی رو که به هوش اومدم، خیلی خوب یادمه. شکر خدا تو اتاق تنها بودم. همین بهم فرصت داد تا در مورد کاری که بعدش قرار بود بکنم، فکر کنم. چه‌طوری باید بهت توضیح می‌دادم همه‌ی اون مزخرفاتی که خوندی، دروغ بوده؟ اگه اون نوشته‌ها رو انکار می‌کردم، حرفم رو باور نمی‌کردی، چون من نوشته بودم شون. هر قدر هم حقیقت نداشته باشن، اون نوشته‌ها مال من بودن. کی باور می‌کرد دروغ باشن آخه؟! کسی که چیزی از روند نوشتن سرش نمی‌شه، عمراً باور می‌کرد. اگه می‌فهمیدی حالم خوب شده، منو تحویل پلیس می‌دادی. البته اگه تا اون موقع به پلیس گزارشم رو نداده باشی. مطمئنم اگه تصادف نمی‌کردم، بعد از مرگ هارپر تحقیقات مفصلی انجام می‌شد و با شکایت همسر خودم از من، به قتل هارپر محکوم می‌شدم. چون از حرف‌های خودم، علیه خودم استفاده می‌کردن.

سه روز، هر وقت دکتر، پرستار، کرو، تو یا هر کس دیگه‌ای می‌اومد تو اتاق، وانمود می‌کردم هنوز تو کما هستم. ولی یه روز بی‌احتیاطی کردم و وقتی تو وارد اتاق بیمارستان شدی، مچم رو با چشم‌های باز گرفتی. خیره نگاهم کردی. منم خیره نگاهت کردم. دیدم که دست‌هات رو مشت کردی و فشار دادی. انگار از به هوش اومدنم عصبانی بودی. انگار دلت می‌خواست بیای جلو و باز دست‌هات رو حلقه کنی دور گلو.

چند قدم نزدیکم شدی. اون قدر از عصبانیت وحشت داشتم با نگاهم دنبالت نکردم. اون لحظه اگه وانمود می‌کردم اصلاً متوجه اطرافم نیستم، شاید دیگه سعی نمی‌کردی دوباره بکشیم. شاید دیگه نمی‌رفتی پیش پلیس بگی من حالم خوب شده.

حس کردم این تنها راه زنده موندنمه و به همین خاطر، هفته‌ها تظاهر کردم مریضم. قصد داشتم همین‌طور وانمود کنم مغزم آسیب دیده تا یه راهی برای درست کردن وضعی که توش بودم، پیدا کنم.

فکر نکن آسون بود. گاهی اون قدر تحقیرآمیز می‌شد که دلم می‌خواست تسلیم بشم و هم تو رو بکشم، هم خودم رو. عصبانی بودم زندگی‌مون به

این‌جا کشیده. عصبانی بودم که بعد از اون همه سال زندگی مشترک، برای یه لحظه هم که شده بتونی باور کنی حرف‌های تو اون دست نوشته‌ها درست باشن. جداً جرمی؟ تو واقعاً فکر می‌کنی یه زن بتونه به یه مرد این‌قدر وسواس داشته باشه؟ تخیل بود! معلومه که من عاشقتم، ولی بیش‌تر اون ابراز علاقه‌ها برای خوشحال کردن تو بود. برای این بود که زوجها این کارها رو برای هم می‌کنن. برای این نبود که نتونم بدون ابراز علاقه‌ی تو زندگی کنم.

تو شوهر خوبی برام بودی و چه باور کنی، چه نه، منم زن خوبی برای تو بودم. تو هنوز هم شوهر خوبی برای من هستی. با این‌که فکر می‌کنی من دخترمون رو کشتم، هنوز هم ازم مراقبت می‌کنی. شاید برای این‌که فکر می‌کنی هوش و حواسم سرچاش نیست و همه‌ی قسمت‌های بدجنس وجودم تو اون تصادف از بین رفتن و حالا برات تبدیل به کسی شدم که فقط دلت براش می‌سوزه. گمونم برای همین هم بود که آوردیم خونه. چون بعد از همه‌ی سختی‌هایی که کرو کشیده بود، دلت نیومد منو ازش بگیری. می‌دونستی بعد از مرگ خواهرهاش، اگه مادرش رو هم برای همیشه از دست بده، ضربه‌ی شدیدتری می‌خوره.

برعکس چیزی که تو خودزندگی‌نامه گفته شده، از بین همه‌ی رفتارها، این عشقت به بچه‌هامون بیش‌تر از همه برام عزیزه. تو این چند ماه گذشته، لحظاتی بودن که دلم می‌خواست بهت بگم این‌جام. بگم خودمم و حالم خوبه، ولی فایده‌ای نداشت. جرمی، نمی‌تونیم که دو بار اقدام به قتل رو نادیده بگیریم. این رو هم می‌دونم که اگه بفهمی دارم نقش بازی می‌کنم، سومین بار که دست به قتلم بزنی، موفق می‌شی.

همه‌ی این سختی‌ها رو به امید این نکشیدم که بهت ثابت کنم اشتباه می‌کردی و بالاخره نظرت رو عوض کنم. دیگه هیچ وقت امکان نداره تمام و کمال بهم اعتماد کنی.

همه‌ی این کارها رو دارم برای کرو می‌کنم. همه‌ی فکر و ذکرم پیش پسرک کوچولومه. از روزی که تو بیمارستان به هوش اومدم، هر کاری کردم به خاطر کرو بوده. دلم اصلاً نمی‌خواد کرو رو ازت بگیرم، ولی چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. این پسر، بچه‌ی منه و باید پیش من باشه. کرو تنها کسیه که می‌دونه من هنوز این‌جام و هنوز برای خودم افکار، نظر و نقشه دارم. پیشش خودمم و از این بابت احساس خطر نمی‌کنم. خب فقط پنج سالشه. می‌دونم اگه بهت بگم من باهاش حرف می‌زنم، اهمیتی به حرفش نمی‌دی یا می‌داری به حساب قوه‌ی تخیل فعالش یا ضربه‌ی روحی‌ای که از این همه مصیبت خورده.

برای اونه که دارم این‌جوری دست و پا می‌زنم تا دست نوشته رو پیدا کنم. می‌دونم بعد از این‌که از این‌جا رفتم، اگه پیدامون کنی، از اون نوشته‌ها علیه من استفاده می‌کنی و همون‌طوری که خودت باور کردی، از کرو هم می‌خوای باورشون کنه.

همون شب اول که آوردیم خونه، بی‌صدا رفتم تو اتاق کارم که فایل خودزندگی‌نامه رو از توی لپ‌تایم پاک کنم، ولی خودت قبلاً پاکش کرده بودی.

سعی کردم اونی رو که پرینت گرفته بودم پیدا کنم، ولی یادم نیومد کجا بود. بعد از تصادف یه سری چیزها رو فراموش کرده بودم که یکی‌شون همین بود. می‌دونستم باید از شر هر دو تاشون خلاص بشم تا نتونی ازشون استفاده کنی.

تو هر فرصتی که به دست می‌آوردی، به آرام‌ترین شکل ممکن، دنبال دست نوشته‌ها همه جا رو گشتم. اتاق کارم، زیرزمین، زیرشیروونی. حتی چند بار که روی تخت خوابیده بودی، دور و بر اتاق خوابم گشتم. می‌دونستم تا مدرکی رو که می‌تونستی ازش علیه من استفاده کنی، نابود نکردم، نمی‌تونم با کرو از این‌جا برم. باید منتظر می‌موندی تا پول هم دستم برسه، ولی از اون‌جایی که نمی‌تونستم برم بانک، نمی‌دونستم چه‌طوری باید این کار رو بکنم.

وقتی صحبت‌ها رو با نشر پتتم در مورد فکر بکرشون شنیدم که می‌خواستن مجموعه رو یه نویسنده‌ی جدید ادامه بده، فهمیدم راه‌حل مشکلم همینه. وقتی یه پرستار شبانه‌روزی برام گرفتی و برای جلسه با اون‌ها رفتی منهن، آرام خزیدم تو دفترم و آنلاین، یه حساب جاری جدید برای خودم باز کردم. قرار بود چند روز بعد از اون جلسه، نویسنده‌ی دوم برای شروع مجموعه بیاد به این خونه. این یعنی به‌زودی پول سه جلد باقی‌مونده بالاخره ریخته می‌شد به حساب و می‌تونستم پول رو انتقال بدم به حساب خودم و کرو رو از این‌جا ببرم بیرون.

فقط باید منتظر وقت مناسب می‌موندی، ولی نویسنده‌ی جدید کار رو سخت کرده بود. نمی‌دونم چه‌طوری تونسته بود دست نوشته‌ای رو که دنبالش بودم، پیدا کنه. مطمئنم فکر کرده بودی با پاک کردن فایل، خونه رو از شرش خلاص کردی، ولی نکرده بودی. حالا شدین دو نفر به یه نفر. الان دیگه اصلاً برام مهم نیست دست نوشته‌ها رو نابود کنم، فقط می‌خوام از این‌جا برم.

قبول دارم، تقصیر منه که داره شکاک و شکاک‌تر می‌شه. می‌دونم وقتی می‌بینی دارم نگاهش می‌کنم، حسابی می‌ترسه، ولی نمی‌تونم سرزنش کنی. این زن وارد زندگی شده، داره کارم رو ازم می‌گیره و عاشقت می‌شه. از ظاهر امر پیدااست تو هم داری عاشقش می‌شی.

چند ساعت پیش صداتون رو شنیدم. به همون اندازه که ناراحتم، عصبانی هم هستم. گرچه، الان طوری سرت گرم اونه که حس می‌کنم بهترین موقع است تا این نامه رو بنویسم. در اتاق خواب اصلی رو قفل کردم تا اگه خواستی بیای بیرون، بتونم صدات رو بشنوم. این‌طوری اون قدر وقت دارم که این نامه رو پنهان کنم و قبل از این‌که برسی بالا، برگردم سر جام.

دروغ چرا، سخته جرمی. همه چیز سخته. دوستن این‌که حرف‌هام رو بیش‌تر باور کردی تا چیزهایی که تو دوران زندگی مشترک‌مون عملی نشونت داده

بودم. دونستن این‌که برای فرار از محکوم شدن به جرم ارتکاب یکی از وحشتناک‌ترین کارهایی که یه مادر می‌تونه بکنه، مجبور شدم به یه همچین سطحی از حقه‌بازی متوسل بشم. دونستن این‌که وقتی من دارم روزی بعد از روز دیگه وانمود می‌کنم اصلاً نمی‌دونم چی به سر زندگی‌مون اومده، تو داری عاشق یه زن دیگه می‌شی.

ولی تحمل می‌کنم، چون دلم به این گرمه که به محض رسیدن پول به دستم، قراره از این‌جا برم. برای همینه دارم این نامه رو برات می‌نویسم. ممکنه پیدااش کنی، ممکن هم هست نکنی.

امیدوارم پیدااش کنی. جداً امیدوارم پیدااش کنی!

چون حتی اگه سعی کرده باشی منو خفه کنی یا ماشینم رو بزنی به درخت، دلم نمی‌آد ازت متنفر باشم. تو همیشه خیلی مواظب بچه‌هامون بودی. که البته والدین باید هم این‌طوری باشن. حتی اگه معنیش این باشه که مادری رو که براشون خطرناک شده، از بین ببری. تو راستی راستی از ته دل اعتقاد داری من برای کرو خطرناکم. با این‌که دونستن این مسأله داره منو می‌کشه، ولی از طرفی وقتی می‌بینم این‌قدر دوستش داری، سرزنده‌تر می‌شم.

وقتی من و کرو بالاخره از این‌جا رفتیم، یه روز بهت زنگ می‌زنم و می‌گم این نامه رو کجا پیدا کنی. بعد از این‌که خوندیش امیدوارم بتونی منو ببخشی. امیدوارم بتونی خودت رو هم ببخشی!

برای کارهایی که باهام کردی، سرزنشت نمی‌کنم. تو شوهر فوق‌العاده‌ای بودی تا این‌که دیگه نتونستی این‌طوری باشی. تو بی‌برو برگرد، بهترین بابای دنیا بودی. هنوز هم عاشقتم.

وریتی.

نامه از دستم می‌افتد روی زمین.

دردی در شکمم می‌پیچد. دستم را روی شکمم می‌گذارم.

اون کار رو نکرده؟

دلم نمی‌خواهد هیچ‌کدام از حرف‌هایی که خوانده‌ام را باور کنم. دلم می‌خواهد فکر کنم وریتی زن بی‌رحمی است و بلایی که سرش آوردیم، حقش است. اما شک دارم حقش بوده باشد. وای خدا! اگر حقیقت داشته باشد چه؟ این زن دخترهایش را از دست داده و بعد شوهرش سعی کرده او را بکشد. بعد هم که... ما کشتیمش.

می‌نشینم روی زمین و طوری به نامه خیره می‌شوم انگار سلاخی است که قدرت ویران کردن زندگی جدیدی را که با جرمی ساخته بودم، دارد. هزار فکر و خیال از سرم می‌گذرد. سرم زق‌زق می‌کند و دست‌هایم را به شقیقه‌هایم فشار می‌دهم. جرمی از دست نوشته‌ها خبر داشت؟!

واقعاً پیش از این‌که من نوشته‌ها را به او بدهم، آن‌ها را خوانده بود؟ به من دروغ گفته بود؟

نه. هیچ وقت نگفت از وجودشان خبر ندارد. راستش، حالا که به آن لحظه فکر می‌کنم، جمله‌ی دقیقش این بود: «اینو از کجا پیدا کردی؟»

باور کردن چنین چیزی سخت است. نمی‌توانم همه‌ی حرف‌هایی را که زده و اتفاقاتی را که افتاده، هضم کنم. آن‌قدر به نامه زل می‌زنم که فراموش می‌کنم کجا هستم. فراموش می‌کنم جرمی و کرو طبقه‌ی پایین هستند و هر لحظه ممکن است دنبالم بگردند.

چهار دست و پا جلو می‌روم و نامه را برمی‌دارم. عکس و چاقو را دوباره فرو می‌کنم توی سوراخ کف اتاق و بعد با تکه چوب، سوراخ را می‌گیرم. نامه را با خودم می‌برم دستشویی و در را پشت سرم قفل می‌کنم. جلو سنگ توالت زانو می‌زنم و مشغول ریزریز کردن تک‌تک صفحات نامه می‌شوم. سیفون را می‌کشم و مقداری از این کاغذها را نابود می‌کنم. تکه کاغذهایی را که نام جرمی روی‌شان است، پیدا می‌کنم و همه را می‌خورم. می‌خواهم مطمئن شوم هیچ‌کس حتی یک کلمه از آن را نمی‌خواند.

جرمی هیچ وقت خودش را نمی‌بخشد. هیچ وقت. اگر بفهمد دست نوشته‌ها واقعی نبودند و وریتی آن بلا را سر هارپر نیاورده، نمی‌تواند از زیر بار چنین حقیقتی زنده بیرون بیاید. این حقیقت که زن بی‌گناهش را کشته. این حقیقت که زن بی‌گناهش را کشتیم!

البته اگر حرف‌هایش راست باشند.

«لوئن؟»

تکه‌های باقی‌مانده‌ی کاغذ را می‌ریزم توی توالت و سیفون را می‌کشم. جرمی که به در می‌زند، محض محکم‌کاری سیفون را یک بار دیگر هم می‌کشم. می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

شیر آب را باز می‌کنم و می‌کوشم صدایم را آرام کنم. «آره.» دست‌هایم را می‌شویم و جرعه‌ای آب می‌نوشم تا از خشکی دهانم کم کنم. به آینه نگاه می‌کنم و وحشت توی چشم‌هایم را می‌بینم. می‌بندم‌شان و سعی می‌کنم پشش بزنم. همه چیز را. همه‌ی اتفاقات بدی که در این سی و دو سال شاهدشان بودم. شبی که روی نرده ایستاده بودم.

روزی که له شدن مردی را زیر لاستیک ماشین دیدم.

دست نوشته‌ها.

شبی که ویریتی را بالای پله‌ها دیدم.

شبی که در خواب مرد.

همه را پس می‌زنم. مثل نامه‌اش که قورت دادم، همه را فرو می‌دهم.

نفسی بیرون می‌دهم و در را باز می‌کنم. لبخندی به جرمی می‌زنم. دستش را دراز می‌کند و سرم را نوازش می‌کند.

«حالت خوبه؟»

ترس، عذاب وجدان و اندوهم را قورت می‌دهم و با تکان سری اطمینان‌بخش، روی همه سرپوش می‌گذارم.

«خوبم.»

لبخند می‌زند و آرام می‌گوید: «خب، پس.» انگشتانش را میان انگشتانم فرو می‌کند. «بیا از این‌جا بریم و دیگه هیچ وقت برنگردیم.»

تا از خانه بیرون برویم و در را باز کند و کمک کند سوار جیپش شوم، دستم را رها نمی‌کند. همین‌طور که دور می‌شویم، خانه را نگاه می‌کنم که در آینه‌ی بغل، کوچک و کوچک‌تر می‌شود، تا این‌که بالاخره ناپدید می‌شود.

جرمی دستش را دراز می‌کند و به شکم می‌کشد. «ده هفته‌ی دیگه.»

چشم‌هایش پر از هیجان است. هیجانی که حتی با وجود همه اتفاقاتی که برایش افتاده، من ایجادش کردم. من با خودم به زندگی تیره و تارش روشنایی آوردم. و همین‌طور روشنایی زندگی او می‌مانم تا هرگز در تاریکی گذشته‌اش گم نشود.

جرمی هرگز چیزی را که من می‌دانم، نخواهد فهمید. ترتیبی می‌دهم این اتفاق هیچ وقت نیفتد. این راز را با خودم به گور می‌برم تا جرمی مجبور نشود این کار را بکند.

نمی‌دانم باید چه چیزی را باور کنم، برای همین چه لزومی دارد او را بیش‌تر از این ناراحت کنم؟ و ریتی می‌تواند آن نامه را برای این نوشته باشد که روی ردهایی که به جا گذاشته، سرپوش بگذارد. نامه‌اش می‌تواند کلک دیگری باشد برای دستکاری موقعیت و بازی دادن افرادِ درگیر این موقعیت.

حتی اگر واقعاً جرمی باعث تصادف او شده باشد هم نمی‌توانم سرزنشش کنم. فکر می‌کرده و ریتی به‌عمد بچه‌ی او را به قتل رسانده. حتی وقتی فهمید و ریتی در مورد بیماری‌اش فریبش داده و خواست او را بکشد، باز هم سرزنشش نمی‌کنم. هر پدری هم جای او بود، همین کار را می‌کرد. باید این کار را می‌کرد. هر دو عمیقاً اعتقاد داشتیم، او هم برای کرو و هم ما خطرناک است.

به هر شکلی به قضیه نگاه کنیم، خیلی روشن می‌بینیم و ریتی در دستکاری حقایق استاد بود. تنها سؤالی که باقی می‌ماند این است: کدام حقیقت را تحریف می‌کرد؟

۱. ترانه‌ی معروفی از گروه «کوئین» به خوانندگی «فردی مرکوری»، خواننده‌ی شهیر این گروه

۲. بافت لیفی نوعی از مفاصل است که در آن، فضای بین دو استخوان توسط این بافت اشغال می‌شود

۳. کیوپی نام تجاری عروسک‌های تپل و سرخ و سفید است

۴. سندرم آسپرگر یک نوع اختلال رشد عصبی است که با مشکلات قابل توجه در ارتباط بین‌فردی و ارتباط غیرکلامی مشخص می‌شود. این اختلال را اولین بار پزشکی به نام آسپرگر شناسایی کرد

۵. ئی تی موجود فرازمینی (E.T. the Extra Terrestrial) فیلم سینمایی مشهوری به کارگردانی استیون اسپیلبرگ است

۶. اشاره به هم‌آوایی دو واژه‌ی چیتا به معنی یوزپلنگ و چیتینگ به معنی تقلب دارد

۷. گونه‌ای لاما (شتر بی‌کوهان) است که زیستگاهش در آمریکای جنوبی است و مانند لامای معمولی، اهلی است

۸. حساسیت به نیش حشرات، مواد غذایی و دارو که به طور ناگهانی آغاز می‌شود و می‌تواند منجر به مرگ شود

۹. به معنای انفجار اسباب‌بازی، نوبی بازی جورچینی است که با تشخیص اشیای هم‌شکل در کنار هم انجام می‌شود

۱۰. نوعی بازی جنگی با فضای آخرالزمانی

۱۱. نوعی بازی ماجراجویانه است که داستانش در شهری خیالی به نام لوسانتوس رخ می‌دهد.

«کالین هوور» یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان نیویورک تایمز است که در یک دهه‌ی گذشته آثارش همواره مورد توجه مخاطبان قرار گرفته‌اند. او عموماً داستان‌های دلهره‌آور (تریلر)، راز آلود و عاشقانه می‌نویسد، اما خودش می‌گوید: «دوست ندارم محدود به یک ژانر باشم. اگر مرا در یک جعبه بگذارید، به سمت راه خروج پنجه می‌کشم!»



«وریتی» از این نظر نمونه‌ی خوبی است، چرا که هم از عناصر جذاب رمان‌های عاشقانه بهره می‌گیرد، هم از عناصر داستان‌های راز آلود.

نویسنده‌ای به نام «لوون اشلی» برای اتمام داستان‌های ناتمام یک نویسنده‌ی پرفروش و مطرح به اسم «وریتی کرافورد» به خانه‌ی او می‌رود. وریتی مصدوم شده است و شوهرش، «جرمی» این نویسنده را استخدام کرده است. «لوون» در بین یادداشت‌های وریتی به ماجرای مرگ دختر این زوج برمی‌خورد که با خود رازهایی به همراه دارد. به‌مرور بین لوون و جرمی عشقی در می‌گیرد و...

چشم‌هایش پر از هیجان است. هیجانی که حتی با وجود همه‌ی اتفاقاتی که برایش افتاده، من ایجادش کردم. من با خودم به زندگی تیره و تارش روشنایی آوردم. و همین‌طور روشنایی زندگی او می‌مانم تا هرگز در تاریکی زندگی گذشته‌اش گم نشود...

— از متن کتاب



۱۲۰ هزار تومان